
شمارش معکوس
شهاب حمودی زاده


به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو

شمارش معکوس

نویسنده: شهلا خودی‌زاده

انتشارات شقایق

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فصل اول

نگاهش را از پشت پردهٔ اتاقش به خانه روبه‌رو دوخته بود و پلک نمی‌زد. نفسش بالا نمی‌آمد، توده‌ای مثل سنگ در گلویش گیر کرده بود... درد بدی درست قسمت چپ سینه‌اش ذق‌ذق می‌کرد. انگشتانش بی‌اختیار روی سینه‌اش نشست و مشت شد... زیر لب با صدایی که به خاطر گریه خش‌دار و گرفته شده بود، گفت:

ـ پس حرفامو باور نکردی... نه؟ اما بهت ثابت می‌کنم که من به خاطر عشق تو از جونمم می‌گذرم، اما تو نخواستی بفهمی... این عروسی امشب عزا می‌شه مسعود. بهت گفته بودم!

از شدت خشم و ناراحتی انگار عقلش زایل شده بود. مُردن برایش همچون شهدی شیرین می‌نمود... می‌مرد اما به او ثابت می‌کرد که دروغ نگفته است... می‌مرد و مسعود می‌فهمید که بدون او نمی‌تواند در این دنیا بماند. آری می‌مرد و عروسی مسعود را نمی‌دید!

تمام دیشب را اشک ریخته بود. صدای خاص و مردانه مسعود در گوشش پیچید: «دختر جون من قصد ازدواج با یه بچه رو ندارم... می‌فهمی؟»

باورش نمی‌شد امشب مسعود دختر دیگری را به حجله می‌برد. بدنش می‌لرزید... تن داغش را از پشت پنجره کنار کشید و سمت لباس‌هایش رفت. سرسری و بی‌حوصله

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

برخلاف بیشتر اوقات که ساعت‌ها مقابل آینه می‌ایستاد و به خود می‌رسید، مانتو شلوارش را پوشید و شالش را روی سرش انداخت. می‌رفت که ثابت کند بدون مسعود ماندن برایش معنایی ندارد.

صدای مادرش از طبقهٔ پایین به گوش رسید:

ـ مژده زود باش دیگه... بیا ناهارتو بخور!

احساس کرد معدهٔ خالی‌اش جوشید و بالا آمد. حالش از هر چه غذا بود به هم می‌خورد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ شما بخورید من سیرم.

مادرش به آشپزخانه برگشت و او کوله‌پشتی‌اش را برداشت و چند تا از کتاب‌هایش را داخل آن انداخت. نباید مادرش به چیزی شک می‌کرد. از پله‌هایی که با فرش باریک و قرمز رنگی پوشانده شده بود آرام و بی‌صدا پایین آمد و به سرعت از جلوی آشپزخانه گذشت و نزدیک در ورودی گفت:

ـ مامان من می‌رم پیش پری یه کم درس بخونیم.

مادرش مشغول کشیدن غذا برای خواهر کوچک‌ترش بود و متوجه چهرهٔ پف کرده و ملتهب او نشد.

ـ وا حالا چه وقته درس خوندنه؟

تند و سریع کتانی‌هایش را به پا کرد و جواب داد:

ـ من رفتم. نگران نشو!

ـ پس زود بیا... محمد بیاد خونه ببینه نیستی باز قاتی

می‌کنه‌ها.

بغض دوباره گلویش را فشرد و راه نفسش را بست. مادرش از آشپزخانه بیرون آمد. بلافاصله پشت به او کرد و با سری پایین خود را مشغول بندهای کتانی‌اش کرد.

ـ نصیبه جون ناراحت می‌شه مثل مهمونای غریبه بریم خونه‌شون. زود بیا.

پوزخند کم‌رنگی روی لبش نشست و از جا بلند شد. برنگشت تا برای آخرین بار چهرهٔ مادرش را ببیند، شاید پای رفتنش سست می‌شد. همان‌طور که از در شیشه‌ای بیرون می‌رفت جواب داد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ باشه حتما.

شاید هم نمی‌خواست اشک‌هایی را که سمت چشمانش هجوم آورده بودند در معرض دید مادرش قرار دهد. وارد حیاط شد. بوی اسپندی که همه جا را پر کرده بود، حالش را دگرگون ساخت. چه‌قدر به این روزها فکر کرده بود. با پشت دست اشک‌هایی را که سرازیر شده بود پاک کرد و نالید:

ـ لعنت به تو مسعود... لعنت به تو!

در کوچه را باز کرد... در خانه روبه‌رو چهار طاق باز بود. تعدادی مرد مشغول چیدن صندلی بودند و عده‌ای هم مشغول چراغانی. دلش نمی‌خواست ببیند. امروز روز مرگش بود. در دلش عزا بود و درست در فاصلهٔ چند قدمی‌اش

عروسی! دامادِ قلبش او را همین دیشب به مسلخ برده و کشته بود.

گامی سمت سر کوچه برداشت که با شنیدن صدای روح‌نوازی که همیشه دیوانه‌اش می‌کرد در جا خشک شد.

ـ مامان من رفتم. باید اول برم گل‌فروشی از اون‌ورم دنبال ترانه.

دست خودش نبود. دوباره نگاهش سمت حیاط روبه‌رو چرخید و در نگاه مرد محبوبش گره خورد. مسعود آنجا بود. چه‌قدر در لباس دامادی باوقار و خوش‌تیپ به نظر می‌رسید! طره‌ای از موهای مشکی رنگش به طرز زیبایی روی پیشانی‌اش ریخته بود. نگاه مسعود با دیدنش رنگی از خشم گرفت و بی‌آن که تداوم داشته باشد چهره از او گرفت و بلندتر از حد معمول گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ مامان من دارم می‌رم.

این همه بی‌مهری را باور نداشت! او مسعود مهربان و دوست داشتنی‌اش نبود. نصیبه خانم با ظرف اسپند از داخل ساختمان بیرون آمد و انگار که فقط پسر عزیز دردانه‌اش را می‌بیند، گفت:

ـ الهی قربونت برم. مواظب باش مادر!

مژده دیگر ایستادن را جایز ندانست و بلافاصله از آنجا دور شد. انگشت‌هایش درهم گره خورد و زیر لب زمزمه کرد: «خیلی

نامردی. خیلی!» درد بدی در سینه‌اش نشسته بود. مردی که آن‌قدر دوستش داشت اصلا برایش مهم نبود که چه‌ها بینشان رد و بدل شده بود. مسعود با ناباوری او را رد کرده بود. اصلا انگار جملاتی را که مژده با درد و عاجزانه به زبان رانده بود نشنیده بود.

چه قدر دلش خواب می‌خواست. خوابیدن یعنی رفتن و پرواز کردن به رویایی پر از مسعود. رویاهای دخترانه‌اش همیشه در کنار او شکل می‌گرفت. در کنار کسی که عاشقش شده بود. درست از همان روزی که او را دیده بود، دانه عشق را در قلبش کاشته و همراه با قد کشیدن خود، آن را هم پرورش داده بود. حالا وسعت عاشقی‌اش به جایی رسیده بود که از دست دادنش یعنی پایان زندگی و تمام شدن رویاها...

چه قدر به ریز به ریز این لحظات مشترک فکر کرده بود. قرار بود لباس عروسش دنباله‌دار باشد. پر از شکوفه های ریز و مروارید... حتی طراحی‌اش هم کرده بود. بی‌اختیار لبخندی تلخ بر لبانش نشست. الان باید این او بود که در آرایشگاه انتظار مسعود را می‌کشید. چه قدر به این لحظات فکر کرده بود. تورش را بالا می‌داد... لبخند نرمی می‌زد و آن وقت بود که مسعود با دیدنش ضعف می‌کرد. بارها و بارها به این تصاویر رنگ و لعاب بیشتری داده بود و هر بار شیرین تر از قبل در دلش قند آب کرده بود. اما حالا در نقطه‌ای مقابل رویاهایش

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ایستاده بود و جز غم و اندوه برایش ارمغانی نبود.
کوله‌اش که از روی شانه‌هایش پایین لغزید، به خود آمد و آن را دوباره روی شانه کشید و سمت خیابان دوید. تمام فکرش درگیر مسعود و ترانه بود. ترانه‌ای که دل مسعود را برده بود و حالا داشت عروس خانه‌اش می‌شد. حالا این او بود که جای مژده را پر کرده بود. سوزش سینه‌اش بیشتر و بیشتر شد و بی‌اختیار به گام‌هایش سرعت داد. سینه‌اش به خس‌خس افتاده بود و دیگر نفسش بالا نمی‌آمد که دهانه ورودی مترو را دید. بی‌اختیار پاهایش مثل چوب، خشک شد و در جایش ایستاد. مگر نه این که تمام عشقی را که به مسعود داشت از دست داده بود؟ مگر نه این که مسعود را تهدید کرده بود اگر تن به ازدواج با ترانه دهد خود را خواهد کشت؟ حالا وقتش بود. تصویر دهانه مترو مقابل چشمانش عقب و جلو می‌رفت و بزرگ و کوچک می‌شد... صدای مسعود در پس زمینه ذهنش فریاد کشید: «این بچه بازیا چیه؟ من هیچ حسی بهت ندارم... چرا نمی‌خوای بفهمی؟»
اشک‌هایش با یادآوری هر کلمه روی گونه‌هایش جاری می‌شد. باید ثابت می‌کرد که می‌تواند! اصلا چطور بود بچه‌بازی را نشانش می‌داد؟!
با پاهایی که به شدت می‌لرزید از پله‌های مترو پایین رفت.
انگار یکی دستش را پشتش گذاشته بود و او را به جلو هل

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می‌داد. داخل کوله‌اش را گشت و با دیدن کارت متروا‌ش زهرخندی گوشهٔ لب‌هایش نشست. کارتش را کشید و از ورودی مترو داخل رفت، به‌یک‌باره هراسی وحشتناک وجودش را پر کرد، اما زهر انتقام قوی‌تر بود و تمام رگ‌هایش را پر کرده بود. اجازه نمی‌داد این ازدواج سر بگیرد. حالا که دنیایش سیاه شده بود، دنیای بقیه را هم سیاه می‌کرد. بی‌اراده پاهایش جلو رفت. صدای قطار از دور و در تاریکی دالان شنیده شد. بیشتر جلو رفت. سراسر وجودش لرزید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

«جرات داشته باش!»

صدای مردم که با همهمه از روی صندلی‌ها بلند می‌شدند نفس را در سینه‌اش حبس کرد. فرصت تصمیم گیری نداشت. مغزش فرمان داد و پای دیگرش جلو رفت. حالا که قرار بود بمیرد باید زجرآور می‌مرد و عذاب وجدان را گریبان گیر مسعود می‌کرد و می‌رفت. اما قبل از این که اقدامی کند، قطار از مقابلش رد شد و ایستاد. مسافرین با سرعت پیاده و سوار شدند. هنوز مثل چوب خشکی همان‌جا ایستاده بود. حتی تلنگرهای زن‌هایی که از کنارش می‌گذشتند هم نتوانست او را به عقب براند. قطار رفت و او همان‌جا به انتظار قطار بعدی ایستاد. سلول به سلول وجودش مرگ را می‌طلبید. به خدا که عقلش زایل شده بود و نمی‌فهمید چه تصمیمی گرفته است! زشت‌ترین و ناپسندترین کارها... گناه کبیره‌ای که قبح و

زشتی‌اش به خاطر گرفتن انتقام کمرنگ شده بود. دلش می‌خواست ضربهٔ بدی به پیکرهٔ زندگی مسعود بزند. با مشت شدن انگشتانش تصمیم نهایی را گرفت. او که نمی‌توانست بدون مسعود زندگی کند. نمی‌توانست هر روز چهره شاد و سرحال مسعود را کنار همسرش ببیند و دم نزند. پس مردن بهترین بود برای دل دردمندش. نگاهش به ساعت بالای سرش دوخته شد. قطار بعدی یک ربع دیگر می‌آمد و او این بار مصمم‌تر از روی سکو می‌پرید.

***

محوطهٔ مترو ناگهان تاریک شد و صدای غرش بدی در فضا پیچید. تمام وجودش به طرز وحشتناکی لرزید و اشک‌هایش بی‌امان سرازیر شد و تمام صورتش را خیس و بارانی کرد. به چند ثانیه نکشید که فضای مترو دوباره با برق اضطراری روشن شد. قطار ایستاده را که دید، نفسش را به آسودگی بیرون داد و گامی به عقب گذاشت. خدا را شکر در آخرین دقایق از کردهٔ خود پشیمان شده بود. لحظاتی را همان‌طور گیج و منگ در جایش میخکوب شده بود. مرگ از چند قدمی‌اش گذشته بود. عجیب آن که دیگر نه از لرزش تن و بدنش خبری بود و نه از اشک‌هایی که گونه‌هایش را خیس کرده بود. برمی‌گشت و زندگی نکبتی‌اش را ادامه می‌داد. آهی از ته دل کشید و هم‌زمان گام دیگری به عقب برداشت. با

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فاصله گرفتن از قطار متوجه همهمهٔ اطرافش شد. برق‌ها خاموش و روشن می‌شدن و سیم‌ها جرقه می‌زدند. فضای رعب‌آوری ایجاد شده بود و ترس و وحشت را بر فضا حاکم کرده بود. در این میان ازدحام جمعیتی که حالا پر سر و صداتر از قبل به نظر می‌رسیدند نگاهش را سمت خود کشید. با سرعت و سبکی غریبی خود را به محل ازدحام رساند. صدای مسافرین در هم آمیخته شده بود و هر کس چیزی می گفت و تعجب در کلام تک تکشان موج می‌زد.

ـ باورم نمی‌شه یه دفعه خودشو پرت کرد.

ـ آره منم دیدم فکر نمی کردم اون‌جوری بپره.

ـ احمق!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ حماقت کرد.

ـ به نظر من که خیلی جرات می‌خواد. وای تصورشو بکن! منظورشان به چه کسی بود؟ مگر کس دیگری هم غیر او قصد کشتن خود را داشت! دستش را روی صورتش گذاشت و لمسش کرد اما چیز عجیب و غریبی حس نکرد. سالم سالم بود. مسافرین کیپ تا کیپ هم جلوی قطار ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند.

ـ بچه سال بوده؟

یکی دیگر جواب داد:

ـ آره بهش می‌خورد مدرسه‌ای باشه.

ـ شاید پاش لیز خورده.

حال خود را نمی‌فهمید. متحیر چشم به جمعیت دوخته بود. منظور آن‌ها چه کسی بود؟ راجع به که حرف می‌زدند؟ مگر نه این که پشیمان شده و نپریده بود. شاید هم‌زمان کس دیگری هم قصد چنین کاری را کرده بود! هراسان به روبه‌رو نگاه کرد. باید فرار می کرد و هر چه زودتر از آنجا خلاص می‌شد. هنوز مسافرین، پر سر و صدا آنجا ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند. مأمورین مترو سعی در پراکنده کردن مسافرین داشتند، اما هنوز ازدحام جمعیت به قوت خود باقی بود. بی‌اراده چند گامی به عقب برداشت و برگشت. باید دور می‌شد و می‌رفت، اما... در همان حال متوجه مرد جوانی شد که تنه‌اش را به دیوار داده بود و یک پایش را پشت پای دیگر قلاب کرده بود و جور خاصی نگاهش می کرد. نگاه سریعی به قد و بالای او انداخت. قد تقریبا بلندی داشت با هیکلی خوش فرم و مردانه. شلوار جین و پیراهن چهار خانهٔ سفید و مشکی اسپورتی به تن داشت. دست خودش نبود اما با دیدن او که مژده را می‌دید، شادی عجیبی در دلش جان گرفت. مرد جوان با نگاه او را سمت خود کشید:

ـ سلام آقا. شما می‌دونید چه اتفاقی افتاده؟

مرد جوان بدنش را از دیوار جدا کرد و همان‌طور که دستانش را در جیب شلوار فرو می‌برد جواب داد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بله. یه بنده خدایی همین چند ثانیه پیش خودشو انداخت زیر قطار.

خدا را شکر که خودش پشیمان شده بود. دستش را سمت جمعیت دراز کرد و گفت:

ـ جوون بود؟

ـ اوهوم فکر کنم هم‌سن و سالای خودت بود.

چشمانش بی‌اراده در کاسه چرخید و با لحنی پر از تعجب پرسید:

ـ هم‌سن و سال من؟

لبخندی خبیث روی لب پسر جوان نشست و همان‌طور که هنوز دستانش در جیبش بود، کمی خود را جلو کشید و کنار گوشش پرسید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ زیادم سخت نبود، نه؟

چشمانش را گرد کرد و پرسید:

ـ از چی حرف می‌زنید؟

ـ می‌گن مردن خیلی سخته. البته منظورم جون دادنه. اما من که همچین چیزی حس نکردم، تو چی؟

بی‌اختیار انگشتانش را جلوی دهانش گرفت و با چشمان حیرت‌زده نگاه به او دوخت و ترس و هراس وحشتناکی وجودش را پر کرد. باور نمی‌کرد که راجع به حماقت او حرف می‌زدند. او که آخرین لحظات پشیمان شده بود! پوزخند مرد

نفسش را در سینه حبس کرد. ناباورانه عقب کشید و سمت جمعیت دوید. دختری با آب و تاب داشت صحنه اتفاق افتاده را تشریح می‌کرد. بلند داد زد:

ـ من اینجام این‌قدر حرف مفت نزن لعنتی!

اما صدایش در فضای مترو گم شد... انگار هیچ‌کس صدایش را نمی‌شنید. سمت مرد جوان برگشت، اما کسی آنجا نبود. دیوانه‌وار و با بهتی کشنده دور خودش چرخید و نگاهش روی ساعت گرد مترو ثابت ماند. دو... دو. عقربه‌ها تکان نمی‌خوردند. یکی کنار گوشش زمزمه کرد:

ـ عادت می‌کنی منم روزهای اول همین‌جور سرگردون بودم، اما الان برام عادت شده. به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید @shahregoftegoo

جیغی از ته دل کشید و گفت:

ـ نه من نمردم.

و با انگشت اشاره جایی را که چند لحظه پیش ایستاده بود نشان داد و با لکنت اضافه کرد:

ـ آره می‌خواستم، اما ترسیدم. به خدا پشیمون شدم. شما اشتباه می‌کنی.

مرد جوان تای ابرویش را بالا انداخت و با زهرخندی که روی لبانش نشسته بود، گفت:

ـ تو که این‌قدر می‌ترسی واسه چی این کار رو کردی احمق جون؟

روی زانوهایش نشست و محکم با مشت روی پاهایش کوبید و ناباورانه فریاد زد:

ـ من نمردم. به خدا من نمردم!

ـ اوکی قبول... پس اونی که الان مامورا کشیدن بیرون کیه؟

بی‌نفس نگاهش را به جمعیت دوخت و کف دستانش بی‌اختیار قفل دهانش شد. ترس و هراس وجودش را پر کرد و لرزه به اندامش انداخت. جمعیت هم‌زمان با بالا کشیده شدن جنازه عقب رفتند. دختری جیغ کشید و از حال رفت. چند نفری که جلوتر ایستاده بودند با دیدن تصویر دهشتناک مقابلشان دست به دهان گذاشتند و عق زدند، اما مژده بی‌حس و حال به تلاش مأمورین نگاه می‌کرد. جنازه‌ای که روی زمین خوابانده شد بی‌شباهت به جسم خودش نبود. مرد جوان همراهش آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

ـ خودتی، نه؟

باور نداشت. نه! سرش را به نشان نه تکان داد و خیره به مسافرین و پچ‌پچ‌هایشان چشم دوخت، اما مرد جوان با کلامی دیگر او را به هم ریخت:

ـ بهتره بری جلو ببینش، شاید بتونی باور کنی.

به سختی و روی زانوهایش برخاست. پاهایش بی‌رمق روی زمین کشیده شد. اگر او بود چرا هیچ دردی را احساس نمی‌کرد. عقلش یاری نمی‌کرد. کسی که می‌مرد درد

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نداشت؟ بی‌حس بود؟ دست مرد پشتش نشست و او را به جلو هل داد. عجب زور بازویی داشت مردک! مثل پر کاه به جلو پرت شد و جایی در نزدیکی جسد فرود آمد. این حالات... این سبک‌بالی برایش عجیب بود. به معنای واقعی کلمه سبک شده بود. با صدای مرد جوان به جسد مقابلش خیره شد.

ـ خوب نگاه کن... شاید باور کنی.

چشمانش از حدقه بیرون زد و با حالی غریب به دخترکی که بی‌شباهت به او نبود خیره شد. چه‌قدر تصویر روبه‌رو آشنا بود! نگاهش دور تا دور روی مسافرینی چرخید که با ترس و دلهره به جسد خیره شده بودند. حتی خیلی‌ها مخفیانه با گوشی‌های همراهشان تصویر او را ضبط و ثبت می‌کردند.

ناباورانه کنار جسمش زانو زد. نیمی از صورتش سوخته و از بین رفته بود، اما باقی ماندهٔ چهره‌اش خود خودش بود. بی‌اختیار دستی به صورتش کشید. همه چیز سر جایش بود. سالم سالم. همچون دیوانه‌ای به زنجیر کشیده لب‌هایش از هم باز شد و بلند و بی‌پروا زیر خنده زد. صدای خنده‌هایش در فضای مترو گم می‌شد و هیچ‌کس متوجه او نبود. هیچ‌کس با تحیر به او نگاه نمی‌کرد. اما نگاه خودش درست مثل دیوانه‌ای بیش نبود. افتادنش را به خاطر نمی‌آورد و همین عذابش می‌داد. به خدا که او در آخرین دقایق پشیمان شده و عقب کشیده بود، اما تصویر مقابل چیز دیگری را نشان می‌داد. زنی

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

اشک‌ریزان گفت:
ـ مادرش بمیره! خیلی بچه‌ست. نکنه پاش لیز خورده.
احمقانه خندید و نگاه عاقل اندر سفیه‌اش را به چهره زن دوخت. هنوز محو حرف‌های مردم بود که به‌یک‌باره فضای اطرافش سیاه و تاریک شد و صداهای وحشتناکی به گوشش رسید. هاله‌ای سیاه اطرافش را پر کرد و صدایی همچون غرش گوشش را پر کرد. هراسان و وحشت‌زده از جا پرید و لب زد:
ـ نه من نمردم. این من نیستم.
سیاهی‌ها نزدیک شدند و او گامی به عقب گذاشت. برگشت تا از مرد جوان کمک بگیرد که دستی بازویش را گرفت و او را همچون پر کاهی به دنبال خودش کشید.
ـ بدو. زود باش اگه می‌خوای فرار کنی فقط بدو.
تمام جانش گوش شد و دوید، بی‌این که به پشت سرش نگاه کند. مرد جوان او را به دنبال خود می‌کشید و مژده از ترس پشت سرش می‌دوید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فصل دوم

حس سبک‌بالی بی‌نظیری داشت. انگار که پر درآورده بود و پرواز می‌کرد. از مترو بیرون زدند و در کوچه‌ای همان نزدیکی‌ها ایستادند. اگر در حالت عادی بود حتما با این همه دویدن به نفس‌نفس می‌افتاد، اما حالا بدون جسم سنگینش سبک بود، درست مثل نسیمی که به آرامی می‌وزید. مرد جوان خیره نگاهش می‌کرد، دستش را روی سینه گذاشت و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ ممنونم. من خیلی ترسیده بودم.

مرد نفسش را بیرون داد و گفت:

ـ خودمم نمی‌دونم چرا بهت کمک کردم.

مژده نگاه خاصی به او انداخت و گفت:

ـ در هر حال ممنون.

و راهش را کشید که برود، اما با صدای او پاهایش خشک شد و از حرکت افتاد:

ـ انگار هنوز موقعیتتو درک نکردی. دختر جون تو مُردی. همین چند دقیقه پیش، تو اون مترو. حالا کجا؟

به عقب برگشت. چه‌قدر صریح واقعیت را بر سرش کوبیده بود. مرد جوان دست به سینه شد و با پوزخندی اعصاب خردکن نگاهش کرد.

زبان در دهانش خشک شده بود و نمی‌توانست حرفی بزند.

انگار ذره ذره به عمق فاجعه پی می‌برد. تا ساعتی پیش توانایی هر کاری را داشت، اما حالا عاجز و درمانده از هر کاری بود. زیر لب زمزمه کرد:

ـ وای... وای خدایا. من چه غلطی کردم!

آن‌قدر نگاهش رمیده و هراسان بود که مرد جوان لب‌هایش را جمع کرد و با تأسفی که در کلامش مشهود بود، گفت:

ـ همه همین جوری‌ان. یه غلطی می کنن بعدش این جور به چیز خوردن می‌افتن. دختر جون بذار رک و پوست کنده بهت بگم دیگه شرایطتت مثل چند ساعت پیش نیست. تو... تو الان... الان یه روحی.

مژده بی‌اراده کف هر دو دستش را روی دهانش کوبید و روی دو زانو افتاد. ترس وجودش را پر کرده بود و به شدت می‌لرزید. مرد جوان با گامی بلند خودش را به او رساند و گفت:

ـ نترس زیادم سخت نیست، عادت می کنی.

نگاه مژده بالا آمد و روی صورت نیمه خندان او نشست.

ـ من کیاوشم. اسم تو چیه؟

پر درد نالید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ مژده.

ـ خب بهت کمک می کنم تا یه کم به حال و اوضاعت واقف بشی. بدم می‌آد از این سرگردونی. در ضمن راجع به اون

سیاهی‌ها...

مژده هراسان از جا پرید و پرسید:

ـ می‌خواستن منو ببرن؟

ـ نترس تا برنگردی اونجا کاریت ندارن. فعلا با من بیا.

مژده گیج و مات از جا بلند شد و دنبال او راه افتاد، در همان حال پرسید:

ـ چه جوری می‌تونم برم پیش خانواده‌م؟ یعنی الان تو چه حالی‌ان؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کیاوش کنج‌خندی زد و گفت:

ـ مگه الان می‌دونن چی شده؟

ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

ـ بالاخره که می‌فهمن من چه‌کار کردم. می‌خوام اون لحظه کنارشون باشم.

کیاوش از گوشهٔ چشم نگاهش کرد. پوزخند کنار لبش پررنگ‌تر شد و گفت:

ـ واقعا چه حماقتی!

مژده از این همه سرزنش کلافه و حرصی شد و گفت:

ـ تو خودتم مُردی، پس این‌قدر بهم سرکوفت نزن.

کیاوش بلافاصله در جایش ایستاد و با حالتی خاص جواب داد:

ـ اما خوشبختانه وضعیت من با تو فرق داره.

رنگ نگاه مژده تغییر کرد و گفت:

ـ یعنی چی؟

کیاوش دستی به موهایش کشید و گفت:

ـ یعنی من مثل شما خودم نخواستم بمیرم.

چشمان حیران مژده باعث شد کیاوش غمگین ادامه دهد:

ـ من برخلاف تو عاشق زندگیم بودم.

ـ مگه تو چه‌طوری مردی؟

اخم‌های کیاوش درهم فرو رفت و بی‌توجه به سؤال او سمت خیابان راه افتاد. مژده پشت سرش دوید و با صدایی بلند گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ هی مگه با تونیستم!

کیاوش با عصبانیت سمت او برگشت و جواب داد:

ـ ببین بچه جون بهتره راتو بکشی بری پی کارت.

مژده که دلیل این همه عصبانیت را درک نمی‌کرد، اخمی به چهره نشاند و گفت:

ـ اه. همه‌تون مثل همید!

کیاوش کفری‌تر نگاهش کرد و با قدمی بلند خود را به او رساند و مقابلش ایستاد. قدش بلندتر بود، مژده بی‌اختیار نگاهش را بالا کشید.

ـ آره اگه همهٔ ما مثل همیم. شما دخترا هم همه‌تون لوس و ننرید. درست عین هم.

مژده با چشمانی گرد شده نگاهش کرد و با لب‌های برچیده پرسید:

ـ مگه من چی پرسیدم که این‌طوری می‌کنی؟

کیاوش با حفظ اخم‌هایش سمت لبهٔ جدول رفت و نشست.

مژده هم بلافاصله کنارش نشست و همان‌طور که دست‌هایش را چلیپای سینه‌اش می‌کرد، گفت:

ـ اصلا ببخشید! نمی‌خوای بگی خب نگو. معذرت می‌خوام.

کیاوش نفسش را محکم بیرون داد و دستی به موهای مشکی رنگش کشید و گفت:

ـ نه من معذرت می‌خوام، یه کم تند رفتم. نمی‌دونم چرا یه دفعه به هم ریختم.

لب‌های مژده بی‌اختیار به هم خورد و پرسید:

ـ آخه مگه...

اما قبل از این که جمله‌اش را تمام کند دست روی دهانش گذاشت و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ ببخشید حواسم نبود.

ـ نه طوری نیست. پاشو بریم که کلی کار داریم.

دوباره مژده یاد بدبختی‌ای افتاد که گرفتارش شده بود. کاش می‌توانست به ساعتی پیش بازگردد، اما خود کرده را تدبیر نبود! تمام پل‌های پشت سرش را شکسته بود و دیگر راهی برای بازگشت نداشت.

کیاوش از جا بلند شد. بی‌اختیار دنبال پسر جوان راه افتاد و همان‌طور که سعی می‌کرد با او هم قدم شود، گفت:

ـ یه چیزی بپرسم؟

کیاوش که هنوز از شدت اخم‌هایش کاسته نشده بود، جواب داد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بپرس.

ـ می‌خوام بدونم چه‌طور می‌تونم برگردم خونه؟

کیاوش در جا ایستاد و با پوزخندی صداردار که انگار عادتش بود جواب داد:

ـ مثل این که حالیت نیستا... چند دفعه باید بهت بگم...

مژده دستپاچه میان کلامش پرید و گفت:

ـ نه نه. منظورم اینه که...

زبانش نمی‌چرخید. هنوز هم نمی‌توانست باور کند واقعا مرده است. هنوز هم فکر می‌کرد الان است که دستی تکانش دهد و او را از خواب بیدار کند، اما نگاه منتظر کیاوش باعث شد بالاخره در عین ناباوری بگوید:

ـ منظورم تو این حالته... حالا که یه روحم!

کیاوش که تازه متوجه منظورش شده بود با بی‌حوصلگی دستش را تکان داد و گفت:

ـ باشه باشه فهمیدم. بذار یه چیزی بهت بگم. ببین چشمتو ببند بعد به اونجایی که دلت می‌خواد باشی فکر کن.

مژده بلافاصله چشمانش را بست و در جا به خانه‌شان فکر کرد. نفس‌هایش تند شد و هیجان تمام وجودش را گرفت... جرات باز کردن چشمانش را نداشت. دلش با تمام وجود برگشت می‌خواست. چشم که باز کرد خود را همان‌جا کنار کیاوش دید. پوزخند کیاوش روی اعصابش بود. حرصی جلو رفت و گفت:

ـ منو مسخرهٔ خودت کردی. آره؟

کیاوش خونسرد دست در جیب کرد و جواب داد:

ـ چی بگم! من که همیشه همین‌طوری می‌رم. یه بار دیگه سعی خودتو بکن.

لحن جدی او باعث شد بار دیگر چشمانش را ببندد. به اتاق خوابش فکر کرد و قلبش با کوبشی تند و عجیب ضربان گرفت، طوری که حس کرد عن‌قریب از سینه بیرون می‌زند، اما با صدای مهربان مادرش، تند و سریع چشم باز کرد.

ـ وا بچه هنوز خوابی؟

با چشمانی گرد شده از جا پرید و نگاهش را به مادرش دوخت و پرسید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ مامان تو منو می‌بینی؟

مادرش با نگاهی عاقل اندر سفیه مات او شد و گفت:

ـ وا... اینم بازی جدیدته دختر! دو روز دیگه وقت شوهرته. این خل بازیا دیگه چیه درآوردی؟

دست خودش نبود. آن‌چنان خود را به آغوش مادرش انداخت که این بار زن بیچاره هاج و واج خیره‌اش شد... دست‌های مژده دور کمر مادرش حلقه شد و اشک‌هایش بی‌امان روی گونه‌اش ریخت. انسیه متحیر او را از خود جدا کرد و پرسید:

ـ حالت خوبه مادر؟

ـ مامان من زنده‌م، آره؟ من نمردم. وای مامان باورم نمی‌شه!

لب‌هایش به خنده باز شده بود. دلش می‌خواست از ته دل و بلند بخندد. عجب کابوس وحشتناکی بود. خدایا شکر که همه چیز خواب و رویایی بیش نبود. مادرش نگران دستش را گرفت و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ نکنه باز خواب دیدی دختر؟

سرش را محکم بالا و پایین کرد. مادرش دستی مهربان روی سرش کشید و گفت:

ـ حالا هی من می‌گم شب پرخوری نکن. کیه که گوش بده! پاشو دختر الان مدرسه‌ت دیر می‌شه.

مادر که از اتاق خارج شد مژده مثل تیری که از چله کمان در برود از جا پرید. تمام وجودش پر شده بود از شادی و هیجان. او نمرده بود. خدا را شکر که همه چیز کابوسی بیش نبود و تمام شده بود. سمت کمد لباسش دوید اما با دیدن کیاوش که دست به سینه گوشهٔ اتاق ایستاده بود، لبخندی که روی لبش نشسته بود خشک شد!

رنگ از رخش پرید و حیران و خیره، مات او ماند. لب‌های کیاوش از هم باز شد و با همان پوزخند عجیب و غریبش گفت:

ـ هی جدی جدی باورت شد زنده‌ای؟

نفس در سینه‌اش حبس شد و رویای زنده بودن درست مثل حبابی در نظرش ترکید. دستش روی دهان نشست و با لرزی باور نکردنی پرسید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ تو اینجا چه‌کار می‌کنی؟

ـ هه!

ـ چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ من زنده‌م. مامانم منو دید. بغلم کرد. به خدا راست می‌گم!

کیاوش با بی‌حوصلگی جلو آمد و گفت:

ـ هوم. فکر کنم یه اشتباهی شده.

چشمان مژده در حدقه چرخید و حیرت‌زده پرسید:

ـ منظورت چیه؟

ـ نمی‌دونم. خیلی گیج شدم.

کیاوش سمت میز کوچک گوشهٔ اتاقش رفت و گفت:

ـ عجیبه منم سر در نمی‌آرم.

مژده سمت او رفت. هنوز هم نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده است. لحظاتی پیش حس شیرین زنده بودن با تمام وجود زیر پوستش دویده بود، اما حالا ناامیدانه به کیاوش نگاه می‌کرد. کیاوش نگاهی به دور تا دور اتاق او انداخت و نگاهش روی

دیوار روبه‌رو ثابت ماند. مژده رد نگاه خیرهٔ او را گرفت و روی ساعت دیواری اتاقش ثابت ماند. زمان ایستاده بود. عقربه‌ها تکان نمی‌خوردند! با صدای کیاوش سمت او برگشت. کیاوش دستش را جلو برد و با نشان دادن تقویم روی میز گفت:

ـ یه نگاه به این بنداز.

نگاه مژده بی‌اختیار به انگشت کیارش بود که تقویم را نشان می‌داد. چیزی در ذهنش بالا و پایین شد. تاریخ تقویم متعلق به دو سال پیش بود. چشمانش متحیر به او دوخته شد و ناباورانه گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ نه. این امکان نداره!

لب‌هایش را محکم به دندان گرفت و روی صندلی کنار میزش نشست. متوجه نمی‌شد. انگار در زمان گم شده بود. کیارش سردرگم نگاهش کرد و زمزمه‌وار لب زد:

ـ نمی‌فهمم. تو چرا برگشتی به این زمان؟

ـ من... من... نمی‌دونم داره چه اتفاقی می‌افته!

مرد جوان دستی به موهایش کشید و با انگشت اشاره‌اش چانه‌اش را گرفت و متفکرانه گفت:

ـ خدا کنه حدسم درست باشه.

ـ تو رو خدا درست بگو ببینم چی شده؟

ـ نمی‌دونم، البته این فقط یه حدسه. فکر کنم بهت یه فرصت داده شده.

مژده از جا پرید و با صدایی جیغ‌مانند پرسید:

- چی؟!

- ببین تو پشیمون شدی لحظهٔ آخر. درسته؟

- آره.

- خب فکر کنم بهت یه فرصت دادن.

- یعنی چی؟ من که نمی‌فهمم چی داری می‌گی!

- اه چه‌قدر خنگی تو دختر! غلط نکنم اگه هر چی اشتباه تو گذشته داشتی، درست کنی شاید بتونی به زندگیت برگردی.

مژده حیرت‌زده به دیوار تکیه داد. باورش نمی‌شد... حاضر بود هر کاری کند تا به زندگی گذشته‌اش برگردد. دلش برای پدر و مادر و خواهر و برادرش تنگ شده بود. بوی مادرش او را آن‌چنان مست خود ساخته بود که برای ذره ذره به دست آوردن همهٔ آن‌ها و بازگشت دوباره تمام تلاشش را می‌کرد، اما با کلام بعدی کیاوش تمام هیجانش دود شد و به هوا رفت.

- البته یه چیزی بگم... اینا همش فرضیات منه.

نگاه متحیر مژده باعث شد کیاوش ادامه دهد.

- اما به نظر من تو تمام سعیتو بکن. شاید تموم این راهو بری و هیچی ته‌ش نباشه، اما حداقل تمام سعیتو کردی.

برایش باورپذیر نبود. جبران اشتباهاتش؟! واقعا زمان به عقب برگشته بود؟! هنوز هم ذهنش درگیر اتفاقات اخیر بود.

چشمان سردرگم و آشفته‌اش را به کیاوش دوخت و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ من هنوزم نمی‌فهمم... آخه مامانم منو دید.

ـ ای بابا چه خنگی! تو مُردی. روحت سرگردونه. اومدی به دو سال قبل. الان تو زمان گذشته‌ای. معلومه مادرت می‌بیندت. چون تو این روزها رو قبلا گذروندی، اما با این تفاوت که منم کنارتم.

سپس کلافه موهایش را به هم ریخت و ادامه داد:

ـ اصلا نمی‌فهمم چی به چیه! فقط یه چیز برام سواله. چرا من درگیر تو شدم! نه می‌شناسمت. نه قبلا دیدمت.

مژده سمت در اتاق رفت و دستش را روی دستگیره گذاشت. بی‌اختیار فشاری به دستگیره وارد کرد، اما قبل از باز شدن در با نگاهی آشفته به عقب چرخید. با دو گام بلند سمت کیاوش برگشت و مقابلش ایستاد. لب‌هایش را داخل دهان کشید و سرش را پایین انداخت. کیاوش با حالتی خاص تای ابرویش را بالا داد و پرسید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ هی دختره چی شده؟

آرام چشمانش را بالا کشید و زمزمه کرد:

ـ بهم کمک کن. نذار تنها بمونم. باشه؟

چیزی در چشمانش برق زد و حسی غریب ته دل مرد جوان نشست. انگار اگر خودش هم می‌خواست نمی‌شد. باید این دختر را همراهی می‌کرد. سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد و گفت:

ـ فعلا که نمی‌دونم چرا بهت سنجاق شدم.
لبخند نمکینی روی لب‌های مژده نشست و گفت:
ـ خیلی ممنونم.
با صدای مادرش به عقب برگشت.
ـ مژده دِ پاشو دیگه. مدرسه‌ت دیر شد.
در را که باز کرد کیاوش کنارش ایستاده بود و دست به سینه نگاهش می‌کرد. شاید تنها راهش برای بازگشت به دنیای واقعی همین‌هایی بود که کیاوش گفته بود. باید اگر فرصتی بود از دست نمی‌داد.
با بلند شدن دوباره صدای مادرش در را بی‌درنگ باز کرد و وارد دنیای گذشته شد. پله‌ها را پایین دوید و سمت آشپزخانه رفت. خانه‌شان دو طبقه بود اما متراژ کمی داشت. دو اتاق تو در تو در طبقهٔ همکف و یک آشپزخانه نقلی که پدرش بعد از سال‌ها داخل خانه تعبیه کرده بود. پله‌های باریکِ فرش شده هم به طبقهٔ بالا می‌رسید که دو اتاق خواب کوچک داشت. حمام و دستشویی هم گوشهٔ حیاط بود و باید در سرما و گرما تحملش می‌کردند. با دیدن پدرش سمت او دوید و گفت:
ـ سلام بابا جونم.
پدرش با مهربانی لبخندی زد و جواب داد:
ـ سلام به روی ماه نشسته‌ت.
مژده دست دور گردن پدرش انداخت و با دل‌تنگی شدیدی

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

گونه‌اش را بوسید و گفت:

ـ صورتمم می‌شورم بابا جون.

مادرش لبخندی زد و گفت:

ـ وا تو چته امروز؟!

نگاه مهربانش را به مادرش دوخت و گفت:

ـ الهی قربونتون برم!

این بار ابروهای پدرش هم بالا پرید و متعجب به دخترکش خیره شد. این دختر، مژدهٔ دیشب نبود. دختری که عصیان‌زده با همه قهر کرده و به اتاقش پناه برده بود!

مژده سمت حیاط و دستشویی رفت. هم‌زمان برادرش از دستشویی بیرون آمد، اما مژده به او هم فرصت نداد و از گردنش آویزان شد و بوسه بارانش کرد. محمد متحیر نگاهش می‌کرد. همین دیشب دعوای شدیدی بین خواهر و برادر اتفاق افتاده بود و مژده مثل همیشه با او قهر کرده بود.

دخترک بعد هر دعوا تا مدت‌ها با برادرش قهر می‌کرد و تا خود محمد پا پیش نمی‌گذاشت آشتی نمی‌کرد، اما حالا رفتار خواهرش را درک نمی‌کرد. مژده بی‌خبر از همه جا فقط می‌خواست احساس دل‌تنگی‌اش را سیراب کند. در همین چند ساعت که احساس کرده بود برای همیشه آن‌ها را از دست داده آن‌چنان دل‌تنگ تک تک اعضای خانواده شده بود که در باورش نمی‌گنجید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

محمد کمی او را از خود جدا کرد و با لبخندی که روی
لب‌هایش بود، پرسید:به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

ـ چته دختر خواب‌نما شدی؟

مژده دست دور کمر برادرش حلقه کرد و سرش را روی سینه او گذاشت و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ داداش جونم. قربونت برم.

محمد سمت در هال سرک کشید و متعجب پرسید:

ـ مامان خانم، چشه این دخترت؟

صدای مادرش در گوشش پیچید که جواب داد:

ـ وا مادر داره معذرت‌خواهی می‌کنه دیگه.

مژده که یادش نمی‌آمد روز گذشته در آن تاریخ چه اتفاقی افتاده است، بوسه‌ای به چانهٔ برادرش زد و گفت:

ـ داداش جونم ببخشید.

محمد متحیر از این همه تغییر متقابلا بوسه‌ای نرم بر پیشانی او نشاند و گفت:

ـ بچه جون من هر چی می‌گم واسه خودته. اگه می‌گم بشین پای درست واسه اینه که فردا روزی حسرت این روزا رو نخوری.

تازه یادش آمد. همیشه برادرش روی درس و مدرسه تأکید داشت. خودش مهندسی عمران می‌خواند و پسر درس‌خوانی بود، اما مژده فقط دنبال شیطنت بود و توجهی به درس و مدرسه نداشت. دختر باهوشی بود، اما فکرش همیشه جای دیگری می‌گشت و ارزشی برای درس و مدرسه قائل نبود. به

تازگی هم دلش را در گرو عشق پسر همسایه داده بود و شب و روزش را مسعود پر کرده بود. سال سختی را پیش رو داشت. آن سال دیپلم می‌گرفت و بعد هم باید خود را برای کنکور آماده می‌ساخت، اما سر به هوایی‌هایش محمد را کلافه و ناراحت کرده بود. هر چه بیشتر فکر می‌کرد افسوس بیشتری می‌خورد. کنکورش را هم به خاطر ندانم‌کاری‌هایش از دست داده بود. حالا که به آن روزها برگشته بود به سختگیری‌های برادرش حق می‌داد و برای ندانم‌کاری‌هایش افسوس می‌خورد.

از آغوش برادرش بیرون آمد و به چشمان او که حالا مهربان‌تر هم شده بود، زل زد و گفت:

ـ داداش قول می‌دم. اون مژده مُرد. بهم کمک می‌کنی؟

برادرش متوجه عمق حرف او نشد، اما خود مژده می‌دانست که دیگر فرصت به دست آمده را به هیچ قیمتی از دست نخواهد داد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

هنوز هم محمد از این همه تغییر متعجب بود. خواهر همیشه سرکشش به نحو غریبی تغییر کرده بود و این کمی او را می‌ترساند، اما مژده بی‌توجه به نگاه‌های خاص آن‌ها تند تند لقمه‌ها را در دهان می‌چپاند. حال خوبی داشت. باورش نمی‌شد کنار اعضای خانواده‌اش نشسته است... کارهایی که

در گذشته برایش هیچ ارزش و معنایی نداشت و تکراری بود و از آن‌ها فرار می‌کرد، حالا در آستانهٔ از دست دادنشان چه‌قدر برایش مهم و ارزشمند شده بود. همین خوردن صبحانه کنار خانواده‌اش چه‌قدر لذت‌بخش بود. بی‌اختیار با یادآوری اشتباهات گذشته بغض سنگینی در گلویش نشست. لقمه‌ای که فرو داده بود همراه با بغض در گلویش گیر کرد و راه نفسش را بست... چشمانش از اشک لبالب شد و چانه‌اش لرزید. محمد که کنار دستش نشسته بود با دیدن حالش گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ اِ... چی شدی تو؟

و برادرانه دست دور شانه‌های او انداخت و خواهرش را به خود چسباند. مژده لقمه را همراه با بغض فرو داد. پلک که زد اشک‌هایش جاری شد، اما بی‌توجه به آن با صدایی که کمی گرفته و خش‌دار شده بود، گفت:

ـ از همه‌تون معذرت می‌خوام.

این بار پدرش با ناراحتی پرسید:

ـ چی شده بابا جان؟ گریه نکن سر صبحی.

لب‌هایش را جمع کرد و چانه بالا انداخت و آرام جواب داد:

ـ فقط می‌خوام منو ببخشید.

محمد با سر انگشت اشاره‌اش به نوک بینی او ضربه‌ای زد و گفت:

ـ تو امروز یه چیزیت هستا.

سرش به شانهٔ برادرش چسبید و آرام گفت:

ـ تازه دارم قدر ثانیه به ثانیهٔ فرصتامو می‌فهمم.

هیچ کس منظور او را نمی‌فهمید. هیچ کس نمی‌توانست حالش را درک کند. چه‌قدر سخت بود که تمام این روزها را با اشتباهات پی در پی گذرانده بود. نادم و پشیمان بود اما چه فایده! نوشدارو بعد از مرگ سهراب. اگر حرف‌های کیاوش همه فقط در حد فرضیه می‌ماند، چه باید می کرد؟ در دل از خدا خواست که یک بار دیگر این فرصت به او داده شود.

مادرش استکان‌ها را جمع کرد و گفت:

ـ دیدی محمد جان. دیشب بهت گفتم خواهرت بچه‌ست. زیاد سر به سرش نذار. می‌بینی مادر؟

محمد لقمه‌ای در دهان گذاشت و هم‌زمان گفت:

ـ بابا من که دیشب چیزی بهش نگفتم. خودشم می‌دونه چه‌قدر برام عزیزه.

سپس با شیطنت موهای او را به هم ریخت و ادامه داد:

ـ من دیرم شده. مژده با من می‌آی؟

کمی خود را جمع و جور کرد و آرام جواب داد:

ـ نه تو برو من با پری می‌رم.

محمد با مهربانی رو به مادرش پرسید:

ـ مامان کاری نداری؟به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ نه مادر برو به سلامت.

با حسرت به چهرهٔ برادرش چشم دوخت. کاش فقط کمی مثل او عاقل بود و عاقلانه رفتار می‌کرد. برادری که تمام سعی‌اش رضایت پدر و مادر بود، اما مژده همیشه کارهای او را پای چاپلوسی‌اش می‌گذاشت. او را عزیز کردهٔ مادر می‌دانست و دردانهٔ پدر... همیشه فکر می‌کرد محمد با یادآوری اشتباهات او خودش را شیرین می‌کند و بارها و بارها در دعواهایشان آن را به زبان آورده بود، اما حالا عملاً به حرف‌های برادرش رسیده بود.

پدرش هم از سر سفره بلند شد و رو به او گفت:

ـ می‌خوای با من بیای؟ پری رو هم می‌بریم.

لبش را داخل دهان کشید و جواب داد:

ـ نه بابا جون شما برید. من تا حاضرشم طول می‌کشه.

از جا بلند شد. باید از نقطه‌ای بالاخره شروع می‌کرد! با اشاره به بساط صبحانه، رو به مادرش گفت:

ـ مامان شما زحمتشو بکش عوضش ظرفای ظهر با من.

ابروهای انسیه برای چندمین بار از صبح بالا پرید. این دختر مژدهٔ بی‌خیال همیشگی نبود.

ـ برو مادر خودم جمع می‌کنم... برو دیرت می‌شه.

مژده با خود عهد کرد تا زمانی که این فرصت را در اختیار دارد، کارهای بد گذشته‌اش را جبران کند. شاید که بخشیده

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می‌شد!

از پله‌ها بالا دوید و خود را به اتاقش رساند. وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. کیاوش با همان پوزخندی که در این چند ساعت از او دیده بود، دست به سینه به دیوار تکیه داده و نگاهش می‌کرد. سمت مانتو شلوارش رفت و همان‌طور که آن‌ها را برمی‌داشت، گفت:

ـ می‌شه بری بیرون. می‌خوام لباس بپوشم.

کیاوش پوزخندش را جمع کرد. از کنارش گذشت و گفت:

ـ آفرین شروع خوبی داشتی.

لبخندی امیدوارانه روی لب‌های مژده شکل گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ ازت خیلی ممنونم.

سپس چرخی زد و نگاهی به دور و برش انداخت. کیاوش را که ندید به سرعت لباس‌هایش را عوض کرد و آماده مدرسه رفتن شد. کوله‌اش به عادت همیشه گوشهٔ اتاق بود. بلافاصله آن را برداشت و از اتاق بیرون زد. کیاوش پشت در اتاق به دیوار تکیه زده بود. دیگر حضور مرد جوان نمی‌ترساندش. ابرویی بالا انداخت و پرسید:

ـ بریم؟

کیاوش تن از دیوار گرفت و جواب داد:

ـ چارهٔ دیگه‌ای هم مگه داریم؟

از کنار اتاق پدر و مادرش که گذشت بی‌اختیار ایستاد و لای در را باز کرد... دوباره بغضش گرفت. بی‌توجه به نگاه‌های کنجکاو کیاوش وارد اتاق شد. سمت رختخواب خواهر کوچکش رفت و آرام کنارش زانو زد. خواهر دو ساله‌اش در خواب شیرینی فرو رفته بود. چه‌قدر سر مرسده، مادرش را خون به جگر کرده بود. به محمد غبطه می‌خورد که آن روزها چه عاقلانه با بارداری بی‌موقع مادرش کنار آمده بود، اما مژده تحمل این خفت را نداشت.

انگشتانش را روی موهای نرم مرسده لغزاند و آرام لب زد:

ـ ببخشید که نمی‌خواستمت. من خیلی بدم، می‌دونم... هر بلایی سرم بیاد حقمه. دارم چوب بدی‌هامو می‌خورم، اما به خدا ته دلم دوست داشتم.

سرش را پایین برد و بوسه‌ای عمیق روی موهای خوش بوی او زد و دوباره زیر لب زمزمه کرد:

ـ برام دعا کن آجی کوچیکه.

کیاوش در سکوت به دخترک مستأصل مقابلش چشم دوخته بود و حرفی نمی‌زد.

از پله‌ها که پایین رفت، برادر و پدرش رفته بودند و مادر مشغول مرتب کردن آشپزخانه بود. وارد آشپزخانه شد و دست دور شانه‌های مادرش حلقه کرد و بوسه‌ای روی گونه او نواخت و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ الهی فدات شم، من دارم می‌رم.
انسیه لبخندی روی او پاشید و گفت:
ـ نمی‌دونم دیشب چه خوابی دیدی، اما هر چی هست انگار خیره. از این رو به اون رو شدی.
ـ حالا بده عوض شدم؟
ـ نه مادر چرا بد باشه. کور از خدا چی می‌خواد دو چشم بینا. تو خوب باش من هیچی نمی‌خوام.
ـ مامان من برم دیرم شد.
ـ مواظب باش مادر. خدا به همرات!
از کنار کیاوش گذشت و وارد حیاط شد. مرد جوان بالای سرش ایستاد و گفت:
ـ چه زبونی هم می‌ریزی. انگار قبلا خیلی عتیقه بودیا...
بیچاره‌ها چه‌قدرم خوشحالن.
نگاهی به پنجره انداخت تا خیالش راحت شود کسی حرف زدنش را نمی‌بیند.
ـ می‌ترسم پلک بزنم و دوباره همه چی رو از دست بدم. دلم می‌خواد همه‌شون ازم راضی باشن. خدایا چه‌قدر خر بودم من.
نیش کیاوش باز شد و بلند زیر خنده زد.
ـ آره بخند، اما به خدا راست می‌گم.
بند کتانی‌هایش را بست، از جا بلند شد و کوله‌اش را روی

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دوش انداخت. از در حیاط که بیرون رفت، هم‌زمان در قهوه‌ای روبه‌رو باز شد و مرد جوانی بیرون آمد. با دیدن مسعود پاهایش بی‌اختیار در جا قفل شد و قلبش دیوانه‌وار شروع به کوبیدن کرد. مسعود نگاهش را به زمین دوخت و مثل همیشه سلام داد، اما مژده مسخ او تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. کیاوش کنارش ایستاده بود و به رنگ و روی پریدهٔ او نگاه می‌کرد. مسعود که متوجه حال نزار او نشده بود دستهٔ کیف سامسونتش را در دست جا به جا کرد و بی‌معطلی همان‌طوری که گامی به جلو برمی‌داشت، گفت:

ـ به خانواده سلام برسونید.

و از کنار او گذشت. تن بی‌جان مژده به لرزش افتاده بود که با صدای کیاوش به خود آمد:

ـ چی شد چرا کُپ کردی؟

آری مسعود هیچ‌وقت او را ندیده بود. حال بدش را... رنگ و روی پریده‌اش را... صدای خفه شده در سینه‌اش را. هیچ‌وقت مژده را ندیده بود! مسعود رفته بود و او هنوز مقابل در خانه‌شان خشک شده بود. کیاوش با لحن خاصی گفت:

ـ هی دختر جون.

و دستش را جلوی صورت او تکان داد. اشک در چشمان مژده حلقه بست و با اولین پلکی که زد دانه‌های شفاف و مرواریدی‌اش روی گونه‌هایش لغزید. اخم‌های کیاوش درهم

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فرو رفت و گفت:

ـ اوکی فهمیدم. شکست عشقی. واسه همین پریدی زیر قطار؟

عصبی و کلافه دندان‌هایش را به هم سایید و زمزمه کرد:

ـ خوش به حالت که کشف کردی.

کیاوش پوزخند صداداری زد و همان‌طور که دستانش را در جیب فرو می کرد، گفت:

ـ ظاهرا یه عشق یه طرفه، درسته؟ اصلا نگاهتم نکرد. اون‌وقت تو به خاطر چی از خودت و وجودت گذشتی؟

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و نگاه خیسش را به او دوخت، در همان حال جواب داد:

ـ من احمق دوسش داشتم. عاشقش بودم!

لب‌های کیاوش یک‌وری شد و گفت:

ـ واقعا که خیلی بچه‌ای بابا.

مژده آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ عشق، بچگی سرش نمی‌شه.

ـ دِ همین دیگه. می گم بچه‌ای باورت نمی‌شه. دختر جون اصلا یه بار فکر کردی این پسره چه فاصلهٔ سنی‌ای با تو داره؟ آخه چرا شما دخترا یه کم عقل تو کله‌تون نیست!

مژده لب برچید و آرام کنار دیوار راه افتاد. حرفی برای گفتن نداشت. کیاوش راست می گفت. اصلا یکی از دلایلی که مسعود او را مثل دختر بچه‌ای می‌دید همین فاصلهٔ سنی

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

زیادشان بود.

با صدای کیاوش به خود آمد:

ـ اصلا تو الان چند سالته؟

ـ شونزده.

ـ پس زمان مرگت هیجده بودی. اون‌وقت این پسره چند سالش بود؟

مردد و خجالت‌زده جواب داد:

ـ سی و چهار.

ـ خیلی عقلت کمه دختر... خیلی! خودشم می‌دونست دوسش داری؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ یه بار اون اواخر بهش گفتم.

ـ اون‌وقت اون چی گفت؟

ـ گفت... گفت... من اگه زود ازدواج کرده بودم دخترم هم‌سن تو بود.

چشم‌هایش بی‌اختیار پر آب شد. در نگاه همه این عشق بچگانه و مسخره به نظر می‌رسید، اما او واقعا مسعود را دوست داشت. برخلاف نظر بقیه این خصوصیات اخلاقی مسعود بود که او را جذب خود کرده بود، اما دریغ که هیچ کس حالش را نمی‌فهمید!

گام‌هایش بی‌اراده تند شد و سمت سر کوچه حرکت کرد.

کلمات بی‌اذن و اجازه از دهانش بیرون پرید:

ـ من دوسش داشتم، اما اون نخواست که بفهمه.
با نشستن دستی روی شانه‌اش به عقب برگشت و با دیدن پری دهانش بسته شد. نگاهش مات کیاوش ماند که چند قدم دورتر دست به سینه ایستاده بود و برایش ابرو بالا می‌انداخت. پری نفس‌زنان دست روی سینه‌اش گذاشت و گفت:
ـ هی دختر... چت شده تو... دو ساعته دارم صدات می‌کنم.
نفسم بند اومد.
اما نگاه خیرهٔ مژده باعث شد همان‌طور که به عقب برمی‌گشت، بگوید:
به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
ـ به چی نگاه می‌کنی؟
کوچه خالی بود. با تعجب سمت او برگشت. مژده نگاه از کیاوش گرفت و به پری چشم دوخت. دختری ریز نقش با چشم و ابروی مشکی. ساده و بی‌ریا و بسیار مهربان. ابروهای بالا پریده پری و نگاهی که رنگی از تعجب داشت اشک را دوباره میهمان چشمانش کرد. خود را در آغوش او انداخت و هق زد. پری همیشه آرامش‌بخش روح و روانش بود.
صندوقچه رازهای زندگی‌اش پیش پری باز بود و او از همه چیز خبر داشت.
ـ وا مژده چی شده؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟
و او را آرام از آغوشش بیرون کشید. مژده با پشت دست

اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

ـ خوبی؟

لب‌های پری جمع شد و مشکوک پرسید:

ـ چته تو؟

مژده با دل‌تنگی نگاهش کرد و جواب داد:

ـ هیچی دلم واسه‌ت یه ذره شده بود.

پری پقی زیر خنده زد و با لحنی مسخره گفت:

ـ دختر قاتی کردیا.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و دست او را گرفت و گفت:

ـ بیا بریم، مدرسه‌مون دیر شد. الانه که خانم قادری دیگه رامون نده.

و او را به دنبال خود کشید. قدم‌هایشان تند شد و به سرعت از کوچه بیرون زدند و وارد خیابان اصلی شدند. مژده میان دویدن به عقب برگشت. از کیاوش خبری نبود. هر بار که کیاوش را کنار خود نمی‌دید حسی او را به عالم واقع نزدیک می‌کرد، اما به محض دیدن او تمام وجودش پر از ترس می‌شد و به خاطر می‌آورد که همه چیز تمام شده است. پری هم‌زمان که گام‌هایش را بلند برمی‌داشت رو به او کرد و پرسید:

ـ ببینم باز کله سحری مسعودو دیدی؟

بی‌اختیار سرش بالا و پایین شد و صدایی ضعیف از گلویش بیرون جهید:

ـ اوهوم.

پری با لحنی توبیخ گر توپید:

ـ آدم نمی‌شی تو؟ پسره آدم حسابت نمی‌کنه. تو با دیدنش اشک می‌ریزی... آخه تَوهُم. تا کی می‌خوای به این کارات ادامه بدی. من به مسعود حق می‌دم که نیگات نکنه. اون کجا و ما کجا؟ بابا یارو استاد دانشگاهه. می‌فهمه... بچه نیست که! تو فقط عاشق تیپ و قیافه‌ش شدی، اما اون تو یه عالم دیگه سیر می‌کنه. ما مثل دختراشیم. کم سنی نداره که! از وقتی که پری به راز دلش پی برده بود هر روز خروار خروار نصیحتش می‌کرد، اما کو گوش شنوا. دلش می‌خواست فریاد بزند و اعتراف کند.

ـ الان می‌فهمم. تو راست می‌گفتی اما من احمق نفهمیدم.

خجالت‌زده زیر لب ادامه داد:

ـ اما باشه. فهمیدم دیگه.

ـ آره جون خودت! تو گفتی و منم باورم شد قید همه چی رو زدی. شب و روزت شده مسعود. از درس و مشق افتادی واسه این مسخره بازیات. ببینم امروز فیزیک خوندی دیگه؟ می‌دونی که عطایی اول همه از تو درس می‌پرسه. هان؟

لب‌هایش درهم جمع شد. آب دهانش را با ترس قورت داد و گفت:

ـ از من؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ وای مژده خیلی خری! مگه تو دیروز به من قول ندادی. یادت رفته. حالا این کار صبحتم فیلمت بود، نه؟

ـ نه به خدا هیچی یادم نبود.

پری با ناراحتی نگاه از او گرفت و گفت:

ـ واقعا که خیلی بی‌شعوری!

بی‌اختیار لبخند روی لب‌هایش نشست و گفت:

ـ حالا تو چرا این‌قدر بد و بیراه می‌گی؟ من می‌خوام درس پس بدم.

پری لب‌هایش را از زور حرص زیر دندان‌هایش کشید و با چشم غره‌ای جواب داد:

ـ می‌گم بی‌شعوری باورت نمی‌شه.

ـ ای بابا... پری!

پری به حالت قهر از او دور شد. خواست دنبالش بدود که کیاوش کنارش ایستاد.

ـ واقعا موافقم با این دوستت.

دندان‌هایش روی هم کلید شد و گفت:

ـ ولم کنید بابا. اَه!

و با عصبانیت از کنارش گذشت.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فصل سوم

پری حتی نگاهش هم نمی‌کرد. دل‌شوره امانش را بریده بود... هیچ چیزی از مسئله‌های فیزیک به یاد نداشت. قلبش با ضرب در سینه می‌کوبید. کاش حداقل پری نگاهش می‌کرد و مثل همیشه به کمکش می‌شتافت، اما از شانس بدش امروز او هم روی قوز افتاده بود. خانم عطایی که وارد کلاس شد رنگ از رخسارش پرید. بعد از اتفاق اخیر، برای اولین بار بود که آرزو می‌کرد کاش الان روح بود و از کلاس فرار می‌کرد... خانم عطایی بداخلاق‌ترین و در عین حال سخت‌گیرترین معلم مدرسه بود و هیچ چیزی را از خاطر نمی‌برد. اگر گفته بود از او درس می‌پرسد بدون شک می‌پرسید... خانم عطایی کیفش را روی میز گذاشت و سلام کوتاهی در جواب دانش‌آموزان داد و بلافاصله نگاه تیزش را به او دوخت و گفت:

ـ سخایی بیا پای تخته.

نفس در سینه‌اش حبس شد! انگار که داشت پای چوبهٔ دار می‌رفت. تمام وجودش بی‌حس و کرخت شده بود و حرارت از گوش‌هایش بیرون می‌زد. با تنی گر گرفته از جایش بلند شد و سمت تخته پا کشید. از درون می‌لرزید اما در آن لحظه جز اطاعت راه به جایی نداشت... پری سرش را پایین انداخت و نگاهش را به میز مقابلش دوخت. مژده کنار تخته ایستاد. نفسش به زحمت بالا می‌آمد. زبانش را روی لب‌های خشکش

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کشید و خواست حرفی بزند. بچه‌ها با دلسوزی نگاهش می‌کردند. تک تکشان این لحظه‌ها را حس کرده بودند. حتی درس‌خوان‌هایشان هم از خانم عطایی می‌ترسیدند و حساب می‌بردند چه برسد به دانش آموزان سر به هوایی مثل مژده. هیچ‌کس جرات نفس کشیدن نداشت، کمک کردن که پیش کش! آب دهانش را با صدا قورت داد. صدای خانم عطایی بلند شد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ آماده کردی درستو دیگه؟

بی‌اختیار سرش را بالا و پایین کرد و هم‌زمان کیاوش را دید که کنار تخته به دیوار تکیه داده بود. برق خاصی در چشمان کیاوش دیده می‌شد. سرش را پایین انداخت و آرام لب زد:

ـ تو رو خدا کمکم کن!

می‌دانست کیاوش می‌شنود. امیدوارانه نگاهش را بالا کشید، اما پوزخندی که روی لب‌های کیاوش نشسته بود، امید را از دل بیچارهٔ مژده پراند... کیاوش گوشهٔ لبش را به دندان گرفته و با حالتی متفکرانه آن را می‌جوید.

با صدای بلند خانم عطایی بی‌اختیار گچ را برداشت.

ـ جسمی به جرم سه کیلوگرم روی سطح افقی...

صدای خانم عطایی مثل پتک به سرش کوبیده می‌شد. سعی کرد لرزش دستانش را کنترل کند.

ـ با نیروی ده نیوتن کشیده می‌شود.

تمام صورتش سمت تخته بود. زیر لب زمزمه کرد:

ـ قول می‌دم. فقط این دفعه. کیاوش خواهش می‌کنم.

خانم عطایی بی‌توجه به حال و روز او همان‌طور که آرام سمت انتهای کلاس می‌رفت ادامه صورت مسئله را خواند و با آخرین کلمه به دیوار انتهای کلاس تکیه داد و با تحکم گفت:

ـ خب... سخایی می‌تونی حلش کنی.

بی‌اراده سمت عقب برگشت. حتی یک کلمه از مسئله را هم نمی‌دانست. اصلا هفته‌ها بود که به درس و مشق بی‌توجه شده بود. نگاهش سمت پری کشیده شد... نگاه او سرزنش‌آمیز بود. سمت تخته چرخید. گچ را روی تخته گذاشت و متفکرانه به صورت مسئله خیره شد... لب‌هایش بی‌اختیار لرزید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ خواهش می‌کنم!

کیاوش از دیوار دل کند و سمت او قدم برداشت. کنارش ایستاد و سرش را به نشانهٔ تأسف تکان داد:

ـ به حرف دوستت رسیدی؟

با دندان‌های کلید شده و صدایی خفه که فقط خودش می‌شنید جواب داد:

ـ بگم غلط کردم کمکم می‌کنی؟ تو رو خدا!

کیاوش انگشتش را زیر چانه زد و گفت:

ـ به خاطر دوستت که داره این‌قدر حرص می‌خوره.

هر کلمه‌ای که به زبان کیاوش رانده می‌شد مژده روی هوا می‌زد و روی تخته سبز رنگ مقابلش می‌نشاند. کلاس در سکوت بی‌نظیری فرو رفته بود. صدا از کسی در نمی‌آمد. مسئله که حل شد آرام به عقب برگشت. خانم عطایی با چشمانی گشاد شده به او نگاه می‌کرد. سخت‌ترین مسئله را مژده به راحتی آب خوردن حل کرده بود. با دیدن لبخند شیرین روی لب‌های پری، زمزمه کرد:

ـ ازت متشکرم.

انگشت کیاوش به نشانهٔ تهدید مقابلش تکان خورد و گفت:

ـ آخرین بارت باشه ازم سوءاستفاده می‌کنی!

***

پری با لبخندی که از روی لب‌هایش کنار نمی‌رفت همان‌طور که مقابل مژده عقب عقب می‌رفت دست‌هایش را هیجان‌زده به هم کوبید و گفت:

ـ وای باورم نمی‌شه مژده حسابی غافلگیرم کردی. عطایی رو بگو چشماش مثل توپ پینگ‌پنگ بیرون زده بود. به خدا داشتم سکته می‌کردم. گفتم الانه که از کلاس شوتت کنه بیرون.

نگاه مژده بی‌اختیار سمت کیاوش کشیده شد و زیر چشمی او را پایید. پوزخند حرص دربیار کیاوش هر لحظه بیشتر رنگ می‌گرفت، اما مژده خود را عمیقا به او مدیون می‌دانست. اگر

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

در حال و هوای گذشته بود اصلا از رفتار خانم عطایی ککش هم نمی گزید، اما الان در جایگاهی بود که باید از ذره ذره فرصت‌هایش برای جبران استفاده می کرد.

پری رد نگاه او را گرفت و کنجکاو ادامه داد:

ـ امروز یه جوری شدیا.

کیاوش صدادار خندید و گفت:

ـ بیچاره باورش نمی‌شه کار خودت باشه. چه جونوری بودی قبلا.

خجالت‌زده نگاه از او گرفت. آب دهانش را قورت داد و رو به پری گفت:

ـ می‌خوام جبران کنم. کمکم می کنی؟

ابروهای پری با تعجب بالا پرید و جواب داد:

ـ داری مسخره‌م می کنی، آره؟ چی رو می‌خوای جبران کنی؟

پری، بی خبر از همه جا نگاهش می کرد. چه باید می گفت؟

ـ منظورم همین درس خوندنه دیگه.

پری پقی زیر خنده زد. حق می‌داد به او... خودش هم این مژده را نمی‌شناخت چه برسد به پری بیچاره!

پری با شیطنت گفت:

ـ آهان. اما من که می گم تو آدم بشو نیستی.

چشمان پشیمان مژده که پر آب شد پری حیرت‌زده سر جایش ایستاد. او مژده را با تمام وجود دوست داشت. با آن که

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

همیشه از شیطنت‌هایش حرص می‌خورد و با تمام نصیحت‌هایی که می‌کرد، هیچ‌وقت راه به جایی نبرده بود، اما سرزندگی و نشاط این دختر را دوست داشت. مژده درست مثل خواهر نداشته‌اش بود و تقریبا از همهٔ جیک و پوک یکدیگر خبر داشتند.

کیاوش دست به سینه نگاهشان می‌کرد. پری یک گام فاصله‌شان را پر کرد و گفت:

ـ مژده شوخی کردم به خدا. آخه باورم نمی‌شه تو این کارو از من بخوای!

راست می‌گفت باورش نمی‌شد. مژده و جبران؟! زبانش مو در آورده بود، از بس دختر مقابلش را نصیحت کرده بود. اصلا از صبح مغزش هنگ اتفاقات داخل کلاس بود. مژدهٔ درس‌نخوان و بازیگوش را بیشتر باور داشت تا دخترک مقابلش را. اولین قطره از اشک ندامت که روی گونهٔ مژده غلتید، پری او را محکم به آغوش کشید:

ـ قربونت برم. حتما... حتما. به خدا داشتم شوخی می‌کردم. دیدی امروز چه‌قدر خوب بود؟ تو می‌تونی بهترین باشی.

دست‌های مهربان و حمایت‌گر پری دور شانه‌هایش حلقه شد. لب‌های مژده به هم خورد و گفت:

ـ کمکم کن مسعودو فراموش کنم.

پری با چشمانی گرد شده و ناباور کمی خود را عقب کشید و

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

تنها توانست لب بزند:

ـ امروز بهترین روز عمرمه!

با صدای یکی از همکلاسی‌هایشان از آغوش یکدیگر بیرون آمدند و نگاه به او دوختند.

ـ هی سخایی حال کردم. دمت گرم. خوب حال عطایی رو گرفتی.

با لبخندی مهربان نگاهش را به او دوخت و گفت:

ـ اما من تازه دارم می‌فهمم خانم عطایی یکی از بهترین معلماست.

لبخند دخترک خشک شد و با چشمان وغ‌زده خیرهٔ او شد.

پری متحیرتر از قبل گفت:

ـ باورم نمی‌شه! تو رو خدا از دیروز تا حالا سرت به سنگی چیزی نخورده.

دختر مقابلش هم متعجب نگاهش کرد و پرسید:

ـ سخایی سر کاریم دیگه؟

اما مژده محکم و قاطع سرش را به نشانهٔ «نه» تکان داد و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ اون مژدهٔ قبل مُرد.

***

تکیه به دیوار اتاقش زده بود و خیره به کیاوش نگاه می‌کرد.

ـ چرا نمی‌تونم بخوابم؟ دلم یه خواب راحت می‌خواد.

کیاوش با بی‌تفاوتی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:
ـ خواب می‌خوای چه‌کار تو؟
ـ آدم با خواب آرامش می‌گیره، اما الان هفته‌هاست که یه لحظه پلک رو هم نذاشتم. دلم می‌خواد وقتی می‌رم تو رختخواب راحت بخوابم اما نمی‌شه.
ـ فکر نکنم دیگه بتونی بخوابی.
ـ آخه چرا؟
ـ خب کوله‌بار اشتباهاتت پره. خواب مال آدمای غافله. تو تازه بیدار شدی.
عجب کنایه‌ای داشت حرف‌های مرد جوان. راست می‌گفت! او از خواب غفلت بیدار شده بود. تمام سعی‌اش را می‌کرد تا به مسعود فکر نکند. بارها او را در خیابان دیده بود و با وجود قلب پر التهابش، پلک روی عشق پا گرفته در درونش بسته بود. دلش می‌خواست مسیر زندگی‌اش را تغییر دهد. نباید دوباره مثل گذشته با حماقت‌هایش راه زندگی را به بیراهه می‌کشاند. تکیه‌اش را از دیوار گرفت و همان‌طور که دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه می‌کرد جواب داد:
ـ بدجور دارم عذاب می‌کشم. هر بار که کارهای اشتباهمو می‌بینم بیشتر به حماقت خودم پی می‌برم. منِ احمق تموم عمرمو به لجاجت سر کردم... دیروز که مامان برام تعریف کرد سر مرسده چه‌قدر اذیتش کردم داشتم از خجالت می‌مردم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دلم می‌خواد به دست و پاش بیفتم تا منو ببخشه. وقتی محمد با تعجب نگام می‌کنه که چه جوری درس می‌خونم دلم می‌خواد بمیرم. اصلا نمی‌دونم الان انجام دادن این کارا برام فایده‌ای داره یا نه. اما نمی‌دونی چه‌قدر برام مهم شده. من خیلی احمق بودم. نمی‌دونی دارم چه عذابی می‌کشم. همه‌ش فکرم به اون روزه... کاش زودتر برمی‌گشتم تا ببینم چه بلایی سر خونواده‌م اومده. همه‌ش نگرانشونم. با ندونم‌کاری من معلوم نیست چه اتفاقایی افتاده.

ـ فکر کنم تا گندایی رو که قبلا زدی پاک نکنی نشه بری به اون موقع و متأسفانه کم هم نیستن.

کلافه سرش را به دیوار تکیه داد و آرام لب زد:

ـ تو چه برزخی گیر افتادم خدا!

تمام وجودش را عذابی الیم فرا گرفته بود، کاش این کابوس زودتر تمام می‌شد! کاش می‌توانست جلوی اتفاق آن روز را هر طور شده بگیرد! از جا پرید و چهار زانو سمت کیاوش رفت. مقابلش نشست و گفت:

ـ بیا یه بار دیگه سعیمونو بکنیم... شاید بشه بریم جلوتر. من دلم داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه. خیلی نگرانم. تو رو خدا یه کاری بکن!

کیاوش نگاهش کرد. چهرهٔ نگران و مضطرب مژده کلافه‌اش می‌کرد. از سویی دلش برای دخترک می‌سوخت. از جایش

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

برخاست و گفت:

ـ باشه یه بار دیگه امتحان می کنیم.

مژده هیجان‌زده از جا پرید و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ زود باش.

ـ صبر کن. آروم چشماتو ببند.

مژده بلافاصله چشم بست و گفت:

ـ من حاضرم.

کیاوش هم چشم بست و گفت:

ـ به اونجایی که می‌خوای بری فکر کن.

پلک‌هایش را که از هم گشود، آه از نهادش برخاست. درست همان‌جای قبلی ایستاده بود... میان اتاقش و مقابل کیاوش. اشک در چشمانش حلقه زد و همان‌طور که بی‌قرار پا به زمین می کوبید، گفت:

ـ نشد کیاوش... نشد! چه‌کار کنم؟

کیاوش نگاه از او گرفت و دور تا دور اتاق چشم چرخاند، اما نگاهش روی پنجرهٔ اتاق ثابت شد و با لبخندی که به لب می‌نشاند جواب داد:

ـ نه اتفاقا فکر کنم تو یه زمان دیگه باشیم، ببین!

و با دست به سمت پنجرهٔ اتاق خوابش اشاره کرد. نگاهش که به پشت پنجره کشیده شد لبخند روی لب‌های غم‌زده‌اش جانی تازه یافت. کف دستانش را مقابل دهانش چسباند و پر

از هیجان گفت:

ـ باورم نمی‌شه!

هر دو سمت پنجره حرکت کردند. مژده پرده را کاملا کنار زد. بارش برف زمستانی همه جا را یک‌دست سفید کرده بود. انگشتانش را روی شیشه کشید. سرما زیر پوستش دوید و نوک انگشتانش سِر شد. آهی که کشید نگاه کیاوش را به او جلب کرد. برفِ نشسته پشت پنجره دنیایی از خاطره داشت و کلی خطا پشتش نشسته بود. چه‌قدر آن روز از دیدن این برف لذت برده بود، اما حالا درست جایی که روزی بی‌صبرانه در آن ایستاده بود، تنش از شدت برودت یک اشتباه یخ زد. گره‌ای عمیق بین ابروهای خوش حالتش نشست و همان‌طور که از حس سرمایی که وجودش را پر کرده بود، خود را بغل می کرد، لب زد:

ـ چرا اینجا. خدایا چی رو می خوای بهم نشون بدی؟

کیاوش دست در جیب کرد و درست به نقطه‌ای خیره شد که مژده به آن زل زده بود، اما سکوتش باعث شد دخترک کنار دستش ادامه دهد: به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید

ـ چه‌کار کنم الان؟ هان؟ @shahregoftegoo

کیاوش رو به او چرخید و پرسید:

ـ مگه الان کجاییم؟

لب‌های مژده به هم خورد، اما قبل از آن که صدایی از گلویش

خارج شود در اتاق باز شد.

ـ اِاِ هنوز اونجا وایستادی؟ دختر زود باش دیگه.

مژده که کاملا آن روز را به خاطر می‌آورد، نگاهش را به محمد دوخت و محکم جواب داد:

ـ من نمی‌آم داداش.

لب‌های محمد به هم چسبید و با دو گام بلند سمت او آمد. اخمی که میان ابروهایش نشست، ته دل مژده را آشوب کرد.

ـ چی می گی تو؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

ـ گفتم من نمی‌آم.

مژده با بی‌قراری به برادرش نگاه می کرد، اما محمد عصبی پرسید:

ـ یعنی چی؟ حالا من جواب مردمو چی بدم؟ مگه تو خودت نخواستی. چند روزه منو عاصی کردی. حالا...

مژده بی‌نفس از آنچه که می‌دانست، رو به او گفت:

ـ آره خودم گفتم... خودم خواستم، اما الان پشیمونم. غلط کردم رو واسه همین موقع‌ها گذاشتن دیگه، نه؟

محمد ناباورانه جواب داد:

ـ چی داری می گی؟ مگه می‌خوای چه‌کار کنی که پشیمونی!

کیاوش کنارش ایستاد و با لحن کنجکاوی پرسید:

ـ چی شده؟

بی‌حواس سمت کیاوش برگشت و جواب داد:

ـ هیچی، فقط می‌دونم که نباید برم.

چشمان محمد گرد شده به او خیره شد. مژده که تازه متوجه اشتباهش شده بود با چهره‌ای که رنگ از آن پریده بود، من‌من کنان گفت:

ـ اوم... داداش. تو رو خدا کنسلش کن.

ـ تو... تو داشتی با... کی حرف می‌زدی؟

آب دهانش را پر صدا فرو داد و گفت:

ـ داداش چی می گی؟ داشتم جواب تو رو می‌دادم دیگه!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

محمد که هنوز قانع نشده بود بلند گفت:

ـ برو آماده شو. باید قبل این که به مسعود می گفتم نظرتو بهم می گفتی نه حالا. یه هفته‌ست مخ منو خوردی. هر چی گفتم من خودم برات برنامه‌ریزی می کنم گوش نکردی. گریه کردی. مامانو انداختی به جونم. هی استاد استاد کردی. حالا پاش وایسا. زود باش ببینم. فکر می کنی اونم منم که هر بلایی سرش بیاری!

مژده غصه‌دار گوشهٔ لبش را به دندان گرفت و نالید:

ـ آخه دادا...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

محمد عصبانی‌تر از قبل گفت:

ـ آخه بی‌آخه. زود باش ببینم!

بی‌اختیار نگاهش سمت کیاوش کشیده شد، اما محمد فریاد زد:

ـ ادای آدمای دیوونه رو در نیار.

سرش را پایین انداخت و سمت کمد لباس‌هایش رفت. اگر هنوز در گذشته‌هایش سیر می کرد، یک لحظه هم زیر بار حرف برادرش نمی‌رفت. اگر کاری باب میلش نبود امکان نداشت انجامش دهد، اما حیف که مژدهٔ متنبه آنجا ایستاده بود. باید می‌رفت. شاید این بار سرنوشتش را جور دیگری رقم می‌زد.

کیاوش دست به سینه کنارش ایستاده بود و خیره خیره

نگاهش می‌کرد. دلش می‌خواست تمام دق دلی‌اش را سر او خالی کند، اما حضور محمد در اتاق مانع از انجام هر کاری می‌شد.

زیر چشمی به برادر منتظرش نگاه کرد. چه‌قدر در گوش برادرش خوانده بود که از مسعود برای نوشتن برنامه کمک بگیرند. او برای نزدیک شدن به مسعود هر کاری می‌کرد، اما مسعود اصلا او را نمی‌دید. مژده برایش دختری هم‌سن و سال شاگردانش بود. در آستانه کنکور مژده از هر فرصتی برای نزدیکی به مسعود استفاده می‌کرد. چه‌قدر به خاطر او به مادرش عز و جز می‌کرد... نصیبه خانم زن تنهایی بود. همین یک پسر را داشت و تمام این شرایط به او کمک می‌کرد تا بیشتر به بهانهٔ کمک به نصیبه خانم پایش را به آن خانه باز کند. دوستی مادرش با نصیبه خانم باعث شده بود هر دو خانواده تا حدود زیادی به هم نزدیک شده و رابطهٔ خوبی برقرار کنند، اما مژده چیز دیگری می‌خواست. او فقط و فقط مسعود را می‌خواست و حالا در جایی ایستاده بود که در گذشته‌ای نه چندان دور اولین ابراز عشق را به مسعود کرده بود. خوب به خاطر داشت که برادرش او را به خانه آن‌ها برده و دست نصیبه خانم سپرده بود. محمد مثل چشمانش به مسعود اعتماد داشت، اما نمی‌دانست این مسعود نیست که نیاز به مراقبت دارد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

محمد با حالتی مواخذه‌گر انگشتش را برای او تکان داد و گفت:

ـ این بار آخرت باشه تا درست فکر نکردی کاری رو انجام می‌دی.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ داداش جون من...

ـ بی‌خود جونتو قسم نخور. الان اون بنده خدا منتظره. برم چی بگم؟ بگم خواهرم دیوونه شده. در و دیوارو نگاه می‌کنه و با خودش حرف می‌زنه. یه هفته آزگار منو کچل کرده که تو بهترین برنامه‌نویسی... حالا پشیمون شده.

بیچاره محمد نمی‌دانست که این خواهر آن خواهر گذشته نیست. کیاوش کنار گوشش زمزمه کرد:

ـ بپوش بریم. اومدنت به این ساعت و مکان حتما یه حکمتی داره!

دست مژده سمت پالتوی آبی رنگش رفت، اما با یادآوری آن روز که چه‌قدر به خود رسیده بود تا توجه مسعود را به خود جلب کند انگشتانش را درهم جمع کرد. چه افکاری داشت! هنوز هم دلش برای مسعود می‌تپید، اما برخلاف دلش عقل مانع رفتنش می‌شد. شاید اگر به آنجا می‌رفت دوباره دیوانه می‌شد. کاری که این روزها از انجام آن خودداری کرده بود.

***

لب‌هایش خشک و یخ‌زده بود. تمام این مدت از مسعود دوری

کرده بود تا شاید بتواند اشتباهات گذشته را جبران کند، اما حالا جایی گیر افتاده بود که راه برگشتی نداشت. درست در بدترین روز ممکن! از عکس‌العمل مسعود می‌ترسید، اما راه چاره‌ای نبود. کاش می‌توانست از این موقعیت رهایی یابد... اما محمد حسابی لج کرده بود و راهی برای بازگشت نداشت. پشت سر او ایستاده و نظاره‌گر کارهایش بود. لرزش ریزی تمام وجودش را پر کرد، اما محمد بی‌توجه به او دست روی زنگ گذاشت و انگشتش را روی آن فشار داد. صدای چهچه بلبل که در فضای حیاط پیچید، او بلافاصله کف دستانش را مقابل دهان گرفت و داخل آن «ها» کرد. سوز برف نشسته روی زمین تا مغز استخوان را نیشتر می‌زد. کیفش را روی شانه‌اش جا به جا کرد و دستان یخ‌زده‌اش را در جیب پالتواش فرو برد و در خود کمی جمع شد. نگاهش روی در قهوه‌ای روبه‌رویش مات ماند. کیاوش هم کمی با فاصله کنارشان ایستاده و نگاهشان می‌کرد. چیزی در نگاه مژده بود، اما فرصت نشده بود تا حرفی بینشان رد و بدل شود. به محض باز شدن در و دیدن اندام مسعود قلبش بی‌اختیار تپش آغاز کرد و گونه‌هایش رنگ گرفت. هنوز هم مهر مسعود را در سینه داشت. کاش مسعود هم او را می‌خواست. دیگر این همه اتفاق نمی‌افتاد و او هم دست به کار اشتباهی نمی‌زد، اما هیچ‌وقت جز محبت برادرانه در نگاه مسعود رنگی ندیده بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

از خشم چند روز پیش چیزی در چهرهٔ مسعود دیده نمی‌شد. محمد با دیدن مسعود دستش را پشت او گذاشت و گفت:

ـ داداش اینم امانتی ما.

و بی‌خبر از همه جا او را که با دیدن مسعود نفس در سینه‌اش حبس شده بود با فشار دست کمی به جلو هل داد. مژده که برخلاف گذشته در چنین روزی سمت او پرواز کرده بود تا برسد به آنچه در ذهنش پرورانده بود، این بار با احساسی پر از ترس در جایش خشک شد... ترس همچون دو وزنهٔ سنگین به پاهایش بسته شده بود. با وجود عشقی که در وجودش پرپر می‌زد و هنوز او را سمت مرد مقابلش سوق می‌داد چیزی در وجودش مانع از حرکت پاهایش می‌شد، اما با نشستن لبخند ملایمی روی لب‌های مردانهٔ مسعود، بی‌اراده گامی به جلو گذاشت... مسعود با صدای آمرانه‌ای که همیشه او را دیوانه می‌کرد و روحش را به پرواز در می‌آورد رو به محمد پرسید:

ـ تو نمی‌آی تو؟

محمد سری به نشانهٔ نه تکان داد و گفت:

ـ نه دیگه. من امروز کلاس دارم. یه کم دیرم شده.

کاش محمد هم کنارشان بود، اما او بی‌آن که درست نگاهش کند کنار گوشش زمزمه کرد:

ـ برو تو. کارت تموم شد زود برگرد خونه.

سپس دستش را سمت مسعود برد و با او دست داد. پس از

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

رفتن محمد، مسعود با ابروهایی که به طرز عجیبی در هم گره خورده بود سر بلند کرد و آرام و با لحنی گرفته گفت:

ـ هوا سرده نمی‌خوای بیای تو؟

ته دلش ضعف عجیبی نشست و دست و پایش را بی‌حس کرد. آن روز چه‌قدر از این توجهات کوچک مسعود لذت برده بود و کلی برای خودش خیال‌بافی کرده بود. آرام گامی به جلو برداشت و وارد حیاط شد. کیاوش هم آرام کنارش ایستاد و با پوزخندی که نقش همیشگی لبانش بود، میخ تک تک حرکاتش شد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ برو تو مامان منتظرته.

چه‌قدر آن روز از شنیدن این حرف ناراحت شده بود، اما حالا با شنیدنش کمی احساس آسودگی کرد. هر چند که کاملا مسعود را می‌شناخت و به او اطمینان داشت، اما هنوز هم از احساس خود نسبت به او می‌ترسید. کاش کمی زودتر فهمیده بود... کاش قبل از آن که در ورطهٔ نابودی می‌افتاد کمی عاقلانه‌تر فکر می‌کرد! هر چند که باور نداشت کاری که می‌کند تأثیری بر اتفاقات پیش رویش داشته باشد، اما دلش می‌خواست با تمام وجود اشتباهش را جبران کند.

نصیبه خانم اشارپ بافتش را محکم دور خود پیچیده و منتظر ورود او به خانه بود. بی‌اختیار نگاهش سمت مسعود کشیده شد. یقه آبی رنگ پیراهن مردانه‌اش از زیر بافت چهارخانهٔ یقه

هفت که کار نصیبه خانم بود بیرون زده بود و عجیب به او می‌آمد و دل کوچک دخترانه‌اش را به تپشی دوباره وا می‌داشت. مسعود تیپ‌های ساده و مردانه‌ای می‌زد که او را بی‌شک از جوانان لاابالی اطرافش متمایز می‌ساخت. بی‌اختیار انگشتانش را غلاف کرد، دیگر نباید به قلبش اجازه پیشروی بیشتر می‌داد، هر چند که هر چه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر می‌فهمید گذشتن از مسعود کار آسانی نبوده و نیست.
نمی‌دانست با اتفاقاتی که برایش افتاده چه در پیش خواهد داشت، اما مطمئن بود دیگر نباید در راه اشتباه گذشته پا بگذارد و برای رسیدن به آن پافشاری کند. حداقل این گونه دل بی‌قرارش کمی آرام می‌گرفت. سر به زیر سلامی کرد و در آغوش نصیبه خانم جای گرفت. پیرزن با مهربانی او را در آغوش کشید و گله‌مند گفت:

ـ چه عجب خانم خانما. یه هفته‌س رفتی و ازت خبری نیست. دلم برات تنگ شده بود خوشگلم.

لب پایینش را داخل دهان کشید. همیشه با تعریف‌های نصیبه خانم خود را روی ابرها می‌دید... اصلا ته دلش با هر تعریف او غنج می‌رفت و خود را به عروس او شدن نزدیک‌تر می‌دید، اما این بار بیشتر دلش گرفت و غمی عظیم کنج دلش نشست. چه‌قدر دلش حال و هوای گریه کردن داشت، اما با صدای مسعود بغضی را که در گلو جا گرفته بود فرو داد و از

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آغوش نصیبه خانم بیرون خزید.
ـ مامان جان اگه زحمتی نیست یه چای گرم به مژده خانم بده. بیرون خیلی سرد بود.
کیاوش زودتر از او روی یکی از صندلی‌ها جا خوش کرده و به او نگاه می‌کرد. نگاه کیاوش کلافه‌اش کرده بود به خصوص که سکوت کرده و چیزی نمی‌گفت. به همان سمت رفت و کنار او نشست. نصیبه خانم با گفتن «قربونت برم. الان می‌آرم براش.» از پذیرایی خارج شد. مسعود مقابلش نشست و پا روی پا انداخت. عصبانیت همان روز در چهره‌اش جا خوش کرده بود. وقتی از بیرون رفتن مادرش مطمئن شد رنگ نگاهش تغییر کرد و با لحنی کلافه و کفری پرسید:
ـ این کارا واسه چیه؟ ها؟
مژده لبش را به دندان گرفت. دلش می‌خواست هر آنچه در دل دارد به زبان آورد، اما آیا مسعود باور می‌کرد؟ باور می‌کرد که دخترک مقابلش مژده روزهای گذشته نیست؟
مسعود آرنج‌هایش را روی ران‌هایش گذاشت و تنش را کمی جلو کشید.
ـ مژده داری صبرمو لبریز می‌کنی. می‌فهمی! چرا می‌خوای آبروریزی کنی؟ چرا به کاری که دوست نداشتم وادارم کردی؟
اشک در چشمان مژده حلقه زد. چرا همان روزها که در آتش این عشق می‌سوخت نفهمید! کاش به راستی قادر بود گذشته

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

را پاک کند و از نو آن را بسازد. آن‌قدر فکر و ذکرش را مسعود و خواستنش پر کرده بود که هیچ‌کدام از رفتارهای او را نمی‌دید. بی‌محبتی‌اش را درک نمی‌کرد. خوب می‌دانست مسعود از چه چیزی حرف می‌زند. کار هفتهٔ پیشش نابخشودنی بود و بس! هنوز هم جای سیلی دردناک او را بیخ گوشش حس می‌کرد. بی‌اختیار انگشتانش را روی گونه‌اش گذاشت و چشمانش پر شد.

ـ فکر می‌کنی من خوشحالم؟ یه هفته‌ست داغونم. منی که آزارم به مورچه هم نرسیده دست رو دختری بلند کردم که مثل خواهر نداشته‌م برام عزیزه.

احساس خفت و خواری وجودش را پر کرد. مژدهٔ گذشته چرا این حس‌ها را نداشت؟ گوش و چشمش کر و کور شده بود. این همه اهانت ارزش داشت؟

صدای خش‌دار مسعود از میان دندان‌های کلید شده‌اش باعث شد زیر چشمی نگاهش کند:

ـ خیلی احمقی! فکر می‌کردم با اون کارم دیگه این ورا پیدات نمی‌شه. اما نه انگار من احمق‌تر بودم. درست فکر نمی‌کردم. چون تو بچه‌تر از این حرفایی که بخوای بفهمی. دختر جون من هیچ‌وقت با یه بچهٔ زبون نفهم ازدواج نمی‌کنم. اینو بفهم!

لب‌هایش باز شد تا حرفی بزند اما مسعود اجازه نداد و گفت:

ـ اگه راضی شدم بیای تا برنامه‌تو بنویسم فقط به خاطر دو

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

چیزه...
اما هم‌زمان با بازگشت نصیبه خانم کمی خود را عقب کشید و بحث را عوض کرد:
ـ بهتره تا دیرت نشده کارو شروع کنیم.
نصیبه خانم با مهربانی سینی را مقابلشان گذاشت و با لحن خاصی رو به او گفت:
ـ عزیز دلم اول چاییتو بخور. اصلا حالا چه کاریه. دختر اگه خانم و نجیب باشه و یه شوهر خوبم نصیبش بشه کافیه. درس تا همین دیپلم هم کافیه.
مسعود نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و بی‌توجه به رنگ و روی پریدهٔ او جواب داد:
ـ مامان جان این تزا الان رو بچه‌های این دوره زمونه اثر نداره. دخترا هم باید اندازهٔ پسرا درس بخونن و رشد کنن... بزرگ شن... عاقل شن. بعد حالا هر موقع وقتش بود به ازدواج هم فکر کنن.
حرف‌های خودش که روزی در برابر این جملات به زبان آورده بود همچون پتکی سهمگین به سرش کوبیده شد: «می‌بینی خاله نصیبه! واسه همینه پسرتون ترشیده‌ها.» و با خنده‌ای از ته دل او را به سخره گرفته بود، اما حالا جوابی برای این جملات نداشت. به جای او نصیبه خانم جواب داد:
ـ وا مادر این حرفا چیه می‌زنی؟ من هم‌سن مژده بودم

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خواهرتو داشتم. والا اینم ادای جدید دختراست... درس بخونیم. درس بخونیم که کجا رو بگیریم. آخرش ختم می‌شه به شوهر و بچه‌داری.

مژده خوب از دل نصیبه خانم خبر داشت... آن‌قدر وقت و بی‌وقت، رفته و آمده بود که مهرش بی‌اندازه به دل زن مقابل افتاده بود. حتی یک بار هم خود نصیبه خانم اعتراف کرده بود که اگر بتواند مسعود را راضی کند، بی‌شک او اولین و آخرین دختری است که به خواستگاری‌اش می‌رود. سن کم مژده برای نصیبه خانم نه تنها ناراحت کننده نبود بلکه با افکار قدیمی‌ای که داشت یکی از محسناتش به حساب می‌آمد... او که سال‌ها به خاطر درس و کار پسرش نتوانسته بود همسری برای او اختیار کند آن‌قدر تجربه داشت که عشق و دوست داشتن را در چشمان مژده ببیند، اما تا به آن روز با وجود تلاش‌های بی‌اندازه‌اش نتوانسته بود مسعود را به این امر راضی کند.

بی‌اختیار از جا بلند شد. دست‌هایش می‌لرزید. آب دهانش را قورت داد. حرفی برای گفتن نداشت جز شرمندگی! نصیبه خانم متعجب نگاهش کرد و پرسید:

ـ مادر کجا؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ ب... برم دستشویی.

ـ وا رنگت چرا این‌قدر پریده؟

مسعود بی‌حوصله دستی میان موهایش کشید و به جای او جواب داد:

ـ مادر من بذارید بره. ای بابا!

نصیبه خانم لب‌هایش را جمع کرد و همان‌طور که با یک دست پشت دست دیگرش را می‌مالید، گفت:

ـ برو مادر. برو که می‌دونم هر چی هست زیر سر پسر خودمه. زود بیا که چاییت یخ کرد.

بی‌نفس سمت دستشویی پا تند کرد و خود را داخل دستشویی انداخت. در را پشت سرش بست و اجازه داد اشک‌هایش بی‌امان روی گونه‌هایش بغلتد. دستش را جلوی دهانش گرفت. نمی‌خواست هق‌هق گلویش به بیرون درز کند. شیر آب را باز کرد و مشتی آب به صورتش زد. سرش را بلند کرد و نگاهش را در آینه به خود دوخت.

ـ احمق... بی‌شعور!

با صدای کیاوش هینی از ترس کشید و دست جلوی دهانش گذاشت.

ـ آره خیلی احمقی... خیلی بی‌شعوری!

چشمان خیسش را به او دوخت و گفت:

ـ برو بیرون لطفا. می‌خوام تنها باشم.

ـ همون بهتر که مُردی.

لب‌ها و چانه‌اش هم‌زمان لرزید و بغض خفه کننده مثل

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

گلوله‌ای سفت و سخت راه گلویش را بست، اما به هر جان کندنی بود پرسید:

ـ چرا؟ ها... چون دوسش داشتم؟

کیاوش نفسش را با آهی بیرون فرستاد و جواب داد:

ـ چون با این همه حرف و حدیث ادامه دادی. چون این‌قدر بچه بودی که حرفای اون بدبختو نشنیدی. نفهمیدی که به خاطر خودت بوده. آخرشم رفتی و دست به کار بدتری زدی. آره تو یه احمق تمام عیاری!

بی‌اختیار صدایش بالا رفت و فریاد کشید:

ـ آره من بچه بودم... نفهم بودم. حالا برو بیرون. از همه‌تون بدم می‌آد!

پوزخندی صداداری روی لب کیاوش نشست.

ـ اگه از بچگیت سوءاستفاده می‌کرد خوب بود. آره؟

ـ تو نمی‌فهمی. من عاشقش بودم!

با تقه‌ای که به در خورد صدا در سینه‌اش خفه شد.

ـ مژده داری با کی حرف می‌زنی؟ باز کن این درو!

نگاهش خیره چشمان کیاوش شد. چشمانی که خماری خاصی در آن دیده می‌شد. جوان مقابلش عجیب خوش‌چهره بود. کیاوش لب زد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ چته تو؟

انگار افکار او را خوانده بود.

ـ تو رو خدا نذار برگردم... منو از اینجا ببر.

تحمل حماقت‌های خودش را نداشت. کاش می‌توانست از گذشته‌اش فرار کند! با صدای مسعود بی‌اراده دست‌های کیاوش را گرفت.

ـ مژده بیا بیرون با کی داری حرف می‌زنی؟

ـ تو رو خدا زود باش. منو از اینجا ببر!

پلک‌های کیاوش که بسته شد نفسی به آسودگی کشید و همراه او پلک بست. باید می‌رفت. می‌رفت و از گذشته‌ای که جز غم و اندوه چیزی برایش نداشت دور می‌شد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

فصل چهارم

با صدای مشت محکمی که به در خورد پلک‌هایش از هم باز شد. همان‌جا بود. میان راهروی کوچک دستشویی و مقابل آینه! هیچ چیز عوض نشده بود، اما از کیاوش خبری نبود.

صدای دیوانه‌وار مسعود سراسر وجودش را لرزاند و هم‌زمان با فریاد او قفل در را چرخاند.

ـ مژده درو باز می‌کنی یا نه لعنتی؟

چشمانش از ترس و دلهره‌ای که به جانش ریخته شده بود، گشاد شد. دیدن تصویر مقابلش لرزی تازه به جانش انداخت.

ـ این بچه بازیا واسه چیه؟ تا بهت حرف می‌زنم قهر می‌کنی و می‌چپی این تو؟ واقعا موندم فردا روز می‌خوای چه جوری واسه بچه‌ت مادری کنی.

مسعود خیره و عصبانی نگاهش می‌کرد، اما دست خودش نبود، پاهایش یارای حرکت نداشت... مسعود با صدای بلند توپید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ د بیا بیرون دیگه.

مقابل چشمان وغ‌زده و متحیرش، جسمی از کنارش گذشت و از دستشویی خارج شد. مژده به تصویر مقابلش حیرت‌زده نگاه کرد. دختری هم‌سن خودش از کنارش رد شد. دهانش خشک خشک شده بود و قادر به پلک زدن نبود. با صدای کیاوش که کنار گوشش پیچید بی‌هوا از جا پرید و دست روی

سینه گذاشت.

ـ به به چه شود!

باز هم پرش زمانی! اما بی‌شک این بار در دنیای گذشته نبود.

چشمان گشاد شده‌اش را از تصویر مقابلش گرفت و

من‌من کنان پرسید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ ای... اینجا چه خبره؟

اما قبل از این که کیاوش پاسخ دهد با صدای مسعود دوباره سمت او برگشت:

ـ یه معذرت‌خواهی ساده چیزی از شخصیتت کم نمی‌کنه.

احترام گذاشتن واسه‌ت این‌قدر سخته؟ ها مژده خانم؟

ناباورانه دست روی دهانش گذاشت و با صدایی که هر لحظه لکنتش بیشتر می‌شد گفت:

ـ ای... این دختره... کیه؟

این‌بار دختری که مقابل مسعود ایستاده بود با صدای جیغ مانندی گفت:

ـ من خسته شدم مسعود، می‌فهمی؟ خسته شدم! نمی‌تونم تحملش کنم.

ابروهای مسعود در هم گره خورد. حرص و کلافگی در تمام زوایای صورتش دیده می‌شد، اما کاملا می‌شد فهمید که سعی در کنترل خود دارد.

ـ مژده خانم می‌شه تمومش کنی؟ هر شب هر شب جنگ

اعصاب! خب خانم مادرمه...

دختر با بی‌پروایی دست به کمر زد و جواب داد:

ـ مادرته؟ زندگیم شده دخالت. می‌فهمی؟ چپ می‌رم راست می‌آم مامانت می‌خواد درس زندگی بهم بده. من می‌خوام راحت باشم.

ـ تو خودت این زندگی رو خواستی، یادت رفته؟

ـ آره من احمق خودم خواستم، اما بگم غلط کردم راحت می‌شی؟ من بچه بودم، عقلم نارس بود، تو چرا پا پیش گذاشتی؟ از خدات بود یه دختر بچه مدام بهت ابراز عشق کنه، نه؟

مژده حیرت‌زده سمت کیاوش برگشت و با لحنی متعجب پرسید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ این منم؟

ـ بیا بریم ببینیم چه خبره.

به سبک‌بالی پرنده‌ای از فضای دستشویی بیرون زدند. حالا هر دو میان پذیرایی ایستاده بودند و به تصویر روبه‌رویشان نگاه می‌کردند. تصویری که درست مثل فیلمی سینمایی مقابل مژده ظاهر شده بود و عجیب این که خودش بازیگر نقش اولش بود. هزاران سؤال در ذهن مژده جان گرفته بود و نمی‌توانست باور کند در جایی ایستاده که روزگاری آرزویش را داشت. گیج و منگ بود. از آینده‌ای سر درآورده بود که وجود

نداشت. بی‌اختیار لب‌هایش از هم باز شد و پرسید:
ـ من کی با مسعود عروسی کردم؟ اصلا باورم نمی‌شه کیاوش!
ـ والا چی بگم؟ انگار تو زمان زندگی تو گم شدیم. هر دفعه سر از یه جایی در می‌آریم.
ـ نمی‌تونم باور کنم من و مسعود با هم ازدواج کرده باشیم!
صدای مسعود که بالا رفت دوباره توجه هر دو به آن سو کشیده شد.
ـ دِ مگه من برات نامه فدایت شوم نوشته بودم؟ یادت رفته خانوم. تو همونی هستی که تهدیدم کردی. ترسیدم واقعا بچه‌بازی دربیاری و خودتو بکشی. همین مادر بنده یکی از کسایی بود که منو انداخت تو هچل! همین خانم مدافع شما بود اما حالا چی شدید؟ دشمن خونی هم!
مژدهٔ مقابلش جیغ کشید:
ـ هچل؟ زندگی با من هچله. جوونی از دست رفتهٔ من هچله؟
و بلند زیر گریه زد. مسعود کلافه دستی به پشت گردنش کشید و بی‌قرار خود را روی مبل انداخت. خسته شده بود از این همه بچه‌بازی! مژده همچون کودکی زبان‌نفهم هق می‌زد.
ـ زندگیمون شده گریه‌های تو... ناله‌ها و نفرینای مادرم. چه‌کار کنم که حداقل یکیتون یه ذره آرامش بهم بدین. تو رو خدا یه کمم به فکر من باشین.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کیاوش پوزخند صداداری زد و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

ـ بیچاره مسعود! دلم براش می‌سوزه.

مژدهٔ کنار دستش بی‌اختیار پرسید:

ـ یعنی مشکلشون چیه؟

دست‌های کیاوش روی سینه چلیپا شد و گفت:

ـ با یه بچهٔ لوس و ننر ازدواج کرده. نمی‌بینی؟ طاقت هیچی رو نداره.

ـ من نمی‌فهمم! من که با نصیبه خانم خوب بودم. خیلی دوسش داشتم.

کیاوش پوزخندی زد و با اشاره به تصویر مقابلش جواب داد:

ـ آره معلومه. بیچاره مسعود.

مژده با ناراحتی سمت او چرخید و گفت:

ـ تو هم که به جای کمک همه‌ش سرکوفت بزن.

کیاوش نیش‌خندی زد و گفت:

ـ چه زودم بهت برمی‌خوره.

ـ کیا!

مرد جوان با ابروهایی پریده سمتش برگشت. هنوز رنگ پوزخند دائمی روی لب‌هایش بود. مژده با شرم گفت:

ـ ببخشید. می‌شه بگی من چه جوری با مسعود ازدواج کردم؟ یعنی چه‌طوری ممکن شده؟

کیاوش همان‌طور که به آن‌ها چشم دوخته بود جواب داد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ خب لابد تونستی راضیش کنی دیگه!

ـ پس اتفاق مترو چی می‌شه؟

ـ ببین آدما تو مسیر زندگیشون هزار تا سرنوشت دارن. درست مثل مسیری که از یه نقطه به چند شاخه تبدیل می‌شه و با انتخاب هرکدومش می‌تونی به یه سمتی بری. البته با هر انتخابی راه زندگی عوض می‌شه. اینم مطمئنا یکی از اون مسیراست که اگه اتفاق می‌افتاد این می‌شد.

یعنی وارد دنیایی شده بود که اگر انتخاب می‌کرد این می‌شد؟

لبش را داخل دهان کشید و پرسید:

ـ نمی‌فهمم! می‌شه یه کم بیشتر توضیح بدی؟

ـ واقعا خنگیا!

مژده با ناراحتی لب برچید و گفت:

ـ اصلا نخواستم!

کیاوش لبخندی از سر شیطنت زد و گفت:

ـ اه اه دخترهٔ قهر قهرو. همین دیگه با همین کارت این فلک‌زده رو بیچاره کردی.

مژده که حال و هوای خاصی پیدا کرده بود دهانش را یک‌وری کرد و گفت:

ـ خیلی دلشم بخواد. فکر نمی‌کنم بهش بد گذشته باشه!

نگاه هر دو سمت آن‌ها کشیده شد. مسعود داشت همسرش را آرام می‌کرد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کیاوش رو به سمت او چرخاند و گفت:
ـ ببین اگه تو اون موقع بی‌خیال مسعود می‌شدی و درستو می‌خوندی مطمئنا مسیر زندگیت یه شکل دیگه می‌شد و ممکن بود هزار راه دیگه جلوی روت باز بشه، اما اینی که الان پیش روته نشون دهنده پافشاری توئه. مسعود راضی به این وصلت شد و تو زنش شدی و این اون آینده‌ایه که تو برای خودت رقم زدی. البته بماند این انتخاب تو نبود و تو یه مسیر سومی رو انتخاب کردی که تو رو الان کنار من نشونده.
انگشت اشاره‌اش را زیر چانه گذاشت و متفکرانه جواب داد:
ـ چه جالب! یعنی من اگه با مسعود ازدواج می کردم این می‌شد؟
ـ شک نکن. تو هزار تا راه تو زندگیت بود که با انتخاب هرکدومش به یه سمتی می‌رفتی، اما انتخاب این راه ختم شده به اینجا. نمی‌دونم چرا تو زمان زندگیت گم شدی و هر لحظه سر از یه جا در می‌آری اما فعلا که سرگردون شدی.
لب‌های مژده جمع شد و به تصویر مقابلش مات ماند. دوست داشت بیشتر از زندگی آینده‌اش بداند. زندگی‌ای که برای به دست آوردنش تا پای جان پافشاری کرده بود. آرام سمت مبل روبه‌روی آن‌ها رفت و نشست. کیاوش هم به او ملحق شد.
مسعود دست مژده را میان دستانش گرفته بود و آرام نوازش می‌کرد، اما مژده هنوز هق می‌زد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ خانم... آخه چرا یه کم درکش نمی‌کنی پیرزنو؟
مژده گریه‌اش را قطع کرد و فین‌فین‌کنان جواب داد:
ـ اون چرا منو درک نمی‌کنه؟ اصلا تو چرا منو درک نمی‌کنی؟
مژدهٔ کنارِ دست کیاوش بی‌اختیار نگاهش سمت موهای سفید کنار شقیقه‌های مسعود کشیده شد. چرا این همه سفیدی هیچ‌وقت به چشمانش نیامده بود؟ تازه همیشه دانه دانه این موها را نشان جذابیت مرد مقابلش می‌دانست، اما حالا...
ـ راست می‌گی من درکت نمی‌کنم. من یه زندگی آروم می‌خوام، تو یه زندگی پر شر و شور! تو جوونی... پر از شادی و نشاطی. هر یه سال که می‌ری جلو دلت می‌خواد زندگیت پر از هیجان باشه و با دوستات بری بیرون بگردی... تفریح کنی، اما من چی؟ دلم آرامش می‌خواد. نمی‌تونم این همه شور و هیجانو تحمل کنم!
مژده رو به کیاوش با لحنی نادم لب زد:
ـ چه‌قدر بهم می‌گفت، اما من اصلا معنی حرفاشو نمی‌فهمیدم.
کیاوش هوفی کشید و نگاهش را به روبه‌رو دوخت:
ـ بیچاره با این سن و سال گیر افتاده بین یه دختر بچه و یه پیرزن.
ـ آره مسعود مامانشو خیلی دوست داشت. بیشتر وقتا من از

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

طریق نصیبه خانم نزدیکش می‌شدم، اما هنوزم باورم نمی‌شه یه روزی از نصیبه خانم بدم بیاد.

ـ بله چون تو اون شرایط پیرزن بیچاره کمکت بود برای رسیدن به هدفت، اما حالا مانع همه کاراته.

ـ دلم می‌خواد بیشتر بدونم... کاش خدا اون موقع که آدم راه نادرست رو انتخاب می‌کنه مثل الان همه چی رو بهمون نشون می‌داد، شاید می‌تونستیم بهتر انتخاب کنیم.

ـ این حرفتو قبول ندارم. پس برای چی عقل داده بهمون؟ آدما هوش دارن. مغز دارن. توانایی خیلی چیزا رو دارن. قوه تمیز و تشخیص دارن، اما می‌دونی چیه؟ من امروز فهمیدم که تو قبلا خودتو زده بودی به خواب. نمی‌خواستی چیزی رو ببینی. وگرنه خیلی راحت می‌شد فهمید که جات تو این زندگی نبوده.

مژده نگاه خیره‌اش را به مرد جوان کنار دستش دوخت. کاش در آن زمان کسی این‌چنین فکرش را روشن می‌کرد!

هنوز کلامی از دهانش خارج نشده بود که با صدای باز شدن دریکی از اتاق‌ها نگاه هر دو به آن سمت کشیده شد. نصیبه خانم با چشمانی غم‌زده و ناراحت در آستانهٔ در اتاق ایستاده بود. نگاه مژده روی دستان نصیبه خانم قفل شد. مسعود با دیدن مادرش از جا پرید و همان‌طور که سمتش می‌رفت دستپاچه پرسید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ مامان جان کجا؟ این چیه تو دستات؟

چانه و لب‌های نصیبه خانم با هم لرزید و قطره اشک درشتی از گوشهٔ چشمان پیرزن بیرون لغزید و هم‌زمان انگار کسی قلب مژده را در سینه فشرد. تصویر روبه‌رویش را باور نمی‌کرد... مگر می‌شد چنین رفتاری با نصیبه خانم بکند! اما حرکت مژدهٔ مقابلش خط بطلانی بر تمام باورهایش کشید. مژده‌ای که مقابلش ایستاد و بی‌توجه به حال و روز نصیبه خانم با نامهربانی و قهر پشت به آن‌ها کرد و غرغرکنان وارد اتاقش شد و در را به نشانهٔ اعتراض به هم کوبید.

دهان مژده از تعجب باز مانده بود و هاج واج به تراژدی اسف‌باری نگاه می‌کرد که مقابلش به اجرا گذاشته شده بود. مسعود با کلافگی پنجه در موهایش فرو برد. انگار احساس خفگی می‌کرد که با دست دیگر یقهٔ تی‌شرتش را کمی جلو داد و رو به مادرش گفت:

ـ مامان جان شما دیگه چرا؟ شما که بچه نیستی. مژده بچه‌ست. زودرنجه. شما چرا شال و کلاه کردی. الان این ساک چیه مادر من؟

ـ نه مادر... دیگه اینجا جای من نیست. منم خسته شدم از جایی که توش ارج و قرب ندارم. نمی‌خوام بیشتر از این زندگیت به هم بریزه. همه‌ش دعوا... همه‌ش قهر! من برم، شما هم به زندگیتون می‌رسین.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کیاوش که دست به سینه به روبه‌رو نگاه می کرد آرام زمزمه کرد:

ـ یه دیوونه یه سنگی رو می‌ندازه تو چاه صد تا عاقل نمی‌تونن درش بیارن... می‌بینی؟

مژده لب برچید و غمگین جواب داد:

ـ خب من از کجا می‌فهمیدم این جوری می‌شه؟ تازه من که با مسعود عروسی نکردم. اینا همه‌ش خیالاته. به قول تو آینده‌ایه که هیچ‌وقت پیش نیومده. کاش می‌شد مسعود خوشبخت بشه. من خوشبخت بشم. خدایا یعنی تاوان یه انتخاب اشتباه این‌قدر سنگینه؟

کیاوش سمتش برگشت و خیره به او گفت:

ـ شاید خیلی سنگین‌تر از اونی که فکرشو بکنی. کاش می‌تونستی یه کم بزرگ بشی و عاقلانه‌تر فکر کنی. البته خوبه همهٔ آدما از نیرویی که خدا بهشون داده درست استفاده کنن... خودخواهی، لجبازی، غرور... همه این‌ها باعث می‌شه خیلی وقت‌ها نتونن از قوه تشخیص درست استفاده کنن. آدم وقتی درونش پر از خودخواهیه چشم عقلش بسته‌س و فقط و فقط خودش و خواسته‌شو می‌بینه و همین باعث می‌شه نتونه راه درست رو از راه اشتباه تشخیص بده.

مژده نفسش را با آهی سنگین بیرون داد و گفت:

ـ کاش یه کم دست از بچه بازیام برمی‌داشتم. خب حداقل

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

حالا که با مسعود عروسی کردم چرا نمی‌تونم درست زندگی کنم.

کیاوش چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

ـ فکر کنم اینو باید از خودت بپرسی نه من!

مسعود دست مادرش را گرفت و روی مبل نشاندش.

دست‌های حمایت‌گرانه‌اش که دور شانهٔ مادرش قفل شد مژده بی‌اختیار لبخندی زد. خدا را شکر که مسعود دل مادرش را نمی‌شکست. این بار نفسی از سر آسودگی کشید.

کیاوش هم طبق معمول با پوزخند به کارهایش نگاه می‌کرد، اما دیگر این حالت‌ها برای او عادی شده بود. دلش می‌خواست بیشتر از زندگی‌اش بداند. زندگی‌ای که اگر روزی انتخاب می‌شد واقعا اسف‌بار بود.

با صدای نصیبه خانم توجه‌اش به آن‌ها جلب شد.

ـ منو ببر خونهٔ سالمندان.

ابروهای مسعود بالا پرید و متعجب پرسید:

ـ مامان می‌فهمی چی داری می‌گی؟

ـ آره مادر نمی‌خوام بیشتر از این روتون به هم باز بشه.

ـ مادر من شما اگه کاری به کارش نداشته باشی ارج و قرب خودتم زیر سؤال نمی‌ره. مگه قرار نشد هیچی نگید و سکوت کنید؟

ـ نمی‌شه مادر. وقتی می‌بینم چه اشتباهاتی می‌کنه طاقت

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نمی‌آرم.

مسعود با کف دستش گردن دردناکش را مالید و گفت:

ـ آخه الان من باید چه‌کار کنم؟ شما مادرمی، اونم زنمه. مامان این لقمه‌ایه که خودتون برام گرفتین. یادتونه؟ همه‌ش گفتین بچه‌ست. خمیره‌ش دست خودته می‌تونی هر جور می‌خوای بسازیش. یادتونه چه‌قدر گفتم این فاصلهٔ سنی شاید الان نشون نده اما چند سال دیگه حتما ما رو دچار اختلاف می کنه؟

نصیبه خانم محکم پشت دستش کوبید و گفت:

ـ چی بگم مادر!

ـ شما هیچی نگید. کاری به کارش نداشته باشید. دیگه هم حرف خونه سالمندان رو نزنید، باشه؟

در اتاق با صدای بدی باز شد و مژده با حالتی پریشان و خشمگین از اتاق بیرون زد.

ـ مسعود چرا نمی‌ذاری مامانت هر جور راحته رفتار بکنه. بابا منم آدمم می‌خوام تو خونه‌م راحت باشم. چرا نمی‌خوای بفهمی. من خسته شدم از دخالت‌های مامانت. به همه چی ایراد می‌گیره. حالا که این‌جوره، باید یکی از ما رو انتخاب کنی. یا من یا مامانت!

کیاوش و مژده هر دو حیران به زن مقابلشان خیره شده بودند. یعنی گذشت زمان آن‌قدر تأثیر داشت که افکار و

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

عقایدش تا این حد تغییر کرده بود؟! چه‌طور دلش می‌آمد با نصیبه خانم این گونه رفتار کند. چه‌قدر برایش عجیب بود!

این بار مسعود خشمگین از جا برخاست، نصیبه خانم مچ دستش را کشید، ولی مسعود عصبانی‌تر از قبل شده بود و با فریاد گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ برو تو اتاقت مژده!

ـ نه نمی‌رم. این حق منه. من زنتم، می‌فهمی؟ یا من یا مادرت!

و بلند زیر گریه زد. تنشی که بین افراد خانه ایجاد شده بود باعث شد کیاوش سری به تأسف تکان دهد.

ـ می‌بینی گذشت زمان فکرتو عوض کرده. تو دیگه مژده چند سال پیش نیستی. اون موقع هدفت فقط رسیدن به مسعود بود، اما الان چیزهای بزرگ‌تر و بیشتری می‌خوای.

ـ باورم نمی‌شه این من باشم!

با کف دست صورتش را پوشاند و زمزمه کرد:

ـ دیگه طاقت ندارم بیا از اینجا بریم.

صدای گریه‌ای ضعیف به گوش می‌رسید. دعا دعا می‌کرد در جایی دیگر از زندگی و آینده‌اش ظاهر شود... آن قدر حالش خراب شده بود که دیگر یارای ایستادن نداشت. صدای کیاوش کنار گوشش او را از جا پراند:

ـ خدا بهمون رحم کنه...

بی‌نفس چشم باز کرد. داخل اتاق کوچکی بود. یک اتاق با

یک پنجره کوچک. هوای خفه‌ای داشت و نور کمی از لای پرده مندرسش به داخل ساتع می‌شد. حواسش رفت پی کیاوشی که مقابلش ایستاده بود و زل زده بود به جایی در گوشهٔ اتاق... سرکی کشید و از روی سر شانه‌اش به آن سو نگاه انداخت. اما با دیدن تصویر مقابلش هینی از وحشت کشید و بی‌اختیار گامی به عقب برداشت:

ـ نه! خدای من...

کیاوش متأثر قدمی به سمتش برداشت و کنارش ایستاد. مژده پلک بست. لحن مرد جوان پر شد از شماتتی دردآور:

ـ ببین... خوب ببین... چرا چشماتو بستی؟

آرام پلک از هم گشود... نفس‌هایش جایی میان سینه‌اش گم شده بود... داشت خفه می‌شد... سرش را با تأثر به طرفین تکان داد:

ـ نه... بیا بریم. تو رو خدا نذار این جا بمونم.

اما صدای فریاد مسعود انگار سقف را بر سرش آوار کرد:

ـ همش تقصیر توئه... هیچ وقت نمی‌بخشمت... مادرم این سال‌های آخر توی تنهایی موند. ازت متنفرم...

وحشت‌زده رد نگاه پر از تنفر مسعود را گرفت. جایی درست پشت سرش، خودش بود کمی جا افتاده‌تر و زنانه‌تر. با صدایی لرزان پچ زد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ کیاوش این منم!

کیاوش متأسف نگاهش کرد. مژده قدمی به سمت خود برداشت. آن زن مغرورانه در جایش ایستاده بود. چطور تا به این حد از قساوت رسیده بود؟

زن در سکوتی وهم آور به جنازه روی تخت چشم دوخته بود و هر از چند گاهی نگاهش روی مسعود می‌نشست. مسعودی که به تخت مادرش چسبیده بود و صدای فریادها و زجه‌هایش کل اتاق را پر کرده بود:

ـ مامان جان... تو رو خدا پاشو... پاشو ببین پسرت... پسر احمقت برگشته... پسر ناخلفت...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

پردرد به سمت زن برگشت و فریاد زد:

ـ خوابیده... برای همیشه... می‌بینی؟

زن با نگاهی سرد و بی‌روح نگاهش می‌کرد که مسعود بی‌نفس به طرفش حمله کرد:

ـ برو بیرون کثافت... دیگه نمی خوام ببینمت.

نگاه کیاوش روی صورت رنگ پریده مژده نشست و آرام پلک بر هم گذاشت:

ـ بیا بریم... دیگه این جا، جای ما نیست.

مژده بی‌معطلی پلک برهم گذاشت. تاب دیدن آن همه درد و رنج در چشمان مسعود را نداشت. باید می‌رفت. دیگر تحمل دیدن این آینده اسفبار که جانش را به پایش داده بود نداشت.

***

چرا حس می‌کرد تمام نیرویش را از دست داده است. پلک باز کرد و با دیدن کیاوش نالید:

ـ کاش می‌مردم... چطور تونستم؟

کیاوش پوزخندی زد:

ـ اگه یکی برات تعریف می‌کرد در آینده قراره چی بشی و چی کارا کنی، خودت باورت می‌شد؟

تند تند سرش را به طرفین تکان داد:

ـ آخه چطور می‌تونستم به همچین چیزایی فکر کنم. من دوسش داشتم، چطور انقدر بد شدم؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کیاوش از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت. باز هم در اتاقی بودند اما این بار اتاق پر نور بود و تقریبا بزرگ. با صدای تقه‌ای نگاه هر دو به سمت در رفت. قلب مژده با ضرب در سینه می کوبید. هر بار با نمایش تصاویری از زندگی‌اش شرمنده تر از قبل شده بود.

در باز شد. مسعود سیاهپوش در آستانه در ظاهر شد. مژده با دیدن لباس سیاه او بغض کرد و به یاد مرگ نصیبه خانم بی‌نوا در گوشهٔ آن اتاق افتاد. مسعود به طرفشان آمد. بی‌اختیار هر دو از جا بلند شدند. نگاه مسعود از روی آن‌ها گذشت و به نقطه‌ای در پشت سرشان دوخته شد. مژده به عقب برگشت و با دیدن خودِ درهم مچاله شده‌اش آهی کشید. صدای مسعود در فضای خالی اتاق پیچید:

ـ خب بازی تموم شد.

صدای ضعیف و لرزان زن بلند شد:

ـ می خوای ترکم کنی؟

نیشخندی بر لب‌های مسعود نشست:

ـ دقیقا می خوام ترکت کنم. تموم این سال‌ها زجر کشیدم.

زن به هق هق افتاد... برای مژده دردناک بود که تصویر آینده‌اش را چنین تلخ و سیاه ببیند. خودخواهانه انتخاب کرده بود. ظاهرا باز هم نشان می‌داد خودخواهانه ادامه داده بود و حالا نتیجه‌ای تلخ‌تر در انتظارش بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مسعود به سمت در برگشت و با قدم‌هایی محکم و راسخ از اتاق خارج شد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مژده نالید:

ـ خدایا من دیگه تحمل دیدن این صحنه‌ها رو ندارم.

کیاوش زمزمه‌وار گفت:

ـ خود کرده را تدبیر نیست.

ـ منو ببر... تو رو خدا بریم. هر جایی غیر از این جا.

و با قلبی مالامال از درد پلک بست.

***

چشم که گشود اولین چیزی که نظرش را جلب کرد فضای ناآشنای اطرافش بود. گیج و منگ خیرهٔ دور و برش شد. نمی‌دانست کجاست و در چه زمانی گم شده! از کیاوش هم خبری نبود. گامی به جلو برداشت. چشمانش را بیشتر گشاد کرد، حالا تصویر مقابلش واضح‌تر شده بود. دیگر مطمئن بود میان راهروی بیمارستانی ایستاده است. فضای بیمارستان با آن راهروی شلوغ و پر سر و صدا لحظه به لحظه مقابل چشمانش رنگ بیشتری می گرفت. حس عجیبی داشت. حالا که در گذرگاه زمان گیر افتاده بود و هر لحظه به سویی کشیده می‌شد زیاد از جایی که ایستاده بود متعجب نمی‌شد، اما دلیل بودنش را در آن مکان نمی‌فهمید. بلند کیاوش را صدا زد. اما انگار نه انگار! ترسی غریب وجودش را پر کرد... اگر تنها می‌شد

و کیاوش را گم می کرد چه؟ نمی‌توانست باور کند آن‌قدر به وجود این پسر وابسته شده است. هراس و دلهره لرزی به تنش نشاند و بی‌نفس فریاد کشید:

ـ کیاوش!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بله؟

با شنیدن صدای او از پشت سرش، بلافاصله به عقب برگشت و آن‌چنان جیغی از سر شوق کشید که ابروهای مرد جوان بالا پرید و لبخند روی لبش نشست.

ـ ها چیه چی شده؟

با یادآوری ترسی که وجودش را پر کرده بود دست‌هایش را روی دهان گذاشت و نفس حبس شده‌اش را محکم بیرون داد و گفت:

ـ تو رو خدا دیگه این جوری تنهام نذار... داشتم از ترس پس می‌افتادم! کجا رفته بودی؟

لب‌های کیاوش از هم باز شد، اما قبل از این که فرصتی برای پاسخ بیابد با صدای چرخ‌هایی که روی سنگ‌فرش راهرو کشیده می‌شد هر دو سمت صدا برگشتند... دو پرستار زن برانکاردی را با سرعت به جلو هل می‌دادند.

ـ حالش خیلی بده!

ـ آره بدجور خونریزی داره. دکتر رو پیج کنید.

پرستاری که پشت استیشن ایستاده بود بلافاصله پیج کرد:

ـ دکتر متین‌زاده. به بخش اورژانس... دکتر متین‌زاده به بخش اورژانس!

صدا در فضای بیمارستان پیچید. برانکارد از کنار مژده به سرعت رد شد و یکی از پرستارها که کمی مسن‌تر بود، به همکارش گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ خدا رو شکر امشب دکتر متین‌زاده نوبت شیفتشه.

بی‌اختیار دنبال برانکارد پا کشید. یعنی متین‌زاده‌ای که می‌گفتند همانی بود که او می‌شناخت! قلبش بلند و کوبنده در سینه می‌کوفت. کیاوش کنارش راه افتاد و گفت:

ـ چیه؟ چرا این‌طوری شدی؟

ـ وای کیاوش باورم نمی‌شه. وای خدای من!

نفسش بند آمده بود. برایش باورپذیر نبود. دوباره کجای زندگی‌اش گم شده بود؟ دلهره و التهاب شدیدی وجودش را پر کرد... باید این دکتر متین‌زاده را می‌دید. برانکارد توسط پرستاران وارد بخش اورژانس شد. مژده بی‌قرار و کنجکاو به دنبال برانکارد پا کشید. کیاوش بی‌حرف کنارش همراه شد و منتظر دیدن چیزی ماند که او را به این حال و روز انداخته بود. مژده خیره بیمار خونین و مالین مقابلش بود. ناله‌های بیمار اوج گرفته بود و درد از تمام زوایای صورتش به وضوح دیده می‌شد. با صدای یکی از پرستارها نگاهش از چهرهٔ دردمند جوان زخمی سمت مخالف چرخید.

ـ خانم دکتر اومدن.

با دیدن زن جوان مقابلش آه از نهادش بلند شد و اشک در چشمانش حلقه بست... انگشتان لرزانش مقابل دهانش مشت شد و بی‌نفس گفت:

ـ باورم نمی‌شه!

بعد از اتفاقات این چند روز بی‌شک دیدن تصویر مقابلش خیلی هم جای تعجب نداشت. کیاوش ابرویی بالا انداخت و با سری که به تأسف تکان می‌داد گفت:

ـ عجب!

پلک‌های مژده روی هم افتاد و قطره اشکی روی گونه‌اش لغزید. دیدن این صحنه برای اویی که در جایگاه امروزش ایستاده بود، اسف‌بارترین صحنه زندگی‌اش بود. بی‌اختیار به عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه زد. خانم دکتر باوقار مقابلش بالا سر بیمار ایستاد و هم‌زمان با معاینه جوان زخمی گفت:

ـ بدجور سرش شکسته، وسایل بخیه رو آماده کنید.

وجود مژده می‌لرزید و نمی‌توانست از تصویر مقابلش چشم بردارد. بی‌اراده لب زد:

ـ خدایا داری چه‌کار می‌کنی؟ چه هدفی داری؟

کیاوش کنارش نشست و گفت:

ـ باورت نمی‌شه؟ نه؟به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سرش را به طرفین تکان داد... چشمانش تر شد. تمام وجودش پر شده بود از حالی غریب. درمانده و بی‌قرار از دیوار کنده شد. انگار نمی‌توانست جایی بند شود. پری متین‌زاده دوست و همکلاسی دیرینه‌اش دکتر شده بود و اوی احمق با تک تک کارهای اشتباهش درست مثل کسی که در قعر چاهی از آتش افتاده باشد، داشت می‌سوخت و می‌سوخت... پری اینجا بود با روپوشی سفید. جملهٔ «دکتر شده» اکووار در مغزش پخش می‌شد.به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
نابلورانه لب زد:

ـ خانم دکتر شده... پری... دکتر شده... اون‌وقت من احمق...

کیاوش پوزخندی زد و گفت:

ـ اِ آره راست می‌گیا... این دختره همونه که همکلاست بود.

با افسوسی که تمام وجودش را به آتش کشیده بود جواب داد:

ـ آره. خودشه. چه‌قدر کنار هم درس می‌خوندیم. درس من همیشه بهتر بود. خیلی باهوش بودم. همه‌ش می‌گفت خوش به حالت مژده تو دکتر می‌شی، اما از وقتی دیوونهٔ مسعود شدم همه چی یادم رفت. آرزوم عوض شد. فکر و ذکرم شد مسعود... الان اون به آرزوی من رسیده و من کجام!

هوفی کشید و بی‌قرار به دوست دیرینه‌اش نگاه کرد. زیبا و جوان و همان‌طور شاداب و سرزنده. پری با مهربانی با مرد زخمی مقابلش حرف می‌زد و سرش را که از ناحیه پیشانی

خونریزی داشت به کمک یکی از دستیارانش بخیه می‌زد.
مژده با حسرت نگاهش را به او دوخت و گفت:
ـ آفرین معلومه حسابی تبحر داره. هر دومون عاشق این بودیم که دکتر بشیم، اما خب اینا همه آرزوهای قبل از دیدن مسعود بود.
کاش می‌شد و می‌توانست به عقب برگردد! فقط یک فرصت... فرصتی که اگر پیدا می‌کرد این بار بی‌شک می‌دانست چه کند، اما چه سود که فرصتی نمانده بود. با چشمانی اشک‌بار به دختر جوان مقابلش خیره شد. درد جان‌سوزی که همچون پیچکی خاردار تمام وجودش را زخمی کرده و تک تک سلول‌هایش را در می‌نوردید، نفسش را به شماره انداخته بود، اما با صدای یکی از پرستارها که سلام می‌داد، نگاه از چهرهٔ او گرفت و به دکتر جوانی چشم دوخت که نزدیک می‌شد.
اولین چیزی که در مرد جوان مقابلش نظرش را جلب کرد اندام متناسب و خوش استایلش بود. بی‌شک با روپوش سفید و گوشی‌ای که به گردن داشت یکی از دکترهای به نام بیمارستان بود. بی‌اختیار تن و جانش چشم و گوش شد.
لبخند نرمی که گوشهٔ لب‌های پری نشست توجه‌اش را جلب کرد. دکتر جوان جواب سلام پرستارها را داد و کنار پری ایستاد. انگشت‌هایش را پشت کمرش درهم قفل کرد و با

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ژست خاصی رو به پری پرسید:

ـ احوال خانم دکتر؟

حالت خاصی در نگاه دکتر جوان دیده می‌شد که دل مژده را لرزاند... پری با نازی که برای مژده جالب بود مؤدبانه جواب داد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ ممنونم آقای دکتر.

چهرهٔ مرد او را یاد یکی از هنرپیشه‌های تلویزیونی می‌انداخت.

دکتر با لحنی جدی و محکم پرسید:

ـ چی شده؟ تصادفیه؟

ـ نه مثل این که از پله‌ها افتاده. چند تا بخیه می‌خواست که زدم.

و رو به دستیارش گفت:

ـ کارش تموم شد یه سرم بهش بزنید... بهتره امشب رو بستری بشه. اگه فردا موردی نداشت می‌تونه بره خونه.

و سپس از مرد زخمی پرسید:

ـ سرگیجه و تهوع که نداری؟

مرد آرام پاسخ منفی داد.

ـ باشه برای اطمینان بیشتر امشب رو بیمارستان باشید.

دکتر جوان با لبخند محوی که گوشهٔ لب‌هایش دیده می‌شد سری به نشانهٔ تأیید سخنان او تکان داد و منتظر شد تا کار خانم دکتر جوان تمام شود... پری با مهارت کارش را به اتمام

رساند و بعد از سپردن باقی کارها به دستیارش از کنار تخت بیمار دور شد. دستیاری که به پری کمک کرده بود با اتمام کارش وسایل بخیه را برداشت و از بخش خارج شد.

مرد جوان همان‌طور که هم قدم پری می‌شد سرش را نزدیک گوش او برد و زمزمه‌وار گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ چطوری عشقم؟

پری با خجالت و لحنی مواخذه‌گر جواب داد:

ـ بهراد؟ اینجا؟!

ـ پس کجا؟ این بنده خداها خودشون می‌دونن که من چه‌قدر عاشقتم. می‌بینی که تا من اومدم هر کی رفت پی کار خودش. دلم برات یه ذره شده بود. شما هم که خانم دکتر حال منو می‌بینی و تحویل نمی‌گیری ما رو!

پری چشم در کاسه چرخاند و با ناز بیشتری گفت:

ـ همین چند ساعت قبل پیش هم بودیم. این‌قدر زود دلت تنگ شد؟

لبخندی شیرین روی لب‌های مرد جوان نشست و جواب داد:

ـ اومم. اگه بگم آره که باورت نمی‌شه. اصلا می‌دونی چیه پشیمون شدم از زن دکتر گرفتن!

ـ وا چی می‌گی تو؟

بهراد دست او را گرفت و هم‌زمان از بخش خارج شدند.

ـ من دلم می‌خواد وقتی می‌آم خونه همه‌ش تو رو ببینم. بغلت

کنم. بوت کنم. ببوسمت، اما جناب‌عالی هنوز به خاطر کار و مشغله‌ت رضایت ندادی عروس خونه‌م بشی.

ـ هیش! چه خبرته کل بیمارستان رو خبردار کردی.

بهراد بلند زیر خنده زد. پری شرم‌زده نگاهش را در راهروی مقابلش چرخاند و زیر لب گفت:

ـ اه بهراد. مگه جوک می‌گم برات؟

ـ ای بابا این‌قدر سخت نگیر. همه از دیوونه بازی‌های من خبر دارن. کاش یه کم حالمو می‌فهمیدی. همه می‌دونن شما همسر گرامی دکتر بهراد امیری هستی. گفتم شیفتای کاریتو کم کنن. می‌خوام زودتر بساط عروسی رو علم کنم.

لب‌های پری به طرز خاصی کج شد و گفت:

ـ دیوونه‌ای به خدا. باشه هر چی شما بخوای آقای دکتر!

برق چشمان بهراد و عشقی که تمام وجودش را پر کرده بود دل مژده را به درد آورد. داشت از درد و غم می‌ترکید. هر چند که برای دوستش خوشحال بود، اما از سویی دیدن حال و روز زندگی خودش او را بدجور به هم ریخته بود. هنوز خیره پری بود که با صدای متعجب کیاوش نگاهش را به او دوخت:

ـ واقعا نمی‌فهمم! ما کجای زندگیت هستیم؟

متعجب به کیاوش خیره شد، اما صدای زنی که از پشت سرش شنید باعث شد در جا خشک شود.

ـ سلام خانم دکتر.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ به به آقای دکتر بهراد! بازم که چسبیدی ور دل این دوست ما.

ابروی دکتر بهراد به طرز جالبی بالا رفت و لبخندی خاص روی لب‌هایش نشست. راه نفس مژده بسته شده بود. دیدن تصاویر مقابلش عجیب او را به هم ریخته بود. باز کیاوش بود که به حرف آمد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ داره جالب می‌شه!

مژده با چشمانی گرد شده خیرهٔ خودش بود. خودی که در لباس پزشکی عالی و برازنده به نظر می‌رسید. چهره‌ای که حالا شاداب و سرزنده بود. پر از اعتماد به نفس و با صلابت! چیزی ته دلش را مالش داد.

ـ فکر کنم اینم یه مسیر دیگه از زندگیته.

سرش را بی‌اراده تکان داد. کاش در گذشته کمی عاقلانه فکر کرده و تصمیم گرفته بود. بی‌شک این زندگی بهتر از آن زندگی نکبتی‌ای بود که چند دقیقه پیش دیده بود. زندگی‌ای که مسلما با انتخابی درست به دست آمده بود. انتخاب راه درست و به دست آوردن بهترین‌ها.

آهی از سر افسوس کشید. دکتر شده بود. با صدای بهراد توجهش به او جلب شد.

ـ خانم دکتر از دوست گرام ما خبر ندارید؟

مژدهٔ مقابلش شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌تفاوتی جواب داد:

ـ دوست شما چه ربطی به من داره؟

پری که حالا کنارش ایستاده بود ادامه داد:

ـ بهراد جان فکر نمی‌کنی موضوع بین خودشونه و شما نباید دخالت کنی؟

بهراد خندهٔ ریزی کرد و جواب داد:

ـ آخه این دو تا نمی‌دونن که با لجبازی‌هاشون چه فرصت‌های خوبی رو از دست می‌دن.

مژده لبی کج کرد و با کنایه گفت:

ـ همین که شما از دست نمی‌دی بسه... نمی‌خواد زیاد فکر اون دوست مغرور و خودخواهتو بکنی.

این بار بهراد بلند خندید و همان‌طور که دست‌هایش را به نشانهٔ تسلیم بالا می‌برد گفت:

ـ اوکی. خر ما از کره‌گی دم نداشت... هر کاری خودتون صلاح می‌دونید انجام بدید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پری با مهربانی رو به او پرسید:

ـ امشب شیفتی؟

مژده تن صدایش را پایین آورد و کنار گوش او جواب داد:

ـ نه دارم می‌رم خونه. مامان منتظره. بازم از اون برنامه‌های مزخرف چیده.

لبخند بانمکی روی لب پری نشست و گفت:

ـ انشاءالله که خیره.

ـ آره معلومه. برم که دیرم شده.
و با خداحافظی کوتاهی از کنار هر دو گذشت... بهراد دست در جیب رو پوشش کرد و گفت:
ـ وای اگه این دوست عزیزمون بفهمه چه خبره بازم قات می‌زنه‌ها... گفته باشم!
پری لب پایینش را به دهان کشید و با لحنی متفکر گفت:
ـ نمی‌دونم این لجبازی تا کجا می‌خواد پیش بره، اما مژده بدجور داره تلافی می‌کنه.
بهراد همان‌طور که گوشی دور گردنش را برمی‌داشت و داخل جیب می‌گذاشت، گفت:
ـ اما مطمئنم کیاوش بالاخره راضیش می‌کنه.
مژده بی‌نفس و متحیر به عقب برگشت. کیاوش؟! او کجای زندگی‌اش بود!
قفسهٔ سینه‌اش تند و ملتهب بالا و پایین می‌شد. کیاوش! با نفسی که رو به بسته شدن می‌رفت داخل سالن چشم چرخاند. اصلا کیاوش کجا بود؟ آرام نام او را زمزمه کرد... کیاوشی در کار نبود... پر درد چند بار پلک زد. خدایا... او که تا همین چند ثانیه پیش، پشت سرش ایستاده بود. چشمانش دورتادور راهروی بیمارستان چرخید. فقط یک نام هزار توی ذهنش را پر کرده بود. «کیاوش»
دیوانه‌وار طول راهرو را دوید. انگار چیز مهمی را گم کرده بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سرگردان و گنگ به هر سویی سرک می‌کشید و نام کیاوش را به زبان می‌راند، اما کیاوش آب شده و در زمین فرو رفته بود. مژده را می‌دید که داشت از در اصلی بزرگ بیمارستان خارج می‌شد. حسی غریب وجودش را پر کرد و به لرزه انداخت. هزار سؤال بی‌جواب در سرش بالا پایین می‌شد. چرا نمی‌توانست فکر کند. کیاوش در یکی از راه‌های انتخابی زندگی‌اش حضور داشت. حضوری که حالا با حرف‌های بهراد حس و حالی عجیبی به او داده بود. باور نمی‌کرد روزی قرار ازدواج با کیاوش را خواهد داشت! چشم‌هایش را بست و پوزخند کیاوش پشت پلک‌هایش نشست. آن نگاه سرد و خشک! درست بود... حتی مژده هم گفته بود مرد مغرور و خودخواه. دنیا داشت دور سرش می‌چرخید. باید می‌رفت و کیاوش واقعی را می‌دید. شاید مژدهٔ مقابلش می‌توانست او را به مردی برساند که ناخواسته شناخته بود. پشت سر مژده دوید. نباید او را گم می‌کرد. خانم دکتر عرض خیابان را طی کرد. بی‌آن که توجهی به اطرافش کند به دنبال او دوید، اما در یک لحظه پاهایش بی‌حس شد. میان خیابان ایستاد و به تصویر مقابلش خیره ماند. کیاوش با آن قد بلند آنجا بود. درست مقابل مژده ایستاده بود و با حرف زدن مانع رفتنش می‌شد. قادر به تکان خوردن نبود... با صدای ترمز اتومبیلی نگاه وحشت‌زده‌اش سمت دیگری چرخید و بی‌اراده چشم بست.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فصل پنجم

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نرم و آرام پلک باز کرد.

ـ خانم خوبید؟

نگاه گیج و گنگش را به چهره مرد دوخت. مردی با موهای یکدست سفید... نمی‌دانست کجاست! این مرد او را می‌دید. این بار مطمئنا مرده بود و حالا تعداد زیادتری از ارواح او را می‌دیدند. پر از ترس به مرد مقابلش خیره ماند... مرد دوباره با نگرانی سؤالش را تکرار کرد، اما لب‌های مژده محکم به هم دوخته شده بود و قادر به گفتن کلامی نبود.

بی‌اختیار مردمک چشم‌هایش در حدقه چرخید... چند نفر بالای سرش ایستاده بودند و با نگرانی نگاهش می کردند. آب دهان خشک شده‌اش را به زحمت قورت داد و به سختی پرسید:

ـ من کجام؟

مرد مسن که لباس فرم به تن داشت با مهربانی جواب داد:

ـ خانم ترسیده بودید انگار. اگه این آقا نگرفته بودنت الان باید جنازه‌تو از اون پایین می کشیدن بیرون. آخه دختر جون شما چرا اون‌قدر جلو رفته بودی؟ مگه علامتا رو نمی‌بینی. اون خط زرد واسه همینه دیگه.

باور نمی کرد! چه اتفاقی افتاده بود؟ به کمک دختر جوانی که کنارش نشسته بود، در جایش نیم‌خیز شد و نشست. یعنی

آنچه از گذشته و آینده دیده بود، همه خواب و خیالی بیش نبود؟ نگاه گیج و منگش باعث شد مرد جوان کمی جلوتر بیاید.

ـ شما لبهٔ مترو وایستاده بودی. من یه دفعه متوجهتون شدم... قطار که نزدیک شد احساس کردم الانه که بیفتین زیر قطار. یه جوری بودید. اصلا انگار تو حال و هوای خودتون نبودید... همین که تونستم کوله‌تونو بگیرم، کشیدمتون سمت خودم، اما انگار خیلی ترسیده بودید که یه دفعه از حال رفتید. الانم درست نیم ساعته که بیهوشید. زنگ زدیم اورژانس. فکر کنم الانه که برسن، اما خدا رو شکر به هوش اومدید.

باورش نمی‌شد! دهانش خشک و گس شده بود. یعنی تمام این مدت را در خواب و خیال گذرانده بود. او نمرده بود؟ فرصتی را که می‌خواست خدا داده بود... بی‌اختیار لب زد:

«خدایا شکرت!»

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

تمام راه را دویده بود. بعد از معاینه پزشک اورژانس و اطمینان از سلامتی‌اش و تشخیص شوک حاصله از ترس، از مترو بیرون زده بود. با آن که نفس‌نفس می‌زد اما شادی آن‌چنان زیر پوستش وول می‌زد که اجازهٔ معطلی نمی‌داد. هنوز هم باورش نمی‌شد. دلش می‌خواست هر چه زودتر به خانه برود.

برگشتن به دنیایی که تا همین ساعتی پیش برایش پوچ و

بی‌ارزش می‌نمود و می‌خواست هر طور شده خود را از دست آن خلاص کند، حالا با اتفاقی که برایش افتاده بود بسی ارزشمند و شیرین شده بود.

سر کوچه که رسید دلش پرواز خواست. گام‌هایش روی زمین نبود انگار. دلش بی‌تاب بود. بازگشت به دنیا و گرفتن فرصتی دوباره آن‌چنان نشاطی را به او هدیه داده بود که انگار تازه متولد شده بود. تمام راه یک چیز در سرش تکرار شده بود؛ خدایا ممنونم! دیدن آن تصاویر که هر کدام نشان از اتفاقات گذشته و آینده داشت او را بیدار کرده بود. بیداری از خواب غفلتی که داشت او را به ورطهٔ نابودی می‌برد. آن‌قدر غرق افکارش شده بود که نفهمید چگونه جلوی در خانه‌شان رسید. قبل از آن که وارد خانه شود بی‌اختیار سمت در باز خانهٔ روبه‌رو چرخید و نظاره‌گر داخل حیاط شد. چند نفری مشغول کشیدن ریسه‌های چراغانی بودند. ریسه‌های عروسی مسعود! صدای خودش که داشت مسعود را تهدید می‌کرد، روی ذهن خسته‌اش خط کشید: «به خدا مسعود خودمو می‌کشم!» اما حالا به شکل عجیبی هیچ حسی در قلبش نبود. نه حسادت... نه غم... نه نفرت... تنها نوعی شادی شیرین درون قلبش با لذت بالا و پایین می‌پرید. انگار نه انگار همین چند ساعت پیش پر بود از خشم و نفرت... پر بود از کینه‌ای که روزها با نفرت آبیاری‌اش کرده بود و به حدی رسانده بودش که او را تا مرز

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دیوانگی کشانده بود. اگر مرد جوان داخل مترو او را به عقب نکشیده بود حالا ساعت‌ها از مرگش می گذشت.
انگار نه انگار که می‌خواست از صاحب این خانه انتقام بگیرد. انتقامی که بی‌شک اول از همه دامان خودش را می گرفت، اما خدا با فرصتی که به او داد راه جبران را برایش باز کرد. بار دیگر لب‌هایش تکان خورد و آرام لب زد:
ـ خدایا ممنونتم!
حس و حال خوبی داشت. کاش همه می‌توانستند بعد از هر اشتباهی چنین فرصت‌هایی پیدا کنند، اما خودش هم می‌دانست که خیلی وقت‌ها این فرصت‌ها به دست آمدنی نیست و تقریبا غیر ممکن است.
سمت خانه‌شان چرخید و کلیدش را از داخل کوله‌پشتی‌اش بیرون کشید. کلید را در قفل چرخاند و در را گشود. کوله‌اش را روی دوشش جا به جا کرد و آرام وارد حیاط خانه شد. چه حس خوبی داشت. لذتی که قابل توصیف نبود. دمی عمیق کشید و نیشش بی‌اختیار باز شد. نگاهش به خانه هم تغییر کرده بود، خانه‌ای که همیشه از کوچکی‌اش غر می‌زد و راجع به آن بد می گفت، حالا به نظرش مأمنی امن و آرامش‌بخش می‌آمد. به ساختمان رفت و در شیشه‌ای را باز کرد. با شنیدن شیرین‌زبانی‌های خواهر کوچکش لبخند بیشتری روی لبش نشست، وارد خانه شد. صدای مرسده از داخل آشپزخانه

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می‌آمد.

ـ مامان پس کی مژده می‌آد؟

ـ مادر اون که هنوز دو ساعت نیست رفته.

ـ اِ آخه من حوشله‌م سر رفته.

ته دلش برای «شینی» که خواهر کوچکش به جای صاد به کار می‌برد ضعف رفت و با صدایی که از هیجان می‌لرزید بلند گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ سلام من اومدم.

مادرش با تعجب از آشپزخانه بیرون آمد و با ابرویی بالا رفته پرسید:

ـ اِ وا مادر چه زود برگشتی!

مژده دل‌شاد سمت او قدم برداشت و همان‌طور که در آغوشش فرو می‌رفت، گفت:

ـ چیش بده مامان خانم؟ خب زود اومدم دیگه.

مادرش با مهربانی جواب داد:

ـ بد نیست مادر اما همه‌ش نگرانم. امسال کنکور داری. اگه واقعا می‌خوای قبول بشی باید درس بخونی، اما با این سر به هوایی‌هات. هی می‌ری و می‌آی. اصلا شما دو تا درس می‌خونید؟

صادقانه جواب داد:

ـ چشم انسی خانم... اگه قول بدم بکوب درس بخونم و

پزشکی قبول بشم خیالت راحت می‌شه؟

مادرش هنوز با نگرانی نگاهش می‌کرد.

ـ والا چی بگم. من که از خدامه. تو قبول شو. من دیگه آرزویی ندارم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

با تجسم تصویر خودش در آن لباس پزشکی حس شیرینی ته دلش احساس کرد... او خیلی چیزها را دیده بود. خیلی چیزهایی که حالا قصد داشت برای رسیدن به آن‌ها تلاش کند. تلاشی که بی‌شک در خواب و رویا نتیجهٔ آن را دیده بود.

ـ مگه نرفتی با پری درس بخونی؟

ـ رفتم اما قرار شد حالا که امروز می‌خوایم بریم عروسی حسابی به خودمون خوش بگذرونیم و از فردا بکوب شروع کنیم. مامان من و پری باید دکتر بشیم. بهت قول می‌دم.

آنچه را که دیده بود به خاطر آورد. اگر پری می‌دانست چه آیندهٔ شیرینی در انتظارشان است بی‌شک مثل او عزمش را جزم می‌کرد. امشب همه چیز را به پری می‌گفت.

با صدای مرسده از فکر بیرون آمد. دست‌های خواهرش از هم باز شده بود و می‌خواست که او را در آغوش بگیرد... خم شد و خواهر کوچکش را از جا بلند کرد و گفت:

ـ خب خوشگل خانم با من می‌آی حموم؟ بریم خوشگل کنیم که می‌خواییم بریم عروسی.

ابروهای انسیه بالا پرید و متعجب پرسید:

ـ بیرون رفتی سرت به چیزی نخورده؟ دیروز تا حالا عزا گرفته بودی. معلوم نبود چت بود که تا اسم عروسی مسعود می‌اومد اخمات می‌رفت تو هم و می گفتی من درس دارم عروسی نمی‌آم. حالا می خوای بری عروسی؟

ـ اگه بگم خر بودم، نفهم بودم باورت می‌شه؟ مامان خانم بذار برم آماده بشم که امشب می خواییم با پری دلی از عزا دربیاریم.

ـ والا شما دخترا هر لحظه یه حالین. نه به دیروز که نمی‌آم نمی‌آم از زبونت نمی‌افتاد، نه به حالات... برو برو که باید بعدازظهر زودتر بریم. نصیبه خانم در حقم مادری کرده. مسعودم مثل داداش کوچیکمه. سر عقدش باید باشیم.

یاد چهرهٔ غمگین نصیبه خانم افتاد. خدا را شکر که همهٔ آنچه دیده بود خواب و خیالی بیش نبود.

با صدای مادرش به خود آمد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ د برو دیگه کلی کار داریم.

ـ باشه مامان خانم... چشم هر چی شما بگی.

انسیه لب‌هایش را به هم چسباند و متعجب از اخلاق او که صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود، همان‌طور که سمت آشپزخانه برمی گشت، گفت:

ـ می خوای موهاتم درست کنم؟

ـ اوهوم. مامان راستی من چی بپوشم؟

مادرش همان‌طور که مشغول شستن ظرف‌های داخل

سینک بود جواب داد:

ـ اون لباس آبیت خوبه. یه چیزی بپوش که راحت باشی و دم به دقیقه نخوای مانتو تنت کنی. حوصلهٔ غرغرای محمدو ندارم.

مژده همان‌طور که با محبت گونهٔ مرسده را می‌بوسید رو به خواهرش گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بزن بریم خوشگل من که امشب کلی کار داریم.

***

چشمانش را از پشت پرده به حیاط چراغانی روبه‌رو دوخت و زیر لب زمزمه کرد: «امشب برای همیشه از قلبم بیرونت می‌کنم. دلم می‌خواد به جایی برسم که لایقش باشم. اون زندگی که من دیدم ارزش این همه اذیت شدن رو نداره. تو راست می‌گفتی مسعود. من و تو واسه هم ساخته نشده بودیم. بچه‌تر از این حرفا بودم که بفهمم. هر چی تو می‌گفتی حالیم نبود... داشتم با بچه‌بازیام خودمو دستی دستی بیچاره می‌کردم. اگه به چشمام نمی‌دیدم که چی در انتظارمه باورم نمی‌شد. خدا رو شکر که تو زیر بار حرفام نرفتی. مبارکت باشه. از ته دلم برات آرزوی خوشبختی می‌کنم.»

با یادآوری تصاویری که در خواب و خیال دیده بود بی‌اختیار یاد کیاوش افتاد. لب پایینش را به دهان کشید و با هیجانی شیرین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ تو کجای زندگیمی؟
چند بار نام کیاوش را زیر زبان مزه مزه کرد و ادامه داد:
ـ آقای دکتر پیدات می کنم.

***

انگشتان یخ کرده‌اش در هم گره خورد و لب‌هایش بی‌اختیار زیر دندان‌هایش گیر افتاد. با وجود این که ساعتی پیش با خود عهد کرده بود برای همیشه عشق و دوست داشتن مسعود را از سر بیرون کند، اما فقط در حرف راحت بود نه در عمل!
آن‌قدر لب‌هایش را جویده بود که طعم خون و درد را با هم حس می کرد. عروس و داماد، تازه وارد مجلس شده بودند و او قادر نبود چشم از آن‌ها بردارد. با ضربهٔ آرنج پری به خود آمد و نگاه مات و گیجش را به او دوخت:
ـ چته دختر با چشمات مسعودو خوردی... یه نفس بگیر حداقل!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بی‌حوصله زیر لب نالید:
ـ حالم خیلی بده. کاش می‌تونستم باهاش حرف بزنم.
پری هینی کشید و همان‌طور که انگشتانش را مقابل دهان می گذاشت آرام زمزمه کرد:
ـ دیوونه شدی مژده! می‌خوای زندگیشو خراب کنی؟

مژده پر درد لب زد:

ـ نه به خدا یه چیزایی هست که تا بهش نگم دلم آروم نمی‌گیره. خودت می‌دونی چه‌قدر دوسش داشتم، اما حالا می‌خوام بکشم کنار. یه چیزایی هست که هیچ‌کس ازش خبر نداره. نمی‌خوام مسعود یه عمر از من و حضورم بترسه. من اشتباه کردم. می‌فهمی؟

چشمان گرد شدهٔ پری به او دوخته شد. شاید دخترک از عشق زیاد دیوانه شده بود! نگاه عاقل اندر سفیه‌اش را از او گرفت و به عروس و داماد زل زد که مشغول خوش و بش با مهمانان بودند و گفت:

ـ اگه با این کارا می‌خوای دلشو بسوزونی نکن این کارو. تمومش کن مژده، گناه داره!

ـ چی می‌گی تو؟ تو از هیچی خبر نداری.

پری با ترس پرسید:

ـ نکنه بینتون بیشتر از اونی که من می‌دونم چیزی بوده؟ ها مژده؟ چیزی هست که به من نگفته باشی؟

پوزخندی روی لب مژده نشست و آرام‌تر از قبل جواب داد:

ـ آره خیلی چیزا... پری من چه‌کارا که نکردم!

پری گیج و گنگ نگاهش کرد و گفت:

ـ به خدا امشب سر از حرفات در نمی‌آرم. اصلا تو که قرار نبود بیای عروسی چی شد که نظرت برگشت؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بغض گلوی مژده را فشرد. نمی‌دانست چه کند. دلش داشت از زور درد و فشاری که متحمل می‌شد می‌ترکید. نمی‌دانست اگر آنچه را که دیده است برای پری تعریف کند باور می‌کند یا نه؟ اما با تمام وجود می‌خواست حرف بزند حتی اگر پری او را دیوانه می‌خواند.

انگشتان سردش را جلو برد و دست او را گرفت و گفت:

ـ پری می‌خوام یه چیزی بهت بگم، اما تو رو خدا قول بده مسخره‌م نکنی.

ـ وای نکنه مسعود بلایی سرت آورده. مژده زود باش بگو ببینم تو چه‌کار کردی؟

چشمان هراسان پری زهرخندی را روی لب‌های مژده نشاند.

ـ یادته پریروز بهت گفتم می‌خوام برم پیش مسعود؟

پری بیشتر ترسید.

ـ آره... وای تو رو خدا مژده زود بگو چی شده... دلم داره می‌ترکه!

لب‌هایش را به دهان کشید و با صدایی که می‌لرزید جواب داد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ رفتم. تنها بود خونه. نصیبه خانم نبود. نمی‌خواست رام بده تو خونه. اما وقتی با پررویی گفتم اگه نذاری بیام تو همین جا آبروتو می‌برم مجبور شد. باورت نمی‌شه افتادم به پاش. التماسش کردم. گفتم من چی از ترانه کم دارم. جوون‌ترم.

خوشگل‌ترم. عاشقتم، اما می‌دونی همه‌ش یه حرف می‌زد... «من با بچه ازدواج نمی‌کنم. تو نمی‌فهمی. بعدها کم می‌آری. ترانه هم‌سن و سال خودمه. می‌تونه منو بفهمه.» اصلا معنی حرفاشو درک نمی‌کردم. چشمام کور شده بود، می‌خواستم هر طوری شده مال من باشه. ماله منی که دیوونه‌ش بودم. قطره اشک سمجی از گوشهٔ چشمانش بیرون لغزید و روی گونه‌اش سر خورد... پری لب زد:

ـ قربونت برم گریه نکن.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بینی‌اش را بالا کشید و ادامه داد:

ـ پری باورت نمی‌شه. تهدیدش کردم خودمو می‌کشم... گفتم اگه عروسیت برپا بشه و کسی غیر من عروس خونه‌ت بشه خودمو می‌کشم. اما اون فقط پوزخند زد و گفت «من حرفم یک کلامه». بهم گفت «همین کارم نشون می‌ده که من بچه‌م و اون حق داره این رفتارو باهام داشته باشه». تموم اون شب و کل دیروزو به حرفای مسعود فکر کردم، اما جز کینه و انتقام نتیجه‌ای نگرفتم. امروز وقتی دیدم عروسی مسعوده و اونم کار خودشو داره می‌کنه و من براش مهم نیستم، اون‌قدر عصبانی شدم که گفتم شده عروسیشو با مردن خودم عزا کنم می‌کنم، اما نمی‌ذارم این عروسی سر بگیره.

پری وحشت‌زده خیرهٔ لب‌های او بود. انگشتان مژده بیشتر دور انگشتانش حلقه شد و ادامه داد:

ـ پری رفتم مترو. چشمام کور شده بود. همه‌ش می‌خواستم انتقام بگیرم. برام فرقی نمی‌کرد چه جوری بمیرم. فقط می‌مردم و عروسی مسعودو عزا می‌کردم. همین مهم بود. باورت می‌شه عقلم زایل شده بود. فقط به غرور شکسته‌م فکر می‌کردم. مسعود با موندن روی حرفش، من و غرورمو زیر پاش له کرده بود. باور نمی‌کردم حرفاش درست باشه، من بچه بودم. الان اینو مطمئنم. من یه دختر احمقم که اون لحظه به هیچ‌کس غیر از خودم و غرور بچگانه‌ام فکر نکردم... مسعود حق داشت. مسعود حق داشت!

بی‌اختیار سمت عروس و داماد برگشت و خیره مردی شد که بزرگوارانه او را پس زده بود. شاید اگر مرد دیگری بود از این همه نادانی و حماقت او به نفع خود استفاده می‌کرد، اما مسعود!

تمام لحظاتی که امروز با ذره ذره وجودش لمس کرده بود همچون پردهٔ سینما مقابل چشمانش به تصویر کشیده شد:

ـ رفتم مترو. دیگه تصمیمو گرفته بودم. لبهٔ خط وایستادم و منتظر شدم.

انگشتان پری ناباورانه انگشتانش را می‌فشرد.

ـ اون‌قدر نزدیک لبه وایستاده بودم که با اومدن قطار فقط یه حرکت لازم بود. یه حرکت کوچیک تموم می‌شد. قطار اومد. صداشو می‌شنیدم. وجودم داشت می‌لرزید، اما تنها چیزی که

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

منو به جلو می‌برد غرور احمقانه‌م بود. درست مثل بچه‌ها فقط به انتقام فکر می‌کردم. ترانه نباید عروس می‌شد. مسعود منو نمی‌خواست. اصلا نفهمیدم چه اتفاقی برام افتاد، اما وقتی به خودم اومدم مُرده بودم. خودمو می‌دیدم که اونجا بودم. جنازه‌مو می‌کشیدن بالا و من می‌دیدم که چه احمقانه راهی رو رفته بودم که نشونهٔ بچگیم بود.

پری بهت‌زده نگاهش می‌کرد. دخترک دیوانه شده بود، شاید هم از عشق زیادی توهم زده بود. انگار مژده تمام افکار او را خواند که ادامه داد:

ـ آره فکر می‌کنی دیوونه شدم، اما نه بعدا فهمیدم که از ترس بیهوش شده بودم. فکر کن! منی که اون‌قدر ترسو بودم می‌خواستم دست به خودکشی بزنم. اما باورت نمی‌شه اگه بدونی تو اون عالم که به قول اون آدمایی که نجاتم داده بودن نیم ساعتم طول نکشیده بود چیا دیدم. پری من دیدم که چه‌طور دلم برای خانواده‌م تنگ شد و چه‌طور برای تک تکشون بال بال می‌زدم... چه‌طور بدون این که به اونا فکر کرده باشم زندگیمو نابود کرده بودم. پری من چیزایی دیدم که اگه بهت بگم کله‌ت سوت می‌کشه. آینده‌ای رو دیدم که با مسعود بود.

از مجلس عروسی فاصله گرفت و غرق عالمی شد که دیده بود و نکته به نکته چیزهایی را که دیده بود مقابل چشمان به

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

حیرت نشستهٔ پری تعریف کرد.

ـ باورت می‌شه قیافهٔ اون پسره هنوزم جلوی چشمامه.

نمی‌دونم چرا از بین این همه آدم اون باید تو رویای من باشه؟

کسی که انگاریه زمان تو زندگیم نقش مهمی داره.

پری هیجان‌زده پرسید:

ـ راست می‌گی دوتامون دکتر شده بودیم؟ گفتی اسم اون پسره... نامزدم چی بود؟

لب‌های مژده به خنده باز شد:

ـ بهراد. اگه بدونی چه عشوه خرکیایی براش می‌اومدی!

پری انگشتانش را روی لب‌هایش گذاشت و ریز خندید و گفت:

ـ وای چه اسمی‌ام داره. قربونش برم!

ابروهای مژده بالا پریدند و هم‌زمان هر دو دختر زیر خنده زدند. صدای خنده‌شان بین آن همه سر و صدا گم شد، اما مژده این بار با آرامش گفت:

ـ حالا می‌خوام مسعود بدونه که من اون مژدهٔ گذشته نیستم. می‌خوام ترسی رو که تو چشماش هست از بین ببرم. من به اون مدیونم.

پری بی‌توجه به حال و روز او، غرق افکارش پرسید:

ـ گفتی اسم اون یکی چی بود؟

ـ کیاوش! به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ چه‌قدر جالب! باورم نمی‌شه. اگه نمی‌دیدم توی کله‌شق چه جوری پشیمون شدی یه کلمه از حرفاتم باورم نمی‌شد. تو رو خدا راست می‌گی دیگه مژده؟

مژده سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

ـ به خدا هنوز خودمم باورم نمی‌شه که این اتفاق برام افتاده، اما اگه بدونی تو همون دقایق چه درس عبرتی گرفتم و چند بار از خدا طلب فرصت کردم. خیلی سخت بود پری... خیلی!

با صدای مسعود هر دو بی‌اختیار از جا پریدند.

ـ سلام خوش اومدید؟

مسعود آنجا بود. در کت و شلوار دامادی بیش از پیش برازنده و نفس گیر شده بود. بی‌اختیار آب دهانش را قورت داد.

مسعود رو به ترانه‌ای که در لباس سفید عروسی‌اش همچون پری زیبایی شده بود، محکم و آمرانه گفت:

ـ معرفی می‌کنم شاگردام... مژده خانم و پری خانم.

نیش پری باز شد و در ادامه کلام مسعود گفت:

ـ البته استاد غیر شاگردی همسایه هم هستیما.

مسعود همان‌طور که زیر چشمی نگاهی به مژده می‌انداخت رو به ترانه گفت:

ـ مادراشونو که دو تا میز جلوتر دیدی. اینام خانم دکترای آینده‌ان.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ترانه با مهربانی لبخندی نمکین زد و همان‌طور که با یک

دست دامن بلندش را گرفته بود و سعی داشت از کنار میزشان بگذرد، گفت:

ـ خیلی خوشبختم. امیدوارم همیشه موفق باشید. ممنونم که امشب اومدید.

مسعود راست گفته بود. دختر عاقل مقابلش را چه به مقایسه با او! بی‌اختیار لب زد:

ـ منم براتون آرزوی خوشبختی می کنم.

پری هم بلندتر از او جواب داد:

ـ منم همین‌طور.

دست مسعود که دور کمر ترانه حلقه شد و از مقابل میز آن‌ها گذشت، چشمان مژده پر از آب شد و لب زد:

ـ تموم شد!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

فصل ششم

با تمام وجود می‌لرزید. آن‌قدر هیجان‌زده بود که نفس در سینه‌اش گره خورده بود و بالا نمی‌آمد. با ضربهٔ محکمی که به پشتش کوبیده شد طوری از جا پرید که نیش پری تا بناگوش باز شد و گفت:

ـ هو چته مثل خل مشنگا نگاه می‌کنی؟

به زحمت آب دهانش را قورت داد و با لکنت گفت:

ـ با... باورم نمی‌شه. خودشه!

پری نگران کنارش ایستاد و پرسید:

ـ کی خودشه؟

گیج و منگ جواب داد:

ـ پری من فکر می‌کردم همه‌ش خواب و خیال بوده، اما اون اینجاست.

پری متعجب چشم به او دوخت و گفت:

ـ کی اینجاست؟

بی‌حال و انرژی جواب داد:

ـ کیا... کیاوش!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پری هیجان‌زده پرسید:

ـ مطمئنی؟

سرش را بالا و پایین کرد و جواب داد:

ـ آره به خدا. با دکتر مظاهری داره صحبت می‌کنه. هر کی رو

فراموش کنم چهرهٔ این آدمو نمی‌تونم از یاد ببرم... خودشه!
نگاه پری سمتی چرخید که مژده خیره‌اش شده بود و متحیرتر از قبل گفت:
ـ اِ این که استاد جدیده. من صبح دیدمش!
ـ خدایا کمکم کن.
لبخند روی لب پری نشست و گفت:
ـ وای خیلی خوش‌تیپه. اوه مای گاد!
مژده گامی به عقب گذاشت و گفت:
ـ زود باش بیا بریم. من اصلا آماد گیشو ندارم.
ـ اوه چته اون که تو رو نمی‌شناسه. چرا خودتو باختی؟
با هول ولایی که به جانش افتاده بود ایستادن در آنجا را اشتباهی محض می‌دانست. دلش آشوب بود و رنگ از رخش پریده بود.
ـ نه پری حالم خیلی بده. نمی‌تونم. تو رو خدا بیا بریم!
پری که حال و روز پریشان او را دید، گفت:
ـ باشه بیا یه دقیقه بریم بیرون... می‌ترسم فشارت بیفته. دختر تو چته؟
ـ نفسم بالا نمی‌آد. چرا این‌طوری شدم؟
راهروی بیمارستان را با قدم‌های بلند و تند پشت سر گذاشتند و وارد محوطهٔ بیرونی شدند... انگشتان یخ کرده‌اش را روی گونه‌های گر گرفته‌اش گذاشت و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ وای خدا باورم نمی‌شه. دارم سکته می‌کنم!
پری با خنده گفت:
ـ ولی خودمونیم عجب تیکه‌ای بودا... خوش‌تیپ. خوشگل. وواو!
مژده بی‌قرار خود را روی اولین نیمکت جلوی راهش انداخت و نشست. آن‌چنان قلبش در سینه می‌کوفت که هر آن فکر می‌کرد از قفسهٔ سینه‌اش بیرون خواهد زد. گونه‌هایش گر گرفته بود و از شدت هیجان می‌سوخت. بعد از پنج سال کیاوش را دیده بود. درست در چند قدمی‌اش ایستاده بود و داشت با یکی از اساتید صحبت می‌کرد. مرد جوان مقابلش بی‌توجه به حضور او نگاهی سمت راهرو انداخته بود و بلافاصله مژده او را شناخته بود. همان تیپ و قیافه! صورتش چیزی بین وحشی و جذاب در نوسان بود. با آن پوزخند همیشگی که انگار جزو لاینفکی از چهره‌اش بود. نوعی غرور و تکبر زیر پوستی!
با یادآوری ساعاتی که کنار او گذرانده بود، دلش آن‌چنان به هم خورد که دچار حالت تهوع شد. اگر ساعت بعدی کلاس مهمی نداشت بی‌درنگ به خانه می‌رفت، اما مجبور بود بماند و در کلاس حضور داشته باشد. پری دست یخ کردهٔ او را میان انگشتان گرمش گرفت و دوباره تکرار کرد:
ـ دختر تو چته؟ اون که تو رو نمی‌شناسه. تو دیدیش، اون که

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ندیددت. یه کم خودتو جمع و جور کن.
لب پایینش را به دهان کشید و با نگرانی گفت:
ـ باورم نمی‌شه. تو این سال‌ها همه‌ش می گفتم درسته که خیلی از اون چیزایی که دیدمشون برام اتفاق افتاده، اما بازم فکر نمی کردم کیاوش واقعی باشه. باورت می‌شه وقتی دیدمش تمام تنم یخ کرد. وای خودش بود!
به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
پری ریز خندید و گفت:
ـ پس خیالم راحت باشه که بهراد منم واقعیه.
همان‌طور که آرنج‌هایش را روی زانوانش می گذاشت انگشتان درهم گره کرده‌اش را مقابل دهان گرفت و گفت:
ـ هنوزم باورم نمی‌شه.
روزهایی که در دانشگاه می گذراند بهترین روزهای عمرش بود. با آن که درس‌ها سخت و استادها سختگیرتر بودند باز هم همه چیز دوست داشتنی و شیرین بود. بعد از آن اتفاق به شدت و با تلاشی مضاعف درس خوانده بود تا جبران مافات کرده باشد، اما وقتی نتایج کنکور در آن سال چیزی که می‌خواست نبود ناامید نشد و دوباره تلاش کرد. سال دوم را با تمام جد و جهد درس خواند. وقتی محمد خبر قبولی‌اش را با شادی به او داد آنچه را که در خواب و رویا و در عالم بیهوشی دیده بود باور کرد، اما حالا با دیدن کیاوش تمام رویایی که شب‌ها ذهنش را به خود مشغول می‌ساخت مقابل چشمانش

جان گرفته بود... کیاوش آنجا بود با آن چهرهٔ جذاب و گیرا و حالتی که در نگاهش دیده بود. جذبه خاصی که هنوز بعد از چند سال مقابل چشمانش زنده بود. دوران کارآموزی‌اش شروع شده بود... در اصل دوره استاژری برای هر دانشجویی دوره جدیدی محسوب می‌شد و مطالب درسی ذخیره شده در این دوره نمود عملی پیدا می‌کرد. این دوره حدود یک سال و نیم طول می‌کشید و بعد از امتحانی دوباره، یک دورهٔ یک سال و خرده‌ای انترنی فاصلهٔ آن‌ها با گرفتن دکترای عمومی بود. این دوره‌ها با آن که خستگی و کشیک و شب بیداری برای هر دانشجو را به ارمغان می‌آورد، اما به خاطر تنوعی که داشت باعث می‌شد زود طی شود. دوره‌ای که دانشجوها در بخش‌های مختلف بیمارستان‌های آموزشی و دولتی وابسته به دانشگاه‌ها طی می‌کردند و با گذراندن آن‌ها به پزشک شدن نزدیک می‌شدند. حالا کیاوش یکی از رزیدنت‌های بیمارستان بود و حکم استادی را برای آن‌ها داشت.

***

وارد بخش قلب شد. آن‌قدر دیر رسیده بود که مطمئن بود حتما مورد عتاب و عصبانیت رزیدنت آن روز قرار خواهد گرفت. زیر لب زمزمه کرد: به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
ـ ترافیک لعنتی. اه!

به اولین اتاق سرک کشید. همهٔ همکلاسی‌هایش داخل اتاق و

بالای سر بیماری جمع بودند و رزیدنت مربوطه میانشان ایستاده بود... هر کس سؤالی می‌پرسید، اما قلب مژده همچون بمبی ساعتی ثانیه شمارش کار افتاده بود و هر آن آماده انفجار بود. او کیاوش را از همان پشت سر هم می‌شناخت. قد بلند و موهای مشکی لختی که کمی بیشتر از حد معمول بلند بود. دست خودش نبود، همچون طعمه‌ای که مسخ مار شده باشد در جایش خشک شده بود. پاهایش قدرت حرکت نداشت و قادر به قدم برداشتن نبود... پری که میان دوستانش ایستاده و به سؤالات آن‌ها گوش می‌داد متوجه او شد و آرام دستش را بلند کرد و انگشتانش را تکان داد، اما هم‌زمان کیاوش متوجه حرکت او شد و رد نگاهش را گرفت و با نگاهی تند و تیز به عقب برگشت. روح از تن و جان مژده پرواز کرد و لرز و رعشه‌ای ریز تمام وجودش را در برگرفت. اخم‌های کیاوش درهم فرو رفت و این‌بار با ژست خاصی سمت او چرخید. همان پوزخند لعنتی گوشهٔ لب‌هایش به وضوح دیده شد و خیره به دختر روبه‌رویش زل زد.

دهانش خشک خشک شده بود. به زحمت آب دهانش را قورت داد. خواست چیزی بگوید که یکی از پسرها با لحنی مسخره و صدایی بلند گفت:

ـ خانم، رونمایی... زیر لفظی. چیزی می‌خوای؟ بفرمایید تو.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

راحت باشید!

کیاوش نگاه از مژدهٔ مات گرفت و توبیخگر رو پسر جوان گفت:

ـ اینجا، جای نمک ریختنه؟ شما هم بفرما تو دم در بده.

و با دست به داخل اتاق اشاره کرد. مژده لب بالایش را به دندان گرفت و سر به زیر وارد اتاق شد. کیاوش بی‌توجه به حال و روز او ادامه داد:

ـ اینجا کلاس درسه. بچه که نیستید. با جون بیمارا طرفید. یه پزشک باید با خیلی از هم‌سن و سالاش فرق داشته باشه. شوخی اضافه ممنوع! خوش ندارم یه بار دیگه تذکر بدم.

پری که در این فاصله خود را به او رسانده بود با آرنج به پهلویش کوبید و زمزمه کرد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ چته تو دیوونه؟

مژده اصلا نمی‌دانست چرا به این حال افتاده است. حضور کیاوشِ جدی و کمی خشمگین، باعث شده بود دست و پایش را گم کند، اما کیاوش با ادامه کلامش راه نفس او را بست.

ـ تأخیر هم نباید داشته باشید. این جور بی‌نظمی‌ها تو قاموس من نیست. اینا رو همین اول کار می‌گم که فردا روز از من انتظار نداشته باشید.

و بی‌توجه به چهره‌های درهم بقیه شروع به پاسخگویی به سؤالات شاگردانش کرد... با هزار جان کندن تا ظهر دوام

آورد. بالا سر هر بیمار، کیاوش چند سؤال می‌پرسید و بیمار هم با پاسخگویی باعث ایجاد سؤال برای دانشجویان می‌شد. کلاس‌ها عملی بود و کارآموزان بیشتر از درس‌های تئوری باید دقت و توجه می‌داشتند، اما ذهن مژده بدجور درگیر بود و گیج و منگ به دنبال آن‌ها حرکت می‌کرد. باز هم با سقلمه‌ای که به پهلویش خورد به خود آمد... پری چشمانش را گرد کرد و پر حرص پرسید:

ـ معلومه چته؟ استاد چند دفعه نگات کرده. اصلا تو این دنیایی یا داری تو عالم هپروت سیر می‌کنی؟

نگاه خیره و ماتش را که به او دوخت، پری نفسش را با پوفی بیرون داد و گفت:

ـ خدا عاقبتمونو به خیر کنه. دختریه چیزی بهت می‌گه‌ها.

ـ چه خبره اونجا؟ شما خانم، دیر که اومدی... حالام داری نظمو به هم می‌ریزی.

نگاه لرزانش را بالا کشید و چشم در چشم استاد جوان جواب داد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ معذرت می‌خوام استاد.

کیاوش نگاهی تند و تیز به جانبش انداخت و هیچ نگفت... آخرین بیمار که ویزیت شد از بخش بیرون آمدند. مژده کف دستانش را که به عرق نشسته بود به هم مالید و گفت:

ـ وای داشتم می‌مردم!

پری با شیطنت گفت:

ـ دختر عجب سگیه این دکتره. با ده من عسلم نمی‌شه خوردش.

با نگاه تیزش پری بلند خندید و گفت:

ـ خدایی این جور آدما خر شانسن و دخترا براشون می‌میرن. ای خدا اون خوش‌تیپه رو که برای من کنار گذاشتی کی می‌فرستی بیاد؟

بی‌اختیار از لحن ملتمسانهٔ پری زیر خنده زد و گفت:

ـ خدا لعنتت نکنه! کم بود سرمو به باد بدیا. دیدی چه جوری نیگام کرد؟

ـ آره. من که جای تو زهرم ترکید. راستی امشب کشیک داری؟

ـ آره چه‌طور؟

ـ پس فاتحه‌ت خونده‌ست. چون امشب جناب مفتخر رزیدنت بخش هستند.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ مفتخر دیگه کیه؟

پری مردمک چشمانش را در کاسه گرداند و گفت:

ـ وای از دست رفتیا... همین جناب کیاوش خانو می گم دیگه.

بعد بادی به غبغب انداخت و با صدایی که سعی در کلفت کردنش داشت، گفت:

ـ کیاوش مفتخر گیج خانم!

***

کشیک شب بود و یک دور با یکی از پرستارهای کشیک، بیماران را ویزیت کرده بود. حالا در استیشن نشسته بود و چای می‌نوشید که با صدای مردی که پشت سرش ایستاده بود چنان از جا پرید که قند داخل گلویش جهید و به سرفه افتاد. خانم زمانی که پرستار کشیک بود با دیدن رنگ کبود او محکم به پشتش کوبید تا نفسش راه بیرون را پیدا کند.
نفسش میان سینه گیر افتاده بود و داشت می‌مرد. کیاوش به فاصله چند قدم کنارش ایستاده بود و خیره خیره به چهره سرخ و ملتهبش نگاه می‌کرد. کاش می‌توانست سرش فریاد بزند: «این جوری نگام نکن!» این چهره تصویری بود که در این چند سال در ذهنش کم‌رنگ که نشده بود هیچ، روزبه‌روز پررنگ‌تر هم شده بود. بعد از آن روزها برای رسیدن به این نقطه آن‌قدر تلاش کرده بود که تنها خودش از آن خبر داشت.
هنوز دستش را مقابل دهان گذاشته و با تک سرفه‌های مقطع سعی در آرام کردن خودش داشت.
خانم زمانی آرام پرسید:
ـ چی شد خانم دکتر؟ بهتر نشدی؟
مشتش را مقابل دهان گرفت و با تک سرفه‌ای جواب داد:
ـ ممنون بهتر شدم. قند پرید تو گلوم.
تای ابروی کیاوش بالا پرید و بی‌توجه به حال و روزی که برای او ساخته بود، گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ این چه وضعشه خانم؟ یه دکتر کشیک باید همیشه حواسش جمع باشه!

بی‌اختیار زل زد به چشمان مرد مقابلش و با لحنی جسورانه جواب داد:

ـ بله حق با شماست، اما فکر نمی‌کنید قبل از ورود به هر جایی باید اعلام حضور کرد. به خصوص جایی که خانم‌ها حضور دارن.

پوزخند که گوشه لب‌های کیاوش نقش گرفت در دل «لعنتی» نثار او کرد و با چهره‌ای که هنوز ملتهب بود، چشم از او گرفت. کیاوش هر دو دستش را داخل جیب‌هایش کرد و همان‌طور که از پشت استیشن بیرون می‌رفت، گفت:

ـ فکر کنم باید مریضا رو دوباره چک کنید. یه گزارش کامل از وضعیت همه‌شون تا یه ساعت دیگه روی میز اتاقم باشه.

خانم زمانی با ناراحتی گفت:

ـ اما آقای دکتر یه ساعت نیست مریضا چک شدن.

کیاوش پشت به آن‌ها کرد و همان‌طور که راه اتاقش را در پیش می‌گرفت، گفت:

ـ تا یه ساعت دیگه روی میزم باشه.

خشم تمام وجود مژده را پر کرد و با حرص نفسش را بیرون داد و زیر لب زمزمه کرد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ لعنتی!

خانم زمانی با ناراحتی نگاهش کرد و گفت:
ـ بدجور زدی تو پرش دختر. دکتر مفتخر از اون دکترای سخت‌گیره. وای به حال کسی که باهاش چپ بیفته!
مژده خیره نگاهش می‌کرد که خانم زمانی ادامه داد:
ـ بریم که تا یه ساعت دیگه باید گزارشو بدی.
کلافه دستی به موهای روی پیشانی‌اش کشید و گفت:
ـ به درک، این فکر کرده من کم می‌آرم! بریم.
بی‌وقفه بیماران بخش را بازدید کرد و مجدد گزارش نوشت. کمرش به شدت درد گرفته بود و قفسه سینه‌اش می‌سوخت، اما اطاعت از دکتر کشیک برای کارورزان از وظایف کاری بود و حق اعتراض نداشت. در آخر این دوره گزارش رزیدنت‌های سرپرست روی عملکردشان تأثیر داشت و دلش نمی‌خواست از همین ابتدای کار آتو دست کسی دهد. کارش که تمام شد و پروندهٔ آخرین بیمار را چک کرد، از اتاق بیرون آمد. با نگاهی به ساعت مچی‌اش رو به خانم زمانی گفت:
ـ بیا اینم یه ساعت.
ابروی خانم زمانی بالا رفت و گفت:
ـ آفرین دختر. خوشم اومد. کم نیاوردی. الان دیگه دهنش بسته‌ست. البته فکر می‌کنم خوشگلیت کار دست آقای دکتر داده.
ابرویی درهم کشید و با تعجب پرسید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ منظورتون چیه؟
نیش‌خندی روی لب خانم زمانی نشست و جواب داد:
ـ والا چی بگم! آخه آقای دکتر با هیچ‌کدوم از خانم دکترایی که می‌آن و می‌رن حرفم نمی‌زنه، چه برسه که بخواد کل‌کل کنه. انگار می‌خواد یه جوری صداتو دربیاره.
ـ این حرفا چیه می‌زنین؟ تو رو خدا شایعه درست نکنین.
خانم زمانی که سن و سالی از او گذاشته بود و به قول خودش موهایش را در آسیاب سفید نکرده بود با شیطنت گفت:
ـ ببین کی بهت گفتم عزیزم. تو مو می‌بینی و من پیچش موا! حالا هم زودتر برو که دنبال بهونهٔ دیگه‌ای نباشه.
مژده حرفی نزد و با گزارش کاری که در دست داشت راه اتاق دکتر مفتخر را در پیش گرفت. تقه‌ای به در زد و با بفرمایید‌ی که شنید به آرامی در را باز کرد. نفسش را آرام بیرون داد و همان‌طور که برگه را مقابل او روی میز می‌گذاشت همان‌جا ایستاد، اما با اشاره دست او که بی‌کلام مبل کنار میزش را نشان می‌داد فرمان‌برداری کرد و روی مبل چرمی نشست.
نگاه کیاوش روی برگه گزارش نشست و شروع به مطالعه کرد. دل توی دل دخترک نبود و بی‌اختیار زیرچشمی مرد مقابلش را از نظر گذراند. کیاوشِ رویاهایش کمی جوان‌تر از کیاوشی بود که مقابلش نشسته بود. مردی که یک بار کمکش کرده بود. بی‌اختیار مهر او به دلش نشسته بود و تمام

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

این سال‌ها آن را پرورانده بود. اما آنچه در رویاهایش دیده و شناخته بود با مرد بداخم روبه‌رویش کلی توفیر داشت.
انگشتانش در هم گره خورد و منتظر جواب او ماند. کیاوش با ابروهای گره خورده گزارش کار را مقابلش گذاشت و گفت:
ـ می‌تونید برید.
بی‌اختیار روی پاهایش ایستاد. انگشتانش درهم جمع شد تا حرفی خلاف ادب نزند. کیاوش سرش را بلند کرد و به چهرهٔ ملتهبش خیره شد و پرسید:
به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
ـ چیزی شده؟
انگار که منتظر عکس‌العمل او بود. دنبال بهانه‌ای دیگر، اما مژده این اجازه را به او نمی‌داد تا بار دیگر با او برخورد کند.
سرش را به نشانهٔ نه تکانی داد و از مقابلش گذشت و سمت در رفت، اما با صدای او در جا میخکوب شد:
ـ چهره‌تون برام خیلی آشناست اما هر چی فکر می کنم یادم نمی‌آد کجا دیدمتون!
بی‌اختیار به عقب برگشت و خیرهٔ چشمان او شد. کیاوش او را به خاطر می‌آورد، اما نمی‌دانست کجا این دخترک را دیده است. لب‌هایش را به دندان گرفت و گفت:
ـ اما من اولین باره شما رو می‌بینم.
باید می‌رفت... قادر به ایستادن نبود. از درون در حال فروپاشی بود. کیاوش انگشتانش را در هم قفل کرد و زیر چانه

گذاشت و با تکیه به میز خیره به او پرسید:

ـ تو بیمارستان امام رضا نبودی؟

سرش را به نشانهٔ نه تکان داد. این بار کیاوش خود را عقب کشید و به صندلی‌اش تکیه زد و با خونسردی خاصی ادامه داد:

ـ می‌تونید برید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

بی‌نفس از اتاق خارج شد و همان‌طور که به دیوار راهرو تکیه می‌داد دست روی سینه‌اش گذاشت و نفسش را محکم بیرون فرستاد. گفتن آنچه در عالم بیهوشی دیده بود در باور هر کسی نمی‌گنجید. مطمئنا حالا وقتش نبود. باید به پنج سال پیش برمی‌گشت و اطلاعات دقیق می‌گرفت. پس آنچه خانم زمانی در چشمان کیاوش دیده بود نه به خاطر زیبایی‌اش بلکه از یادآوری دخترک بود. کیاوش چیزی را به خاطر داشت اما نمی‌دانست متعلق به کجا و چه زمانی است.

دست برد و عرق سردی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود پاک کرد و آرام سمت پیچ راهرو رفت.

***

روپوش سفید و مقنعه‌اش را از تن بیرون کشید و داخل کمد فلزی گذاشت... مقابل آینه کوچک رفت و به چهرهٔ خسته‌اش نگاه کرد... چشمان درشت و قهوه‌ای رنگش از بی‌خوابی شب گذشته خمار و مست بود. دلش خوابی عمیق و راحت می‌خواست. از دیشب تا به حال چهرهٔ کیاوش مقابل چشمانش رژه می‌رفت و کلافه‌اش کرده بود. دستی به گونه‌های رنگ پریده‌اش کشید و از داخل کیفش، کیف کوچک لوازم آرایشش را بیرون کشید و کمی آرایش کرد. بدون آرایش با پوست سفیدی که داشت زرد و نزار به نظر می‌رسید. کارش که تمام شد نگاهی دیگر به خود انداخت و

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

لب‌های ناز و قیطانی‌اش را به هم کشید. مانتوی بیرونش را پوشید و روسری آبی خوش‌رنگ ساتنش را روی سر انداخت که هم‌زمان در باز شد و پری با نشاط همیشگی داخل آمد.

ـ سلام عشقم، چه‌طوری؟

بی‌اختیار ابرو درهم کشید و گفت:

ـ می‌خوای چه‌طور باشم؟ خسته و بی‌خواب! کی تموم می‌شه این کشیکای شبونه؟

و نفسش را پر صدا و حرصی بیرون داد. پری لبخندی زد و جلو آمد. دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

ـ اون که تازه شروع شده، اما انگار بازم پر آقای دکتر به پرت خورده.

تای ابرویش بالا پرید و بی‌حوصله‌تر از قبل گفت:

ـ می‌بینم که خبرا زود رسیده. من موندم این خاله زنک بازیا چه لذتی داره!

ـ می‌شناسی منو که. اصلا احتیاج ندارم حرف از کسی بکشم، خودشون تا منو می‌بینن همه چی رو لو می‌دن.

و ریز خندید. لب‌های مژده به هم چسبید و همان‌طور که داشت روسری‌اش را تنظیم می‌کرد، گفت:

ـ نه این که تو این مملکت کاره‌ای هستی، واسه اونه!

شلیک خندهٔ پری فضای اتاق کوچک را پر کرد و گفت:

ـ حالا تو چرا حسودیت می‌شه؟ می‌دونم از دست این آقا

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خوش‌تیپه ناراحتی اما بهت بگم می‌ارزه. باید یه کم تلاشتو بیشتر کنی!

مژده روی تک صندلی اتاق نشست و مردد گفت:

ـ یه کاری بهت بگم برام انجام می‌دی؟

پری دست به کمر مقابلش ایستاد و با لحنی پیروزمندانه گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ ها، حالا شد. تو جون بخواه!

ـ می‌خوام یه چیزایی درباره کیاوش بدونم.

پری این بار هیجان‌زده دست‌هایش را پشت کمرش حلقه کرد و با گامی به عقب به کمد فلزی داخل اتاق تکیه داد و پرسید:

ـ مثلا چیا؟

مژده شانه‌هایش را بالا داد و با حالتی که می‌خواست مهم بودن موضوع را نشان ندهد، جواب داد:

ـ خب راجع به خودش. این که کیه و خونواده‌ش کی‌ان؟ کسی تو زندگیش بوده یا نه. هرچی که می‌تونی... تو که کار خودتو خوب بلدی! اصلا باید بفهمم این پسره از بین این همه آدم، تو اون روز و ساعت تو رویای من چه‌کار می‌کرد... دارم دیوونه می‌شم!

پری گوشه لبش را متفکرانه به دندان گرفت و جواب داد:

ـ باشه برای خودمم خیلی جالبه که بدونم این آقا چرا این‌قدر بدعنقه و چطوری به قول تو پاش به رویای تو باز شده. اما اگه

چیزای خوبی نبود چی؟
انگشتانش را درهم چفت کرد و جواب داد:
ـ باشه تو حالا ببین چیه. من قول می‌دم صبور باشم.
پری چشمک شیطنت‌آمیزی زد.
ـ ای بدجنس من که می‌دونم داری بال بال می‌زنی. باشه. امروز ته توشو برات در می‌آرم خانم.
و سمت کمد لباس‌هایش برگشت و هم‌زمان با باز کردن دکمه‌هایش ادامه داد:
ـ فکرشو نکن. بهت قول می‌دم خیلی زود همه چی رو بفهمم.
لبخند بی‌جانی روی لب‌های مژده نشست که نشان خستگی و بی‌خوابی شب گذشته بود. پری مقنعه‌اش را سرش کشید و گفت:
به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
ـ فقط یه چیزی...
هم‌زمان مژده از جا برخاست و کیفش را برداشت و همان‌طور که روی بازویش می‌انداخت، نگاه سؤالی‌اش در نگاه پری نشست. پری لبخند خبیثانه‌ای زد و گفت:
ـ گفته باشم شوور ما هم که پیداش بشه شما باید کمک کنیا.
مژده دستش را به نشانهٔ خداحافظی بالا برد و همان‌طور که پشت به او می‌کرد و سمت در می‌رفت، گفت:
ـ اونی که من دیدمش خودش می‌دونه چه‌کار کنه. تو نگران نباش... فعلا خداحافظ.

نیش پری باز شد و با شادی گفت:

ـ الهی قربونش برم.

مژده سمتش نگاهی انداخت و صدای عق زدن درآورد.

ـ خیلی بدی. ایش!

مژده با لبخند از در خارج شد. پری لبش را به دندان گزید. چشمانش برق خاصی داشت. هر کاری می‌توانست برای دوست دیرینه‌اش انجام می‌داد. سمت آینه کوچک رفت و نگاهی به چهره‌اش انداخت، آرایشش تکمیل بود و چیزی کم نداشت. دستی به لبه‌های مقنعه‌اش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

ـ خب بریم که به ماموریتمون برسیم!

***

وارد پارکینگ شد و سمت رنو کوچک سفید رنگش رفت و در آن را باز کرد و با خستگی پشت رُل نشست... تازه قفل فرمان را باز کرده بود که در آسانسور باز شد و اندام خوش استایل کیاوش میان آن پدیدار شد... کت و شلوار قهوه‌ای خوش‌دوختی به تن داشت. پیراهن سفید و کراواتی به رنگ قهوه‌ای سوخته. واقعا به معنای واقعی خوش‌تیپ بود... نگاه مژده بی‌اختیار در حال آنالیز مرد مقابلش بود، اما او بی‌توجه به اطرافش، مغرورانه سمت انتهای راهرو حرکت کرد و مقابل لکسوس مشکی رنگی ایستاد و با زدن ریموت درآن را باز کرد

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و کیف چرمی‌اش را روی صندلی کناری انداخت. مژده دستپاچه و بی‌اختیار استارت زد و اتومبیل کوچکش را روشن کرد. انگار صدای استارتش توجه کیاوش را به خود جلب کرده بود که سرش را بلند کرد و سمت او خیره شد. زیر نگاه مستقیم او با انگشتانی لرزان فرمان را محکم گرفت... دست خودش نبود، دکتر جوان آن‌قدر با جذبه و بد اخم بود که بی‌اراده دچار ترس می‌شد. اصلا این کیاوش با آن کیاوشی که در عالم رویا دیده بود زیادی تفاوت داشت، اما باید قوی می‌ماند و ضعفش را نشان نمی‌داد. مرد مقابلش درست مثل شیری قوی آنجا ایستاده بود و نظاره‌گرش بود. پا روی پدال گاز گذاشت و زیر نگاه مستقیم آقای دکتر از پارکینگ بیرون رفت. تمام وجودش قلب شده بود و می کوبید. اما هنوز خروجی پارکینگ را طی نکرده بود که اتومبیل مدل بالای کیاوش با سرعت از کنارش گذشت و او را متحیر پشت سر گذاشت.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

پری داخل راهرو شد و سمت استیشن رفت. خانم زمانی هنوز محل کارش را ترک نکرده بود و منتظر پرستار شیفت بعد بود. پری زیرکانه جلو رفت و گفت:

ـ سلام مجدد به خانم زمانی گل!

لبخند خانم زمانی خسته و بی‌جان بود، اما باز هم آن را از پری

دریغ نکرد و جواب داد:

ـ سلام به روی ماهت گل دختر. خانم دکتر رفتن؟

ـ اوف... آره کلی غر به جون من زد و رفت. مثل این که حالش خیلی گرفته بود.

ـ خب حق می‌دم. دیشب خیلی اذیت شد.

پری صندلی پشت استیشن را جلو کشید و پرسید:

ـ خانم زمانی لطف می کنی بگی امشب دکتر کشیک من کیه؟

خانم زمانی از روی برنامه‌ای که مقابلش بود گفت:

ـ دکتر مقدسی. ایشون رزیدنت امشب هستند.

پری لب برچید و دمغ گفت:

ـ اصلا من یکی از بچگی شانس نداشتم. همه رو برق می گیره ما رو چراغ نفتی.

چهرهٔ دکتر مقدسی مقابلش جان گرفت. دکتر جوانی که موهای سرش ریخته بود و تقریبا طاس بود. یادآوری چشمان درشت سبز رنگ وق‌زده‌اش با آن عینک ته استکانی حالش را دگرگون می کرد. صدای خانم زمانی در گوشش پیچید:

ـ نگو تو رو خدا... به خدا هیچکی به ماهی دکتر مقدسی نمی‌شه. آقا و مهربون!

پری که همه او را به شیطنت می‌شناختند با لب برچیده‌ای که هنوز غصه‌اش را نشان می‌داد، گفت:

ـ خانم زمانی یه چیزی بگم؟ به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ جانم!

ـ آخه نمی‌خوام کفر بگما. اما نمی‌دونم خدا سر این بنده‌ش حوصله نداشته یا چی. خدایی نه به اون دکتر مفتخر که هر چی دلش خواسته روش کار کرده و زحمت کشیده نه به این بیچاره که انگار از روی بلاتکلیفی آفریده‌ش.

خانم زمانی لبخندزنان گفت:

ـ شیطنت نکن دختر!

پری خبیثانه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ خب راست می‌گم دیگه.

ـ نگو این جوری! قلب مهربون یه چیز دیگه‌ست. چه فایده دکتر مفتخر خوش‌تیپ و جذابه اما دریغ از یه جو مهربونی. همه‌ش اخماش درهمه و مثل برج زهرمار می‌مونه.

پری که تقریبا به هدفش رسیده بود پرسید:

ـ شما نمی‌دونی چرا این‌قدر بداخلاقه؟ آخه فکر نمی‌کنم ذاتا همچین آدمی باشه!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ والا چی بگم.

خودش را لوس کرد و گفت:

ـ تو رو خدا بگید دیگه.

ـ منم یه چیزایی شنیدم، اما راستش از صحت و سقمش دقیقا خبر ندارم.

ـ حالا شما بگید بدجور کنجکاو شدم.

ـ والا دکتر مفتخر دو ساله به این بیمارستان منتقل شدن.

انگار برای گفتن آنچه در ذهن داشت مردد بود که با مکث حرف می‌زد، اما پری هیجان‌زده ترغیبش کرد:

ـ خب؟

ـ انگار تو بیمارستان قبلی یه اتفاقی براش افتاده.

ـ اتفاق؟

سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

ـ اوهوم... والا منم این جوری شنیدم. انگار تو سال‌های دانشجوییش عاشق یکی از همکلاسی‌هاش بوده.

نفس در سینه پری حبس شد و چشمانش خیره به لب‌های خانم زمانی بود که با صدای نفس‌نفس پرستار شیفت به عقب برگشت. دست دختر جوان روی قلبش نشسته بود و معلوم بود تمام راه را دویده است. بی‌نفس و با لب‌هایی خشک رو به خانم زمانی گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ س... سلام، ببخشید دیر شد.

خانم زمانی ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ بازم دیر کردی که خانم اعتضاد!

دخترک نفس‌نفس‌زنان جواب داد:

ـ ببخشید. به خدا مامانم حال ندار بود. خودتون که از حال مامانم خبر دارید.

راست می‌گفت. مادر مریضی داشت که دو خواهر با هم به

نگه‌داری‌اش می‌پرداختند. خانم زمانی دستی به مقنعه‌اش کشید و همان‌طور که مرتبش می‌کرد گفت:

ـ اشکال نداره. بهترن؟

اعتضاد وارد استیشن شد. انگار خیالش از بابت توبیخ خانم زمانی آسوده شده بود که جواب داد:

ـ ممنون. بردمش دکتر و یه کمم براش سوپ درست کردم. خواهرم تو راه بود که من راه افتادم. همیشه زمانی که با شما شیفت دارم واقعا دلم قرصه. اگه خانم اختری بود الان تاخیرمو گزارش کرده بود.

خانم زمانی از کنارش گذشت و گفت:

ـ حواست باشه. دوتا مریض بدحال داریم که باید تند تند چک بشن. باز سوتی ندیا. الان طاهری پیش پای تو رفت و قوامی هم زنگ زد، اون بندهٔ خدا هم یه کاری براش پیش اومده بود، نیم ساعت دیگه می‌آد. حواستو جمع کن، خانم دکتر متین‌زاده هم هستن. خیالم راحت باشه دیگه؟

اعتضاد سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

ـ خیالتون راحت باشه. حواسم هست. بازم مرسی.

ـ خواهش می‌کنم.

پری از جایش برخاست و کفری از آمدن بی‌موقع او نگاهش را به خانم زمانی دوخت. خانم زمانی همان‌طور که کیفش را از روی میز برمی‌داشت، گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ ببخشید خانم دکتر من دیرم شده اگه اجازه بدید بعدا صحبت می کنیم.

پری ناامید جواب داد:

ـ نه بابا چیز واجبی نبود که! به سلامت.

تمام وجودش سؤال شده بود و کنجکاوی داشت خفه‌اش می کرد، اما چاره‌ای جز صبر نداشت. کم کم به آنچه درباره مفتخر می خواست بداند؛ پی می‌برد.

***

وارد راهروی طویل و ناآشنایی شد. از شدت سرما و برودتی که حس می کرد مو به تنش راست شد. نگاهش ترسیده بود و دو دو می‌زد. با گام‌های تند خود را به جلو کشید...

نمی‌دانست چه‌طور و چگونه از آنجا سر در آورده است، اما چیز عجیبی که توجهش را جلب می کرد تعدد درهای بستهٔ کنار هم بود که به نظرش بیش از اندازه زیاد بود... لامپ‌های کوچک و کم نوری فضای راهرو را روشن کرده بودند که با جرقه‌ای بی‌نورتر می‌شدند و رعب وحشت را به دلش می‌نشاندند... ترس تمام وجودش را پر کرده بود و بی‌اختیار از سرما و برودتی که بدنش را گرفته بود دندان‌هایش چلیک چلیک به هم می خورد. به انتهای راهرو رسید... یکی از درها نیمه باز بود و نور ضعیفی از داخل آن به بیرون می‌تابید... کمی خود را جلو کشید و از گوشهٔ باز آن به داخل سرک کشید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

تعدادی دختر و پسر سفیدپوش دور میزی جمع شده بودند و با هم صحبت می‌کردند. با وجود این که ترس تمام وجودش را پر کرده بود، اما دست لرزانش را روی در گذاشت و آن را کمی به داخل هل داد. در با صدای خشکی باز شد و هم‌زمان همه سمت او برگشتند... نگاهش در نگاه بی‌روح و سرد آن‌ها چرخید. چهرهٔ آشنای پری دلش را قرص کرد... خدا را شکر او هم آنجا بود و مثل همیشه لبخند به لب داشت. بی‌اختیار پاهایش جان گرفت. وارد اتاقک سرد و نیمه تاریک شد... با دیدن پری کمی جرات گرفته بود. سمت آن‌ها رفت. حالا تک تک چهره‌ها برایش قابل تشخیص بود و می‌شناخت، اما در این میان مردی بلند قامت پشت به او رو به همکلاسی‌هایش ایستاده بود و مشغول کاری بود... کاش برمی‌گشت و مژده می‌توانست چهرهٔ او را هم مثل بقیه ببیند! کنجکاو با دو گام بلند کنار مرد ایستاد و سمت او سرک کشید، اما با دیدن کاری که مرد می‌کرد نفس در سینه‌اش حبس شد... دستان به خون‌آلودهٔ مرد و قلبی که میان دستانش می‌تپید تپش‌های قلبش را به حد اعلا رساند. بی‌اختیار انگشتان یخ‌زده‌اش را روی دهان گذاشت و هینی از ترس کشید. قلبش با تمام قدرت بالا و پایین می‌پرید. مرد که تازه متوجه حضورش شده بود سرش را سمت او چرخاند... وحشت تمام وجودش را پر کرد و بی‌اختیار گامی به عقب برداشت... اما کیاوش با پوزخند

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

همیشگی‌اش دستش را سمت او دراز کرد و گفت:
ـ بیا مال توئه!
دهان هم‌کلاسی‌هایش تکان می‌خورد، اما او هیچ صدایی نمی‌شنید... لرزش بدنش غیر قابل کنترل شده بود و عرقی سرد به تنش نشسته بود. لب زد اما صدایی جز خر خر از گلویش خارج نشد!
ـ مژده... مژده مادر بیدار شو عزیزم داری خواب می‌بینی.
هراسان از خواب پرید و در جایش نشست. تنش خیس عرق بود و همان‌طور می‌لرزید... با دیدن مادرش نفسی را که بند آمده بود بالا داد و دست روی قفسهٔ سینه‌اش گذاشت...
خوب شد که مادرش صدایش کرد، وگرنه از ترس زهره‌ترک می‌شد. دهانش خشک خشک بود، درست مثل آدمی که در برزخی پر از آتش گیر افتاده باشد. آب دهانش را به زحمت فرو داد و با صدایی که بالا نمی‌آمد، گفت:
ـ داشتم خواب می‌دیدم.
انسیه نگران به عرقی که روی صورت دخترش نشسته بود خیره شد و گفت:
ـ آره مادر... اون‌قدر خسته بودی که تا سرتو گذاشتی خوابت برد... چی داشتی می‌دیدی که احساس کردم نفست تنگ شده... داشتی خس‌خس می‌کردی!
نگاهش سمت وسایل دوخت و دوز مادرش چرخید... آن‌قدر

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خسته بود که همان‌جا خوابش برده بود. ملحفه را کنار زد و همزمان مادرش لیوان پر از آب را سمتش گرفت و گفت:

ـ بیا مادر یه کم بخور بذار صدات دربیاد.

با ذهن و فکری مغشوش لیوان را گرفت و جرعه‌جرعه آب را سر کشید... اما هنوز چهرهٔ کیاوش و قلبی که میان دستانش می‌تپید مقابل چشمانش رژه می‌رفت... مادرش با مهربانی موهای سیاه و بلندش را پشت گوشش زد و پرسید:

ـ چه خوابی می‌دیدی که اون‌جوری می‌لرزیدی؟ خیس عرقی مادر!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

با یادآوری تصاویری که دیده بود لرز به اندامش نشست... دست‌هایش را چلیپای بدنش کرد و گفت:

ـ ولش کن مامان... خودت می‌دونی که خواب این موقع از بعدازظهر همیشه بی‌سر و ته می‌شه... چه‌قدر گرسنمه!

نمی‌توانست چیزی به مادرش بگوید... دانستن او دردی را دوا نمی‌کرد. جز این که مادر نگرانش را بیشتر نگران می‌کرد.

انسیه همان‌طور که از جا بلند می‌شد، گفت:

ـ من که می‌دونم نخوای بگی نمی‌گی. پاشو برو یه آبی به دست و صورتت بزن... تا من غذاتو گرم کنم.

بی‌رمق از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. مقابل آینه روشویی که ایستاد، دوباره یاد خوابی افتاد که دیده بود. اخم‌هایش درهم گره خورد. درست بود که خواب این موقع را بی‌تعبیر

می‌دانست اما دلش گواهی می‌داد، کلی معنا در آن خواب وحشتناک وجود دارد. موهایش را با انگشتانش شانه زد و پشت گوش فرستاد. کمی آب به صورتش زد و نگاهی به تصویر خود در آینه انداخت. هنوز مات خوابش بود. صدای مادر در گوشش پیچید:

ـ مامان جان زود باش دیگه دو ساعتم رفتی اون تو گیر کردی؟

پلک‌هایش را به هم زد و از دستشویی بیرون رفت... بوی خورش کرفس مادرش فضای آشپزخانه را پر کرده بود. آن‌قدر گرسنه بود که ناخواسته همه چیز را فراموش کرد و با اشتها پشت میز نشست.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید @shahregoftegoo

ـ مامان این‌قدر گرسنمه!

ـ خب معلومه. اصلا تو چیزی می‌خوری؟ همه چیت به هم ریخته... این کشیکا کی تموم می‌شه راحت شید؟

طرح لبخندی به لب‌هایش داد و گفت:

@shahregoftegoo

ـ مگه همه‌ش چند تاش گذشته مامان؟ تا آخر دوره کشیک داریم... وای مامان چه بویی راه انداختی... دلم داره غش می‌ره!

سعی داشت توجهش را به چیز دیگری معطوف کند تا چهرهٔ کیاوش را از مقابلش دور سازد... بشقاب پلو را جلو کشید.

مادرش ظرف خورش را جلویش گذاشت و گفت:

ـ برای خانم دکتر شدن باید زحمت کشید. وقتی مطب زدی اون موقع خستگیت در می‌ره.

قاشق غذا را داخل دهان گذاشت و با لذت شروع به جویدن کرد. در همان حال گفت:

ـ اوه کو حالا تا دکتر شدنم... خیلی مونده مادر من!

مادرش سبد سبزی را کنار دستش گذاشت و گفت:

ـ نمی‌خواد حرف بزنی، غذاتو بخور... بذار یه کم گوشت بشه به تنت. از بس بدو بدو کردی، می‌بینی چه‌قدر لاغر شدی؟

مقداری از سبزی داخل سبد را برداشت و همان‌طور که به دهان می گذاشت جواب داد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ مامان جونم مُده... مُدا!

ابروهای انسیه درهم شد و گفت:

ـ والا از مُد گذشتی... تو دیگه نی قلیونی!

مژده بلند زیر خنده زد و گفت:

ـ مامان خانم واسه دختر خودت حرف درنیار... می‌مونم رو

دستت‌ها.

ـ نترس. بذار دکتر بشی. شوهرم می‌کنی.

لقمه داخل دهانش را قورت داد و گفت:

ـ ای کلک نکنه کسی رو زیر سر داری؟

مادرش با شیطنت شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

ـ حالا حالا!

کمی سرحال شده بود... نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

ـ راستی مرسده کو؟

ـ رفته خونه سمانه تا با هم مشقاشونو بنویسن... گفتم سر و صدا می‌کنه نمی‌ذاره تو بخوابی. تو هم که با این خوابیدنت!

دوباره یاد خوابش افتاد، اما این بار سعی کرد بی‌تفاوت باشد.

ـ نمی‌دونم وقتی خسته می‌شم همه‌ش خواب پریشون می‌بینم. ولش کنید دیگه.

انسیه از جا برخاست و سمت ظرف‌شویی رفت، اما ناگهان سمت او برگشت و گفت:

ـ راستی مادریه سر می‌ری به نصیبه خانم بزنی؟

ابرویی بالا انداخت و هم‌زمان با فرو دادن لقمه بعدی پرسید:

ـ مگه چش شده؟

انسیه دوباره برگشت و روی صندلی مقابلش نشست.

ـ چی بگم! انگار دوباره فشارش بالا رفته. بیچاره عروسش همه‌ش مراقبه اما بازم پیرزن بیچاره فشارش بالا و پایین

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می‌شه.

ـ پس چرا نبردنش دکتر؟

ـ وا مادر وقتی خودمون تو محل دو تا دکتر داریم این پیرزن هلک و هلک پاشه بره دکتر؟

قاشق را داخل بشقاب گذاشت و انگشتانش را در هم گره کرد و زیر چانه زد. نگاهش را که به مادرش دوخت، انسیه پرسید:

ـ وا چته این جوری نگام می کنی؟

ـ مادر من چند دفعه گفتم من الان اجازه طبابت ندارم. حالا خیلی مونده تا دکتر بشم.

انسیه طلبکارانه جواب داد:

ـ وا یه فشار خون گرفتن که اجازه نمی‌خواد. زود باش غذاتو بخور که ترانه منتظرته.

ـ مامان خانم می‌شه شما اجازه بدی...

ـ نه خیر... اجازه نمی‌دم... زود باش دیگه.

ـ باشه اگه اجازه بدی غذامو بخورم.

ـ خب بخور مادر... کی جلوتو گرفته!

دوباره قاشق را برداشت و مقداری از غذایش را در دهان گذاشت، اما دیگر از اشتهای دقایقی قبل خبری نبود.

***

وقتی به خود آمد مقابل در خانهٔ روبه‌رویی ایستاده بود... آب دهانش را به نرمی فرو داد و بند کیفش را روی شانه جا به جا

کرد. سال‌ها بود هر ترفندی را برای دور ماندن از این خانه به کار می‌بست... هر چند گاه و بی‌گاه نصیبه خانم و ترانه و حتی مسعود را در خانه‌شان می‌دید، اما به طرز عجیبی از پا گذاشتن به این خانه و یادآوری عاشقانه‌های کودکانه‌اش دوری جسته بود. دستش را سمت زنگ آیفون برد و دکمه‌اش را فشرد. دیگر از آن چهچه بلبل قدیمی خبری نبود. صدای ترانه از پشت آیفون او را به خود آورد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بفرمایید!

در با صدای تیکی باز شد. آرام دستش را روی در گذاشت و آن را به جلو هل داد. سرکی کشید و پا داخل حیاط گذاشت. فضای کوچک حیاط همان بود و هیچ فرقی با گذشته نداشت. تمام وجودش پر از حس شد... حسی غریب و پر از دلهره. دست خودش نبود انگار ته دلش رخت می‌شستند... بی‌اختیار نگاهش سمت درخت توت قدیمی داخل حیاط کشیده شد. همان جایی که روزی مقتل آرزوهایش شده بود. پلک‌هایش نرم روی هم نشست و باز شد... مسعود آنجا دست در جیب ایستاده بود، سرش پایین بود و به سنگ‌فرش‌های کف حیاط نگاه می‌کرد... انگار صدای او را نمی‌شنید و تلاش‌های بی‌ثمرش را نمی‌دید... خیرهٔ خودش شد... لرزان و اشک‌ریزان مقابل مسعود ایستاده بود و حرف می‌زد. بی‌اراده پا جلو کشید. انگار دلش می‌خواست آن لحظات را دوباره

لمس کند... کاش می‌شد آن دقایق را از زندگی‌اش خط بزند... کاش راهی برای پاک کردن آن لحظات و نابودی‌شان پیدا می‌کرد، اما این دقایق بی‌برو برگرد در زندگی‌اش حک شده بود... خودش را می‌دید که بازوی مسعود را گرفته بود و التماس می‌کرد:

ـ مسعود منو ببین! چرا نگام نمی‌کنی. من بچه‌م؟ آره من بچه‌م؟ من دوستت دارم... چرا هیچ‌وقت این عشقو تو چشام ندیدی؟ هر چی بخوای، هر کاری بگی می‌کنم، اما ردم نکن. مسعود من بدون تو می‌میرم!

پوزخند روی لبش نشست... چه احمقانه فکر می‌کرد! پس چرا نمرده بود؟ حالا که بیشتر فکر می‌کرد چه‌قدر افکارش کوچک و حقیر بودند... چه‌قدر ساده‌دلانه به همه چیز نگاه می‌کرد. چه‌قدر عوض شده بود. هنوز خیرهٔ تصویر مقابلش بود. مسعود حتی نگاهش هم نمی‌کرد. آن روز چه‌قدر لجش گرفته بود و رفتار مسعود ظالمانه به نظرش می‌رسید. اما حالا ممنون رفتار مردانهٔ مسعود بود... هنوز هم یک تشکر و یک معذرت‌خواهی به او بدهکار بود... بابت تمام چیزهایی که به دست آورده بود... بابت مسیری که مقابل پایش گذاشته بود... بابت همهٔ این‌ها به مسعود بدهکار بود!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

با صدای ترانه به خود آمد:

ـ مژده جان چرا نمی‌آی داخل؟

نگاه از زیر درخت توت گرفت و هم‌زمان آنچه مقابل چشمانش ظاهر شده بود محو شد. سمت ترانه چرخید و چشم به صورتش دوخت... ترانه قدمی سمتش برداشت و پرسید:

ـ چیزی شده؟

پلک روی هم گذاشت و نفسش را به آرامی بیرون داد:

ـ نه عزیزم. دلم برای این حیاط تنگ شده بود.

و لبخند محوی گوشهٔ لب‌هایش جان گرفت.

ـ بفرمایید.

دست ترانه پشتش نشست و با دست دیگرش در ورودی را نشان داد.

ـ مرسی که اومدی... مامان جان راه رفتن براش سخت شده... انسی جون شما رو تو زحمت انداخت.

همان‌طور که پا به راهروی ورودی می گذاشت جواب داد:

ـ این حرفا چیه؟ خدا کنه کاری از دستم بربیاد!

ـ قربونت. بفرمایید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

دستگاه فشار را از دور بازوی نصیبه خانم باز کرد و گفت:

ـ فشارتون که خوبه نصیبه جون.

نصیبه خانم نگاهی سمت در انداخت و همان‌طور که چشم و ابرویی می‌آمد زمزمه کرد:

ـ چی بگم والا. همه‌ش فشارم بالا و پایین می‌شه... یه موقع‌هایی سرم داغ می‌کنه می‌گم عن قریبه که سکته کنم.

مژده دستگاه را داخل کیفش گذاشت و پرسید:

ـ خب آخه چرا؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بس که حرص می‌خورم مادر!

و هم‌زمان دست‌های پیرزن روی دستش نشست و ادامه داد:

ـ چه‌قدر دلم برات تنگ شده بود... چه‌قدر آرزو داشتم تو عروسم باشی!

نگاه نصیبه خانم درست مثل همان سال‌ها لبریز از مهر و محبت شده بود... مثل همان سال‌هایی که آرزو داشت دخترک مقابلش عروس مسعود شود. با نگاهی که آرزوهای به فنا رفته‌اش را نشان می‌داد، زیر لب و با صدایی که سعی در آرام نگه داشتنش می‌کرد، گفت:

ـ کاش عروسم شده بودی!

حسرت در صدای پیرزن موج می‌زد. مژده با چشمانی گرد شده خیرهٔ او شد و گفت:

ـ چی می‌گید نصیبه جون؟ ترانه می‌شنوه ناراحت می‌شه.

نصیبه خانم دستش را روی رانش کشید و با تأسف جواب داد:

ـ بچه‌م داره تو حسرت داشتن یه بچه می‌سوزه، اما دم نمی‌زنه. کاش تو عروسم بودی!

پیرزن انگار بچه شده بود. بی‌منطقی در چشمانش سوسو

می‌زد. قبل از آن که بتواند جوابی دهد، ترانه با سینی شربت وارد اتاق شد... نگاه مژده هنوز رنگ تعجب داشت. کمی خود را عقب کشید و خیره به ترانه شد. ترانه سینی را روی میز عسلی کوچک کنار تخت گذاشت و با مهربانی پرسید:

ـ فشارشون خوبه؟

نفسش را آرام بیرون ریخت و جواب داد:

ـ بله خدا رو شکر خوب بود. البته با توجه به سن و سالشون بد نبود.

ـ خدا رو شکر... مسعود تو راهه. نگران مامان جان بود، گفتم شما اینجایی خیالش راحت شد.

ته دلش هری ریخت. نام مسعود هنوز هم یک جورهایی دلش را می‌برد. تمام این روزهای خوبش را مدیون عاقلانه‌های مسعود بود، وگرنه خود بی‌منطقش که کور شده بود و راه درست را نمی‌دید. دست خودش نبود که تمام تنش سرد و یخ شده بود. نمی‌دانست این حس و حال را به چه تعبیر کند. مژده درونش از جا برخاسته بود و در پی راه فراری بود... اما آن یکی مژده محکم سر جایش نشسته بود و نظاره‌گر بود... هنوز هم مژده بی‌منطق گوشه‌ای از کنج وجودش کز کرده بود و هرازگاهی با بی‌منطقی‌هایش کلافه‌اش می‌کرد، اما بعد از آن اتفاق مژده عاقل درونش غالب‌تر بود و اجازهٔ اشتباه را کمتر به او می‌داد... درونش آشوبی به پا شده بود و راه نفس کشیدن را

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

برایش سخت و دشوار کرده بود. «مسعود داره می‌آد... مسعود داره می‌آد. پاشو باید زودتر بری!» با صدای ترانه، مژده فراری، ناامید برگشت و همان‌طور که دست‌هایش را روی سینه چلیپا می‌کرد، با لب‌های برچیده، گوشه‌ای کز کرد:

ـ بفرمایید تو رو خدا... قابل‌دار نیست.

بی‌رمق لیوان شربت را برداشت و سمت لب‌هایش برد. باید جان می‌گرفت... کف دست‌هایش عرق کرده بود. صدا در سرش موج می‌زد «مسعود داره می‌آد. می‌فهمی مسعود... نمی‌خوای بری؟» سمت صدا برگشت، مژده بی‌منطق کنارش نشسته بود و با چشمانی هراسان نگاهش می‌کرد. دلش نمی‌خواست فرار کند... باید بعد از این همه سال می‌ماند و تمامش می‌کرد... جرعه‌ای از شربت شیرین را نوشید. نگاه خیرهٔ نصیبه خانم مثل مته داشت قلبش را سوراخ می‌کرد... مسعود و همسرش مشکل بچه داشتند... نصیبه خانم چه توقعی از او داشت؟ ترانه کنارش نشست و با مهربانی گفت:

ـ به خدا من همه جوره حواسم به مامان جان هست، اما خب اقتضای سنشونه.

نصیبه خانم انگار با دیدن مژده جان گرفته بود که میان کلام او پرید و بی‌پروا گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ تو خودت می‌دونی درد من چیه.

ترانه با بغض جواب داد:

ـ مامان جان!

ـ مامان جان چی؟ من یه مادرم، دلم می‌خواد نوه‌مو ببینم. بچهٔ پسرم، اما تو با خودخواهی چسبیدی به این زندگی و ولش نمی‌کنی.

اشک‌ها دانه دانه روی گونه‌های ترانه چکیدند و او فقط لب گزید. مژده بی‌نفس از جا بلند شد. دلش می‌خواست هر چه زودتر آنجا را ترک کند، اما مچ دستش گرفتار دست پیرزن شد... کاش نمی‌آمد... کاش حالا که سال‌ها بود پا به آن خانه نگذاشته بود باز هم نمی‌آمد! دیدن چشمان خیس زن مقابلش دلش را آشوب کرده بود، اما کلام نصیبه خانم باعث شد تمام وجودش یخ کند:

ـ هنوزم می‌خوای عروسم بشی؟

حال بدش قابل توصیف نبود. دستش را محکم از میان انگشتان نصیبه خانم بیرون کشید و متحیر پرسید:

ـ چی دارید می‌گید؟

ـ تو مسعودمو یه زمان دوست داشتی.

صدای نصیبه خانم مثل پتکی روی سرش کوبیده شد. جای ترانه احساس درد کرد. حرف‌های نصیبه خانم درد داشت، نداشت؟ این پیرزن چه فکری در سر می‌پروراند که عروسش را مقابل او خرد کرد!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سمت ترانه برگشت و لب زد:

ـ ترانه جان به خدا من... من...

ترانه با چشمانی خیس خیره او شده بود. مژده دیگر تاب حرف زدن نداشت و قادر به ایستادن نبود. باید هر چه زودتر از آنجا فرار می کرد. قبل از آمدن مسعود و بدتر شدن اوضاع باید می‌رفت.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

تازه لباسش را تعویض کرده بود که در با صدای بدی باز شد و یکی از پرستارها با رنگ و رویی پریده داخل اتاق آمد:

ـ وای خدا رو شکر. اینجایید خانم دکتر؟

با بی حوصلگی گامی جلو گذاشت و پرسید:

ـ چی شده؟

پرستار با عجله جواب داد:

ـ یه مریض اورژانسیه. حالش خیلی بده. هر چی دکتر مفتخر رو پیج کردیم نیومدن. انگار از بیمارستان خارج شدن.

ـ باشه بریم ببینم.

بیمار از درد شدید در خود می‌پیچید که بالای سرش رسیدند. مرد جوان هر دو دستش را روی پهلویش مشت کرده بود و ناله می کرد... صدای داد و بی‌داد مرد جوان دیگری بخش اورژانس را پر کرده بود.

ـ این چه وضعشه؟ یعنی این بیمارستان یه دکتر درست و حسابی نداره؟ مسخره کردین مردمو!

پرستار جوانی با رنگ و رویی پریده ایستاده بود و به مرد نگاه می‌کرد. مژده بی‌توجه به داد و بی‌داد مرد همراه، سمت بیمار مچاله شدهٔ روی تخت رفت و از پرستار بالای سرش پرسید:

ـ علائم دردش چیه؟

هنوز لب‌های پرستار از هم باز نشده بود که مرد جوان با پوزخند صداداری او را کنار زد و بلند گفت:

ـ هه... واقعا که! داداشم داره از درد می‌میره، اون‌وقت بعد یه ساعت شما یه جوجه دکتر برداشتین آوردین؟

ابروهای مژده در هم فرو رفت، اما باز هم بی‌توجه به رفتار مرد رو به پرستار جوان که دست و پایش را گم کرده بود، گفت:

ـ مگه با تو نیستم! علائمش چیه؟

این بار مرد جوان جلو پرید و با لحنی کینه‌توزانه گفت:

ـ هی خانم، برو یه دکتر درست و حسابی وردار بیار.

مژده دندان‌هایش را به هم فشرد و با خشمی که تمام وجودش را گرفته بود گامی سمت جوانک برداشت و مقابلش ایستاد... قدش در برابر قد بلند مرد زیادی کوتاه به نظر می‌رسید، اما با جسارت گفت:

ـ نه مثل این که واقعا می‌خوای داداشتو به کشتن بدی... برو کنار ببینم.

آن‌قدر محکم و قاطع حرف زد که جوانک بی‌حرف عقب کشید، اما هنوز رنگ بی‌اعتمادی در چشمانش به وضوح دیده

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می‌شد... پرستار که با جسارت مژده جانی تازه گرفته بود، تند تند شروع به توضیح دادن کرد:

ـ مثل این که از دیروز درد داشتن، اما کم بوده و امروز بیشتر شده... تبم دارن و کمی هم تهوع.

مژده با آرامش رو به بیمار کرد و گفت:

ـ می‌شه دقیق به من توضیح بدید دردتون توی چه ناحیه‌ای از شکمتونه؟

عرق سرد روی پیشانی مرد نشسته بود و خطوط حاصل از درد تمام چهره‌اش را گرفته بود. با دهانی خشک نالید:

ـ وای دارم می‌میرم. نمی‌دونم... خیلی درد دارم!

ـ آقا تا شما کمک نکنید که ما نمی‌تونیم تشخیص بدیم مشکلتون چیه! خب به من بگید الان دقیقا کدوم ناحیه از شکمتون درد می کنه؟

مرد دست روی شکمش گذاشت و گفت:

ـ همه‌ش درد می کنه. نمی‌تونم بگم کجا. همه‌ش درد می کنه!

مژده دست روی شکم مرد جوان گذاشت و با آرامشی مثال‌زدنی گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ خب، بذارید من نشونتون بدم، هر جا درد کرد بگید.

می‌دانست درد وقتی انتشار می‌یابد بیمار از شدت آن قادر به تشخیص محل درد نیست، اما باز هم با مشخص شدن دقیق درد تشخیص راحت‌تر بود... دست روی پهلوی راست مرد گذاشت و گفت:

ـ اینجا شدت درد چه‌قدره؟

ـ آی. درد دارم خدا. به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید @shahregoftegoo

کلافه پوفی کرد و گفت:

ـ آقا همکاری کنید.

دستش را پایین‌تر برد و کمی بیشتر فشرد:

ـ اینجا چی؟

ـ اینجا بیشتر از همه درد می کنه.

ـ دور نافتونم درد می کنه؟

مرد از درد لب به دندان گزید و گفت:

ـ آره درد دارم.

ـ تهوع، استفراغ؟

ـ نه فقط حالت تهوع دارم.

مژده رو به پرستار کرد و پرسید:

ـ آزمایش اورژانسی گرفتید؟

ـ بله خانم دکتر... نیم ساعت پیش که شیفت دکتر مدنی بود. آزمایش خون و ادرار نوشتن... الانه که جواب بیاد.

ـ تشخیصشون چی بود؟

ـ احتمال دادن عفونت ویروسی باشه.

مژده دست در جیبش کرد و رو به مرد جوان گفت:

ـ اما تشخیص من آپاندیسه.

همراه بیمار پوزخند زد و با لحنی عصبانی غرید:

ـ چی می گی خانم! من اجازه نمی‌دم یه الف بچه داداشمو بفرسته زیر تیغ جراحی.

ـ آقای محترم شما دکتری یا من؟ اجازه بدید جواب آزمایش بیاد معلوم می‌شه. به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید

مرد جوان با پررویی گفت: @shahregoftegoo

ـ من نمی‌ذارم داداشم اینجا بمونه.

مژده که دیگر حسابی کلافه و عصبی شده بود با صدایی که تا حد زیادی بالا رفته بود داد کشید:

ـ آقای محترم شما دارید شانس برادرتونو برای زنده موندن به صفر می‌رسونید. اگه الان جواب آزمایش نشون بده ایشون آپاندیسش عود کرده باید سریع برن اتاق عمل، نه این که تو راه یه بیمارستان دیگه جون خودشونو از دست بدن.

و سپس بی‌آن که معطل کند رو به پرستار کرد و گفت:

ـ با بخش هماهنگ کنید بیمار اورژانسیه. برو آزمایشگاه... ببین جوابش آماده‌ست یا نه!

مرد جوان لب‌هایش به هم چسبیده بود و قادر به حرف زدن

نبود.

ـ اینجا چه خبره؟

سمت صدا چرخید. کیاوش در چند قدمی‌اش بود. روپوش سفید به تن داشت و رنگ چهره‌اش به کبودی می‌زد. انگار از دعوا برگشته بود که صورتش آن‌قدر برافروخته و ملتهب بود.

مرد همراه گامی سمت او برداشت و گفت:

ـ شما باید بگی تو این بیمارستان چه خبره... یه مشت جوجه دکتر ریختن تو بیمارستان و هر کدومشون یه چیزی می‌گن!

کیاوش گامی به جلو برداشت و قاطعانه پرسید:

ـ مشکل چیه؟

ـ مشکل تو تشخیصه... یه دکترتون می‌گه عفونت ویروسی... یه دکترم می‌گه آپاندیس.

لب‌های کیاوش باز شد تا جواب دهد که نالهٔ مرد بیمار به هوا رفت:

ـ تو رو خدا یکی به دادم برسه.

کیاوش سمت بیمار رفت و رو به مژده پرسید:

ـ تشخیصت چیه؟ به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید

ـ آپاندیس. @shahregoftegoo

تای ابروی کیاوش بالا رفت و پرسید:

ـ مطمئنی؟

مژده لب به دندان گزید و ثانیه‌ای خیره در چشمان همچون

شب او شد... تشدید درد به هنگام لمس ناحیه تحتانی شکم در سمت راست او را مطمئن کرده بود... قاطع جواب داد:

ـ بله!

هم‌زمان پرستار کنار دستش ایستاد و برگه آزمایش را به طرف او گرفت و گفت:

ـ آقای دکتر جواب آزمایششون.

کیاوش بی‌آن که نگاه از چشمان زیبای دخترک بگیرد دست دراز کرد و برگه را گرفت. این بار با بسته شدن پلک‌های مژده، ارتباط قطع شد و کیاوش نگاه به برگه آزمایش دوخت.

نفس در سینه مژده حبس شد. بی‌اختیار انگشتانش در هم گره خورد، امیدوار بود تشخیصش درست باشد. نگاه کیاوش بی‌آن که چیزی در آن نمایان باشد، از روی نوشته‌های برگه بالا آمد و سمت پرستار چرخید.

ـ به بخش جراحی خبر بدید یه بیمار اورژانسی داریم.

لبخندی زیبا بی‌اراده روی لب‌های مژده نشست... تشخیصش درست بود. کیاوش سمت همراه بیمار چرخید و گفت:

ـ برادرتون رو به بخش منتقل می‌کنن... باید عمل بشه.

آپاندیسه.

مرد جوان نگاهی شرمنده به مژده انداخت و با سری پایین گفت:

ـ شرمنده خانم دکتر.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مژده نگاه به او دوخت و گفت:

ـ به جای این حرف‌ها زودتر برادرتونو منتقل کنید به بخش. خانم صمدی راهنماییشون کنید.

با انتقال مرد جوان، مژده سمت استیشن رفت... احساس می کرد تمام قوا و انرژی‌اش را از دست داده. با وجود بی‌حوصلگی شدیدی که از اتفاقات دیروز نشات می گرفت باز هم درست عمل کرده و تشخیص درست داده بود... در دل خدا را شکر کرد. بارها شاهد رفتار نامناسب همراهان بیماران، نسبت به سن و سال و جنسیت خود بود... اولین بارش نبود که مورد توهین قرار می گرفت، اما هرگز از هدفش عقب ننشسته بود... هنوز پشت کانتر استیشن قرار نگرفته بود که با صدای کیاوش به عقب برگشت:

ـ خانم دکتر؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بله!

ـ بیایید اتاق من... باید با هم صحبت کنیم.

و بی‌آن که نگاهش کند سمت اتاقش راه افتاد. نگاه مژده در نگاه پرستار بخش قفل شد... دخترک هیجان‌زده گفت:

ـ وای خانم دکتر خیلی خوشم اومد!

بی‌آن که جواب دهد آرام راه افتاد. نگاه کیاوش چیز دیگری می گفت.

***

ـ شما حق نداشتید بدون دیدن جواب آزمایش این‌قدر سریع و قاطع تشخیص بدید. انگار نمی‌فهمید جون آدما دستتونه.

شوک‌زده نگاهش را به چشمان او دوخت و گفت:

ـ آقای دکتر... من... من...

پوزخند همیشگی روی لب‌های کیاوش نشست و همان‌طور که از پشت میزش بلند می‌شد، گفت:

ـ نکنه فکر می‌کنی باید الان ازت تشکرم کنم؟!

مژده کمی در جای خود این پا و آن پا شد و با وجود این‌که می‌دانست حاضر جوابی‌اش کار دستش خواهد داد، گفت:

ـ آقای دکتر این شما بودید که با غیبتتون اونم تو ساعت کشیکتون داشتید همه رو به دردسر می‌نداختید. فکر نمی‌کنید این اشتباه از یه دکتر رزیدنت بعیده؟ دکتر مدنی به پشتوانهٔ شما شیفت رو تحویل دادن.

ابروهای کیاوش درهم فرو رفت و با چهره‌ای درهم خیره به او گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ هه! من الان دارم درباره خطای شما حرف می‌زنم.

لب‌های مژده کج شد:

ـ خطای من؟ بابت اشتباه شما ممکن بود کل پرسنل توبیخ بشن. اگه برای اون مرد اتفاقی می‌افتاد... شما نباید تو این ساعت محل کارتونو ترک می‌کردید.

ـ خانم محترم، انگار واقعا جوگیر شدید. حواستون باشه با کی

دارید حرف می‌زنید!

لبش را به دندان گرفت و جواب داد:

ـ شما دارید از موقعیتتون سوءاستفاده می کنید. شُ... شما...

ـ من چی؟ تو چند دقیقه غیبت من که اونم براش دلیل دارم شما داشتید یه بیمار رو می‌فرستادید برای جراحی؟

ـ من به تشخیصم اطمینان داشتم. چیزی که همیشه دکتر عزیزی بهش اعتقاد دارن.

ـ تو هنوز یه جوجه دکتری!

پلک‌های مژده با حرص روی هم نشست.

ـ شما حق توهین ندارید!

ـ همین شماها هستید که فکر می کنید با پوشیدن یه روپوش سفید دکتر شدید... اون‌قدر دانشجوهایی بودن که با اشتباهاتشون مریضو بردن دم مرگ... در هر حال این خطای شما نباید تکرار بشه. شما یه کارآموز هستید. می‌فهمید؟

آن‌قدر که توقع تشکر داشت توقع توبیخی آن هم به این شدت را نداشت... اصل کارش اشتباه نبود، اما خب کمی هم به دکتر مقابلش حق می‌داد، او هنوز کارآموز بود. همین که مقابل بیمار و همراهش توبیخ نشده بود خودش کلی بود... حالا که بیشتر فکر می کرد او حق طبابت نداشت، اما با دیدن بیمار در آن حال همه چیز را از یاد برده بود. سرش را پایین انداخت و آرام لب زد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ معذرت می‌خوام.

کیاوش سمت میزش برگشت و گفت:

ـ خوبه. می‌تونی بری و امیدوارم تکرار نشه. من خوب می‌دونم با کارآموزای چموش و خودسر چه جوری رفتار کنم.

کاسهٔ چشمانش پر آب شد، اما دیگر قادر به حرف زدن نبود... بغض سفت و سختی در گلویش جا گرفته بود و هر آن آماده شکستن بود. بی‌اراده گامی به عقب برداشت و با سرعت از اتاق خارج شد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

تمام شب را پریشان و داغان گذراند. موقع تحویل شیفت اصلا نفهمید چگونه از بخش خارج شد و به اتاق تعویض لباس رفت. اتفاق دیشب آن‌چنان فکرش را مشغول کرده بود که دیگر حتی اعصاب خردی روز گذشته‌اش را فراموش کرده بود. وارد پارکینگ شد و سمت اتومبیلش رفت... هنوز روی صندلی جا نگرفته بود که گوشی همراهش زنگ خورد. مطمئنا مادرش بود. دست داخل کیفش کرد و گوشی را بیرون کشید، اما با دیدن شمارهٔ ناشناس دستش را روی گوشی کشید و ارتباط را برقرار کرد:

ـ بله بفرمایید؟

ـ صدای آن سمت، روح از تنش برد!

ـ مسعودم.

بی‌اختیار لب زیرینش را داخل دهان کشید و به صدای مردی که سال‌ها پیش با تمام وجود به او عشق می‌ورزید گوش داد.

ـ می‌خوام ببینمت.

صدای مسعود عجیب عامرانه بود... تنفسش تند شد و عرقی سرد روی پیشانی‌اش نشست، اما به زحمت جواب داد:

ـ کجا؟

نپرسید چرا! بی‌شک می‌دانست رفتار بی‌منطق نصیبه خانم او را در چنین موقعیتی قرار داده است.

ـ بیا آدرسی که می‌دم. البته اگه می‌تونی.

ـ کی؟

ـ هر موقع بگی. باید حرف بزنیم.

ته دلش آشوبی به پا شده بود. با هر بار یادآوری حرف‌های نصیبه خانم انگار پتکی سخت و سهمگین به سرش کوبیده می‌شد و عرق سردی تیرهٔ پشتش را می‌لرزاند.

ـ باشه.

مسعود با صدایی سرد و خشک آدرس کافی‌شاپی را داد و بلافاصله خداحافظی کرد. با قطع تماس نفسش را پر صدا بیرون فرستاد. خسته و داغان بود. دلش خوابی عمیق و راحت و بدون دغدغه می‌خواست. خوابی پر از آرامش. اما چیزی که این روزها نداشت همین یک کلمه بود؛ آرامش!

با افکاری مغشوش و درهم سر روی فرمان اتومبیلش گذاشت

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و چشم‌هایش را بست. باید کمی تجدید قوا می‌کرد...
نمی‌دانست در ملاقات با مسعود شاهد چه عکس‌العملی از او خواهد بود، اما بهترین فرصت بود تا هر چه را که تمام این سال‌ها در دل داشت بگوید. یک تشکر و یک معذرت‌خواهی به او بدهکار بود... با آن که دیر بود، اما نباید این فرصت را از دست می‌داد.
با صدای برخورد چیزی به شیشهٔ اتومبیلش چشم باز کرد و آرام سر از روی فرمان برداشت و نگاهش میخ چشمان مردی شد که ساعاتی پیش به نحو بدی حالش را گرفته بود. کیاوش با همان اخم‌های همیشگی نگاهش می‌کرد. پلک‌هایش را هم گذاشت و باز کرد. صاف روی صندلی نشست. با اشارهٔ دست مرد مقابلش، شیشه را پایین کشید و با صدایی که احساس می‌کرد گمش کرده، به سختی گفت:
ـ سلام.
لب‌های کیاوش طرحی از پوزخند داشت و همین مژدهٔ خسته را کلافه می‌کرد، اما برخلاف چهرهٔ اعصاب خردکنش با لحنی باورنکردنی پرسید:
به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
ـ حالت خوبه؟
چشمان مژده از تعجب گرد شد و بی‌نفس جواب داد:
ـ خوبم.
ـ چیزی شده؟

هنوز هم متحیر بود، اما سرش را به طرفین تکان داد و آرام لب زد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ نه.

ـ پس چرا اینجا خوابیدی؟

ـ نخوابیده بودم، سرم یه کم درد می‌کرد.

ـ خب پس... بهتره زودتر بری خونه و بگیری بخوابی. خوبیت نداره اینجا وسط پارکینگ چرت بزنی.

باز هم شده بود همان کیاوش، با همان لحن نیش‌دار و پر طعنه!

لب‌هایش را به هم فشرد. کیاوش لبهٔ کتش را کنار زد و با ژست خاصی یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

ـ می‌دونم که الان خون خونتو داره می‌خوره که جواب بدی، اما بهتره به جای زبون‌درازی بری خونه و بخوابی.

لب‌های مژده از هم باز شد تا حرفی بزند. از چشمانش معلوم بود حسابی کفری شده، اما شیطنت خاص چشمان مرد مقابلش چیزی را در وجودش تکان داد... انگار زلزله‌ای هفت ریشتری وجودش را لرزاند. این چشم‌ها چیزی در خود نهان داشت!

کیاوش با چشم و ابرو به اتومبیلش اشاره کرد و او بی‌اختیار و فرمان‌بردار دست سمت سوئیچ اتومبیل برد و استارت زد، اما هم‌زمان با صدای کیاوش سرش سمت او چرخید:

ـ در ضمن خانم دکتر...

نگاهش قفل چشمان سیاه او شد.

ـ کار دیشبت حرف نداشت.

با دهانی باز به او خیره شد که مرد جوان سری برایش تکان داد و از اتومبیلش فاصله گرفت. کیاوش از او تعریف کرده بود؟! انگار تمام خستگی‌هایش دود شد و به هوا رفت...

بی‌اختیار لب‌هایش رنگی از لبخند گرفت و پا روی پدال گاز فشرد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

فصل هفتم

اتومبیل مقابل در بزرگ عمارت ایستاد... ریموت در را زد. به محض باز شدن دو لنگهٔ در وارد حیاط بزرگ و سرسبز شد. صدای در رفتن دانه‌های سنگ‌ریزه زیر لاستیک‌های اتومبیلش فضا را پر کرد. جلوی عمارت ایستاد، اما قبل از آن که فرصت باز کردن در را داشته باشد در اتومبیلش باز شد و مش قاسم همان‌طور که به عادت همیشه مقابلش خم می‌شد، گفت:

ـ باز آقا خودتون در رو باز کردید؟ پس من اینجا چه کاره‌م؟

با حفظ اخم‌هایش بی‌حوصله زیر لب جواب داد:

ـ برو به کارت برس قاسم.

مش قاسم بی‌نوا که نه به خاطر چاپلوسی بلکه از روی عادت همواره به دنبال انجام وظیفه بود، با ذوقی پر پر شده خود را عقب کشید و به سرعت از مقابل چشمانش دور شد. بی‌اختیار به راهی که مش قاسم رفته بود چشم دوخت... از دولا راست شدن خدمه بیزار بود و هنوز نتوانسته بود این عادت را از سرشان بیندازد.

دست در جیب کتش فرو برد و راه‌پله‌های عریض مقابل عمارت را طی کرد و وارد ساختمان شد... داخل عمارت پر بود از اشیاء عتیقه و دکوراسیونی اصیل و قدیمی. عمارتی با یادگاری‌های گذشتگانش. روزگاری به هر کدام از آن‌ها به

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دید یک زندگی نگاه می‌کرد و تک تکشان ارزشمند و مهم بود برایش، اما حالا چه؟ اجناسی بی‌روح و مرده!

مقدس خانم مقابلش ظاهر شد و گفت:

ـ الهی قربون اون قد و بالات برم، خسته نباشی پسرم!

بی‌اختیار لبخند محوی روی لبش نشست و جواب داد:

ـ خدا نکنه.

ـ باز به قاسم چی گفتی که خورده تو ذوقش؟

ـ چیزی که همیشه می‌گم. بابا من خودم در رو باز می‌کنم، می‌بندم... از ماشینم پیاده می‌شم... اصلا نمی‌فهممتون!

مقدس خندهٔ ریزی کرد و گفت:

ـ پس بگو! مادر ناراحت نشو ما عادتمونه. اگه این کارا رو نکنیم فکر می‌کنیم کم گذاشتیم.

درست مثل پسر بچه‌ای تخس جواب داد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ من نمی‌خوام!

ـ باشه مادر بگو برات چی بیارم که خنک بشی؟ در ضمن امروز خانم خیلی بی‌قراری کرد. پرستارش منتظرتونه...

نگاهش روی مجسمه کنار دستش خشک شد!

مقدس دستی به بازویش کشید و گفت:

ـ بده من کتتو دکتر جان.

کتش را درآورد و همان‌طور که دست مقدس می‌داد، گفت:

ـ برام یه چیز خنک آماده کن، خیلی گرمه.

و سمت پله‌ها رفت، اما هنوز گام اول را برنداشته بود که مقدس صدایش کرد:

ـ آقا جان؟

سمت او چرخید و سؤالی نگاهش کرد.

ـ فکر کنم خانم بدجور افسرده شده باشه... ضجه‌هاش دل آدمو کباب می کنه به خدا.

لب‌هایش بی‌اختیار نقشی از پوزخند گرفت، اما سرش را به نشان تأسف تکان داد و مسیر راه‌پله‌ها را در پیش گرفت. طبقهٔ بالا در سکوت فرو رفته بود. میان راهرو ایستاد. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید... سمت اتاق بزرگ انتهای راهرو رفت و تقه‌ای به در زد و آرام در را گشود. فضای اتاق نیمه تاریک بود و بوی خاصی که فقط او حس می کرد، اتاق را پر کرده بود. زن جوانی که روی صندلی نشسته بود به محض ورودش به اتاق از جا برخاست و سلام کرد. سرش را به نشان جواب سلامش تکان داد و پرسید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ باز چی شده؟

زن آرام و با طمأنینه از کنار تخت دور شد و کنارش ایستاد. چهرهٔ پر از اخم کیاوش باعث می‌شد جرات نگاه به چشمانش را نداشته باشد. می‌دانست گفتن آنچه امروز بر خانم گذشته بود باعث خشم آقای خانه می‌شد.

ـ آقا، خانم امروز همه‌ش بی‌قراری کردن. مجبور شدم با

آرام‌بخش بخوابونمشون، اما فکر کنم دیگه وقت بیدار شدنشون باشه.

همان‌طور که سمت تخت می‌رفت با صدایی که به زور به گوش خودش هم می‌رسید، گفت:

ـ بیرون باشید.

پرستار هم‌زمان با گفتن چشم به سرعت از اتاق خارج شد.

کیاوش روی صندلی کنار تخت بزرگ و زیبای داخل اتاق نشست و به جسم خوابیدهٔ روی تخت خیره شد. زن زیبارویی که هنوز هم بعد از آن همه اتفاق به طرز غریبی زیبا و خواستنی بود. موهای بلند و بلوندش با حالتی مواج روی شانه‌هایش ریخته شده بود و مژه‌های بلند و برگشته‌اش با وجود بسته بودن چشم‌ها باز هم دلربایی می‌کردند.

آرنج‌هایش را حائل لبهٔ تخت کرد. انگشتانش چفت هم شد و خیره به زن مقابلش ماند. نفسش کمی تند و ملتهب شده بود، اما قادر به گرفتن نگاهش نبود... با تکان خفیف پلک‌های زن، عقب کشید و فاصله گرفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ کیا...

هنوز هم صدایش زیبا و خوش‌الحان بود؟ این زن روزگاری همچون یک بت برای مرد نشسته کنار تخت قابل پرستش بود.

از جا برخاست. باید می‌رفت، اما دوباره زن صدایش زد:

ـ کیا... یه کلمه... فقط یه کلمه حرف بزن باهام.

پوزخند روی لب‌هایش نقش بست. زن سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

ـ لعنتی تمومش کن. این‌قدر عذابم نده. التماست می‌کنم!

دست‌های سرد و یخش را داخل جیبش فرو برد و بی‌توجه از اتاق خارج شد. جیغ‌های ممتد زن داخل راهرو پیچید. انگار فقط آمده بود تا او را آزار بدهد. پرستار جوان جلو دوید و پرسید:

ـ وای آقای دکتر دوباره چشون شد؟

با دندان‌های کلید شده غرید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ خفه‌ش کن. صداشو نشنوم!

درست مثل مردی سرد و یخ زده راه اتاق خود را در پیش گرفت. از هر چه زن و جنس مؤنث بود، نفرت داشت!

با ورودش به اتاق و بستن در، دست‌هایش را روی یقه‌اش گذاشت و کراواتش را شل کرد. احساس خفگی می‌کرد. هوای آن اتاق حالش را به هم می‌زد. کراوات را از دور یقه‌اش باز کرد و بی‌حوصله روی تخت انداخت. دکمهٔ بالای پیراهنش را گشود و بی‌نفس، هوای داخل اتاق را به ریه‌هایش کشید. سمت پنجره رفت و هم‌زمان با باز کردن پنجره، دستی به پشت گردن دردناکش کشید. در با صدای تقه‌ای باز شد و مقدس با سینی شربت داخل اتاق آمد. ابروهایش درهم بود و

با ناراحتی سمت میز کنار پنجره قدم برداشت. کیاوش رو به پنجره و خیره به باغ مقابلش آهی از سینه بیرون داد. مقدس آرام لیوان را پر از شربت پرتقال کرد و سمتش راه افتاد.
هم‌زمان با بالا گرفتن لیوان گفت:
ـ تا کی می‌خوای ادامه بدی؟
کیاوش لیوان را گرفت و یک نفس آن را سر کشید. جگرش حال آمده بود و انگار روی آتشی که تمام وجودش را گرفته بود آب خنکی ریختند. دردی در سینه داشت که فقط مقدس از آن آگاه بود. زنی که برایش حکم مادر داشت. مادری که سال‌ها بود جای خالی‌اش را بدجور احساس می‌کرد.
مقدس که حال او را می‌دید و از درونش خبر داشت مقابلش ایستاد و محکم گفت:
به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
ـ به من نگاه کن پسر!
نگاه کیاوش در نگاه او جا خوش کرد.
ـ این عذاب نه تنها اونو می‌سوزونه تو رو هم نابود می‌کنه.
باز هم به عادت همیشه فقط پوزخند تلخی روی لبانش نشست. انگار تنها چیزی که لب‌هایش یاد گرفته بودند همین خط کجی بود که به زشتی روی لب‌هایش لانه می‌ساخت.
مقدس ادامه داد:
ـ مادر چه‌کار می‌خوای بکنی؟ حالا اون هیچی، خودت داغونی. شب و روز نداری. همه حسرت زندگی و موقعیت تو

رو می‌خورن، اون‌وقت تو فقط داری می‌سوزی.
این‌بار صدایی را که در سینه‌اش راه گم کرده بود از حنجره بیرون فرستاد:
ـ منم باید بسوزم تا یادم نره. یادم نره که چه اشتباهی کردم. اگه اون تاوان پس می‌ده منم باید تاوان پس بدم.
ـ مادر طلاقش بده و خودتو راحت کن.
ـ یه زن قطع نخاعی رو چه جوری طلاقش بدم؟

***

بوی تلخ قهوه و کیک وانیلی اولین چیزی بود که به مشامش رسید و حس خوبی به جانش ریخت... با آرامش نگاهی داخل کافی‌شاپ نسبتا خالی چرخاند و روی مسعودی که سرش را میان دست‌هایش گرفته بود خیره ماند... گوشهٔ لبش را به دندان گزید و با گام‌هایی آرام سمت گوشهٔ دنجی راه افتاد که مسعود نشسته بود. هم‌زمان با ایستادن مقابل میز، سر مسعود بالا آمد و نگاه در نگاه مژده دوخت. نگاهی که بدجور ته دل دخترک را خالی کرد. با اشارهٔ دست صندلی مقابل را نشان داد و با لحنی که سردی‌اش تمام وجود مژده را پر می‌کرد، گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بشین لطفا.

کیفش را روی میز گذاشت و صندلی را کمی عقب کشید و نشست. انگشتانش درهم گره خورد و سرش را پایین انداخت.

دیگر توان نگاه سنگین مرد مقابلش را نداشت، اما با زمزمهٔ او سرش را دوباره بالا گرفت و بی‌اختیار خیره‌اش شد.

- چه می‌خوری؟به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

دهانش خشک شده بود و احتیاج به نوشیدنی خنکی داشت.

ـ یه لیوان آب خنک.

با اشارهٔ دست مسعود مرد جوانی که پشت پیشخوان ایستاده بود سمت میز آمد و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ جانم چی میل دارید؟

ـ یه لیوان آب و یه نوشیدنی خنک و یه قهوه... ممنون!

مرد سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و دور شد. مسعود آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و انگشتان گره خورده‌اش را زیر چانه زد و خیرهٔ دخترکی شد که روزگاری دم از عشق می‌زد. مژده نیم‌نگاهی به او انداخت و انگار ملزم به پاسخگویی باشد با صدایی آرام گفت:

ـ می‌دونم از دستم عصبانی هستی، اما به خدا تقصیر من نبود.

ابروهای مسعود به هم نزدیک شد و گفت:

ـ می‌دونم.

نگاه متعجب مژده در نگاه او قفل شد.

ـ من و ترانه چیزی از هم پنهون نداریم... همه چی رو برام تعریف کرد. البته تو این چند سال مادرمم شناختم. می‌دونم چی تو فکرشه.

مژده نفسی به آسودگی بیرون داد و احساس آرامش بیشتری کرد. چشمان مسعود لبریز از غم بود و این دلش را بی‌اختیار به درد آورده بود.

مسعود انگشتش را روی میز کشید و ادامه داد:
ـ ترانه عروس خوبیه براش، اما قدرشو نمی‌دونه. ترانه می‌دونه اگه مادرم بفهمه مشکل بچه‌دار نشدن از منه زود از پا می‌افته. من نمی‌خواستم این‌قدر عذاب بکشه اما اون خودش ازم خواست که مادرم اینو نفهمه، اما مادرم حالا که فکر می‌کنه مشکل از طرف ترانه‌ست دست به کارهایی می‌زنه که هر دومونو دیوونه کرده.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

با حضور پیش‌خدمت، مژده کمی عقب کشید، به صندلی تکیه داد و متعجب از تصمیم ترانه نگاهش را به میز مقابلش دوخت. واقعا حرفی برای گفتن نداشت... چیزی که گاهی به آن زیاد فکر می‌کرد و خیلی وقت‌ها ذهنش را مشغول خود می‌کرد را یافته بود. چرا مسعود در رویای او تن به خواسته‌هایش داده بود؟ چرا نصیبه خانم سر از خانه سالمندان درآورده بود؟ با این افکار پیش خود شرمنده شد... او کجا و ترانه کجا؟ ترانه آن قدر مسعود را می‌خواست که از خود گذشته بود و با وجود عیب و ایراد مسعود این گونه کنار او و مادرش مانده بود اما او با آن همه ادعا چه کرده بود؟ تصویری که مژده از زندگی آینده‌اش دیده بود او را به همان «تو بچه‌ای» مسعود رسانده بود.
با رفتن پیش‌خدمت، مسعود لیوان نوشیدنی و آب را مقابل او گذاشت و فنجان قهوه را بیشتر سمت خود کشید و با اشاره به

فنجان قهوه‌اش گفت:

ـ هوا گرمه. اما من از درون سرد و یخ‌زده‌م. همه‌ش احساس می‌کنم دارم در حق ترانه اجحاف می‌کنم. هر بار اومدم حقیقت رو به مادرم بگم ترانه مانعم شد... این دختر یه فرشته‌ست... یه فرشتهٔ آسمونی، اما متأسفانه مادرم با اذیت و آزارهاش داره نابودش می‌کنه.

بی‌اختیار لب‌هایش تکان خورد.

ـ چرا بهش حقیقتو نمی‌گید؟ این کار جز لطمه زدن به زندگیتون فایدهٔ دیگه‌ای داره؟ نصیبه خانم حق داره که همه چیزو بدونه.

ـ خودمم به همین نتیجه رسیدم، اما هر وقت حرف از آوردن بچه می‌شه مادرم طوری عمل می‌کنه که انگار آسمون به زمین اومده. حالش بد می‌شه و کارش به بیمارستان می‌کشه. دوباره یاد رویای آینده‌ای افتاد که دیده بود. مشکلی که بی‌شک او و مسعود دچارش بودند و زندگی اسف‌باری که با اشتباهش گریبان‌گیرش می‌شد. او ترانه نبود، ظرفیت و روح بزرگ او را نداشت. مگر چند سالش بود که بتواند بفهمد و درک کند!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

با صدای مسعود به خود آمد:

ـ می‌خوام یه کمکی بهم بکنی.

به جبران مردانگی‌ای که مسعود در حقش کرده بود بی‌شک

کمکش می‌کرد، اما چه کمکی از دستش بر می‌آمد؟ وقتی داشت به آنجا می‌آمد اصلا تصور نمی‌کرد مسعود این گونه برخورد کند. تمام مدت فقط یک چیز در ذهنش بالا و پایین می‌شد. فکر می‌کرد مسعود او را مواخذه خواهد کرد، اما حالا مسعود درمانده و مستأصلی را مقابل خود می‌دید.

ـ من... من... یه تشکر و یه معذرت‌خواهی بهت بدهکارم!

نگاه مسعود از فنجان مقابلش بالا آمد و به او دوخته شد... مژده انگشتانش را دور لیوان آب قفل کرد و آن را بالا برد و جرعه‌ای نوشید... لب‌های خیس خورده‌اش به حرکت افتاد.

ـ یه معذرت‌خواهی به خاطر تموم کارهای بچگونه‌م.

می‌دونستی دارم احساساتی برخورد می‌کنم و بهم این فرصتو دادی تا بهتر بفهمم.

نقشی از لبخند روی لب‌های مسعود جان گرفت، اما در سکوت به دخترکی نگاه کرد که حالا برای خود خانمی شده بود. مژده زبان روی لب کشید و با آرامشی وصف‌ناپذیر ادامه داد:

ـ یه تشکر بهت بدهکارم واسه روزایی که سعی کردی منو روشن کنی. حالا که فکر می‌کنم تو بزرگ‌ترین کمک رو به من کردی تا پیشرفت کنم. شاید هر کس دیگه‌ای جای تو بود از اون موقعیت سوءاستفاده می‌کرد... من مدیونتم و هر کمکی از دستم بربیاد برات انجام می‌دم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

انگار تمام این سال‌ها منتظر چنین روزی بود که حرف دلش را به مسعود بزند. فنجان قفل شده میان انگشتان مسعود بالا آمد و جرعه‌ای از آن نوشید و گفت:

ـ خدا رو شکر که اون روزا منم دچار اشتباه نشدم. تو... تو دختر زیبایی بودی. جوون و سرزنده. گاهی به خودم نهیب می‌زدم مسعود شاید از دست دادن این دختر بزرگ‌ترین اشتباه زندگیت باشه. به خصوص که اصرارهای تو رو می‌دیدم و چشمایی که هر بار اشکی بود و دلمو می‌لرزوند، اما هیچ‌وقت نتونستم خودمو برای ازدواج با تو قانع کنم. تو حق پیشرفت داشتی. می‌دونستم همهٔ کارات از سر احساسات کودکانه است و وقتی بزرگ‌تر شدی شاید از کرده‌ت پشیمون بشی. حالا خدا رو شکر می‌کنم که راه درست رو انتخاب کردم.

لب‌های مژده به لبخندی شیرین باز شد و گفت:

ـ ببخشید که این‌قدر اذیتت کردم!

مسعود هم بالاخره لبخند کم‌رنگی به لب نشاند و گفت:

ـ کم نه... اما الان باید جبران کنی خانم دکتر.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ کیا... کیاوش؟

آرام پلک گشود و در تاریکی اتاق چشم چرخاند. مردمک چشمانش هنوز به تاریکی عادت نکرده بود که باز صدایی او را فرا خواند.

ـ کیاوش؟

نمی‌دانست چرا تنش به‌یک‌باره یخ کرد. انگار در زمهریری سرد گیر افتاده بود. ملحفه را کنار زد و پاهایش را از روی تخت پایین گذاشت. چراغ خواب کنار تختش را روشن کرد. صدا بیشتر شد. روفرشی‌های کنار تختش را پوشید و از اتاق بیرون زد. عمارت در سکوتی مخوف فرو رفته بود، اما صدا هنوز او را فرا می‌خواند. سمت اتاقی که صدا از آنجا می‌آمد راه افتاد.

پشتِ در نفس در سینه‌اش حبس شد، اما دستش بی‌اختیار روی دستگیره نشست و سر ضرب در را گشود. هجوم حرارت و گرمایی سوزاننده ناگهان تمام وجودش را سوزاند. آتش از همه جای اتاق بالا می‌رفت و چشم چشم را نمی‌دید، اما صدا با همان ملاحت و ظرافت او را فرا می‌خواند. چشمانش از شدت دود می‌سوخت، اما صدای ژینوس قطع نمی‌شد. به خود جرات داد و وارد اتاق شد. پلک زد و او را میان دود و آتش روی تخت پیدا کرد. زبانه‌های آتش از پرده‌های دور تخت بالا می‌رفت و اطرافش را پر کرده بود. لب زد، اما صدایی از گلویش خارج نشد. انگار داشت خفه می‌شد. ژینوس لباس گر گرفته‌اش را نشان داد و گفت:

ـ می‌بینی دارم می‌سوزم. همیشه می‌گفتی. همیشه می‌خواستی سوختنمو ببینی.

و برخلاف تصورش از جا برخاست و میان آتش ایستاد...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

گلویش بدجور می‌سوخت، اما با دیدن تصویر مقابل مغزش هنگ کرد. تن ژینوس از آتش دور و برش گر گرفته بود و می‌سوخت، اما روی لبش لبخندی شیطانی داشت. قهقههٔ چندش‌آور او، تنش را منجمد کرد. میان آن همه آتش با تمام وجود می‌لرزید، اما انگار ژینوس به اندازهٔ تمام روزهایی که اجازهٔ حرف زدن نداشت حرف داشت.

ـ داری زجرم می‌دی. دارم می‌سوزم. بذار بمیرم. تو رو خدا. تمومش کن!

صدایش میان دود و آتش انعکاس بیشتری پیدا کرد. پر از تنفر به او خیره شد... صدای آزار دهندهٔ ژینوس، در فضای اتاق منعکس شد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بذار بمیرم!

دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت و با تمام وجود فریاد زد:

ـ خفه‌شو لعنتیِ آشغال!

نفس‌زنان چشم باز کرد. تنش خیس عرق شده بود و نفسش بالا نمی‌آمد. انگشتانش در هم گره خورده و دندان‌هایش روی هم چفت و قفل شده بود. تمام مدت خواب می‌دید. واقعیتی که زندگی‌اش را تحت‌الشعاع قرار داده بود و او را به مردی بدخلق و بدعنق تبدیل کرده بود.

چراغ خواب کنار دستش را روشن کرد و با دستانی لرزان

لیوانی آب برای خود ریخت. هنوز هم بعد از پنج سال عادت به این کابوس‌ها نداشت. هر بار رنگ و بویی تازه داشت و پریشان‌ترش می‌کرد... انگار نه انگار، خودش خواسته بود. این شکنجه را خودش خواسته بود. پس باید تحمل می‌کرد. شب و روزش شده بود نفرت. دیگر سال‌ها بود که خبری از آن جوان مهربان و خوش‌قلب نبود. جوان موفقی که پر از خواستن بود. آن کیاوش همان پنج سال پیش مرُد. کیاوشی که روزی آن‌قدر عاشق بود که میان عمارت ایستاد و با صدای بلند عشقش را هوار زد تا همه بفهمند، اما حالا؟

از جا برخاست و از تخت پایین آمد. سمت پنجره رفت و نگاهش را به باغ دوخت که زیر نور مهتاب، تصویری رویایی یافته بود. دیگر هیچ چیز در نظرش زیبا نبود. آهی از سینه بیرون داد. پلک بست اما تصویری که پشت چشمانش نشست چیزی نبود که می‌خواست. ناباورانه پلک گشود و نفسش را محکم و پر صدا بیرون داد. دخترک آنجا در فکر و مغز او چه می‌کرد؟ کاش می‌شد بی‌خیالش شد! اما نمی‌دانست چرا بدش نمی‌آید دائم به پر و پایش بپیچد و اشکش را در بیاورد. نوعی مردم آزاری یا شاید هم زن آزاری وجودش را پر کرده بود. انتقام ژینوس را هم از او می‌گرفت. اصلا چه‌طور بود یکی پیدا می‌شد تا تاوان خیانت نامزدش را می‌داد. مشت گره کرده‌اش را روی شیشه نشاند و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ حالم از همه‌تون به هم می‌خوره! اولش مظلومید، اما بعدش مثل یه گرگ درنده می‌شید.

چیزی در قلبش بالا و پایین شد. درد داشت. دردی که هنوز بعد از طی این سال‌ها کم که نشده بود هیچ، بیشتر هم شده بود. دردی که او را از هر چه جنس مؤنث بود بیزار می‌کرد. فکری در ذهنش جرقه زد. با چند گام بلند به طرف در اتاق رفت و از آنجا خارج شد. دستش که روی در اتاق ژینوس نشست به خود آمد. لای در را باز کرد و پاورچین وارد اتاق شد و آرام سمت تخت رفت. می‌دانست زن مقابلش به خاطر داروهایی که مصرف می‌کند خوابش عمیق و سنگین است. برای لحظاتی محو زیبایی محصور کننده‌اش شد و بی‌اختیار کنار تخت نشست. دست خودش نبود، روزی دیوانه‌وار عاشق این دختر شده بود و عجیب این که حالا به همان شدت تنفر را در قلبش احساس می‌کرد، نه از او بلکه از تمام زن‌هایی که از نظر او همه دروغ گو بودند و ریاکار! پنجه‌های قوی‌اش دور مچ زن قفل شد و زمزمه کرد:

ـ باید بفهمید که دیوونه کردن یه مرد چه عواقبی داره.

***

چشمانش را با دو انگشت شست و اشاره مالید و کتاب مقابلش را بست. نگاهش سمت ساعت روی میز کشیده شد. سه و نیم بود. امشب کشیک نداشت و تا همین لحظه مشغول

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

درس خواندن بود. حالا به معنای واقعی کلمه دود چراغ خوردن را می‌فهمید. راه سختی را انتخاب کرده بود، اما بعد از آن اتفاقات با جان و دل برایش وقت می‌گذاشت. فرصتی که از خدا گرفته بود آن‌قدر برایش مغتنم و با ارزش بود که دلش نمی‌خواست ثانیه‌ای از آن را از دست بدهد. همین روز گذشته خدا را بار دیگر و با تمام وجود شاکر شده بود که با تلنگری او را به مسیر درست هدایت کرده بود. فرصتی که نصیب خیلی‌ها نمی‌شد. هر چند که معتقد بود، خدا به همه این فرصت را می‌دهد، اما این خود آدم‌ها بودند که با انتخاب اشتباه، مسیر خود را مشخص می‌کردند. حرف زدن با مسعود بعد از این همه سال و فهمیدن روزگاری که می‌گذراند او را بیشتر و بیشتر به قدرت و عظمت خدا واقف کرده بود.

از جا بلند شد و صندلی را سر جایش گذاشت. سمت پنجره رفت و خیرهٔ خانه روبه‌رویی شد. مسعود از او کمک خواسته بود. انگشتانش روی شیشه نشست. باید کمکش می‌کرد. زندگی و موفقیت این روزهایش را مدیون او بود. به او قول داده بود!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
***
@shahregoftegoo

به محض ورودش به پارکینگ بیمارستان اولین جای خالی‌ای که دید، اتومبیلش را پارک کرد. با تمام سرعتی که می‌شد، قفل فرمان زد و پیاده شد. ترافیک دیوانه‌اش کرده بود. اگر

دیر می‌رسید بیچاره بود. کلافه سمت آسانسور رفت. تا آمدن آسانسور این پا و آن پا کرد و کفری لب به دندان گزید. با رسیدن آسانسور کنار کشید تا مرد و زنی پیاده شوند. داشت دیوانه می‌شد! انگار آسانسور هم با او سر لج داشت. تا رسیدن به طبقهٔ مورد نظر زمان با سرعت برق و باد جلو رفت... دیگر داخل راهرو داشت می‌دوید. سمت استیشن قدم تند کرد و با دیدن خانم زمانی که شیفت آن روز بود در جا ایستاد. اخمی که چهرهٔ زن را پر کرده بود خبر از اخبار ناخوشایند می‌داد.

دست روی قلبش گذاشت و گفت:

ـ ببخشید تو ترافیک گیر کرده بودم.

خانم زمانی بی‌آن که اخم‌هایش را باز کند جواب داد:

ـ دیشب ساجدی تموم کرد.

نفس در سینهٔ مژده حبس شد و درد بدی در تمام وجودش پیچید. سوزش اشک در چشمانش نیش زد. بیچاره پیرمرد بالاخره تمام کرده بود. مهربان مردی که این روزها ورد زبان کل پرسنل بخش بود. دلش سوخت و قطره اشکی از چشمانش بیرون غلتید. زمانی مادرانه ادامه داد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
@shahregoftegoo

ـ برات یه چیزی گذاشته. پیش پریه... هنوزم باورم نمی‌شه با چه آرامشی رفت. دلم خیلی سوخت. آخرشم چشم به راه بچه‌هاش موند.

مژده دوباره پلک زد و دانه‌های درشت اشکش سرریز شد. قرار نبود برای هر بیماری درگیر شوند، وگرنه روح و روان برایشان نمی‌ماند؛ اما خب واقعا بعضی‌ها را نمی‌شد کاری کرد. آقای ساجدی هم جزو همین آدم‌ها بود. مهربان و بی‌نظیر! کاش دیشب شیفت داشت و او را در آخرین لحظات می‌دید!

با صدای خانم زمانی گیج نگاهش کرد:

ـ بدو دختر دیر که رسیدی، حالا هم گیج نگاه می کنی؟ ببین امروز مفتخر سگ کامله. یعنی اول صبحی پاچه همه رو گرفت. خدا به داد برسه.

مژده با حجمی از غم سمت اتاق تعویض لباس رفت و همان‌طور که هنوز از رفتن آقای ساجدی غصه می‌خورد روپوش سفیدش را تن کرد. بی‌حوصله‌تر از آن بود که به رفتار کیاوش فکر کند. از اتاق که بیرون زد پری مقابلش سبز شد.

ـ دختر تو کجایی؟ من نمی‌دونم چرا هر موقع پستت به این مفتخر می‌خوره دیر می کنی.

لب و لوچهٔ آویزانش را جمع کرد و پرسید:

ـ تو دیشب بودی ساجدی تموم کرد؟

این بار چهرهٔ پری هم پر از غم شد. کسی نبود یک بار ساجدی

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

را ببیند و عاشق وجود بی‌نظیرش نشود.

ـ اوهوم. باورت نمی‌شه اون‌قدر آروم رفت که فکر کردم خوابیده. اگه بدونی چه حالی داشت! می‌گفت و می‌خندید. چند بار هم سراغ تو رو گرفت که من گفتم امروز صبح شیفت داری. ببین برات چی گذاشته!

و دست در جیب روپوشش کرد و تسبیح سبز کوچک شاه مقصود را مقابلش گرفت. لب‌های مژده لرزید. دست دراز کرد و تسبیح را میان انگشتانش گرفت. دانه‌ای شاه مقصود از زیر انگشتش لغزید و پایین افتاد... هم‌زمان صدای ساجدی در گوشش پیچید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ من خوب نبودم. آدم بدی بودم. تموم زندگیم پر بود از خودخواهی و بدی. وقتی زنم خسته شد و خواست بره از خدام بود. کله‌م داغ بود. جوون بودم و مغرور. حتی بچه‌ها رو هم تقدیمش کردم. دنبال دردسر نبودم. زود ازدواج کرده بودم و تازه بعد ازدواج یاد جوونی کردن افتاده بودم. همه‌ش احساس می‌کردم زن و بچه‌م مثل بندی دور دست و پاهام هستن. زنم رفت و بچه‌ها رو هم با خودش برد، اما چه رفتنی! یه جوری رفت که هیچ‌وقت اثری ازش پیدا نکردم... شاید می‌ترسید بعدها برگردم و بچه‌ها رو ازش بگیرم. شایدم انتقام رفتاری رو که باهاش کرده بودم گرفت. اون‌قدر تو خوشی‌هام غرق بودم که وقتی به خودم اومدم نیمه عمرم سر رسیده بود.

تازه اون موقع بود که احساس کردم دلم می‌خواد برگردم به اون زندگی، کنار زن و بچه‌هام. پشیمون شده بودم اما دیگه فایده نداشت. سمانه و بچه‌هام آب شده و رفته بودن زیر زمین. دیوونه شدم. همه جا رو گشتم اما هیچی به هیچی. واقعا نمی‌دونستم چه اتفاقی براشون افتاده بود و خانواده همسرمم هر بار می‌رفتم سراغشون اظهار بی‌اطلاعی می‌کردن و روی خوش نشون نمی‌دادن... چند سال بعد فهمیدم دخترشون با یه مرد مایه‌داری آشنا شده و تو همون سال‌ها بچه‌ها رو هم برداشته و رفتن خارج از کشور. حالا اونا منو نمی‌خواستن همون‌طور که یه روز من اونا رو نخواسته بودم. این بدترین تاوان برای من بود. می‌دونستم بچه‌هام بزرگ شدن و الان حتما واسه خودشون کاره‌ای شدن. می‌دونستم هیچ فایده‌ای نداره برم دنبالشون.

صدای هق‌هق ساجدی هنوز در گوشش بود. هنوز هم باورش نمی‌شد مرد مهربانی که می‌شناخت روزی این‌چنین مسیر زندگی را نادرست طی کرده بود.

با صدای پری گیج و مات نگاهش کرد:

ـ دختر تو هپروتی‌ها!

شانه به شانهٔ هم طول راهرو را طی کردند، اما پری سکوت را شکست و گفت:

ـ فهمیدی که بچه‌های مددکاری به خانواده‌ش زنگ زده

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بودن؟

مژده سرش را بالا و پایین کرد... هیچ‌کس جرات نکرده بود به پیرمرد بگوید خانواده‌اش نمی‌خواهند او را ببینند. دختر و پسرش اصلا او را پدر نمی‌دانستند.

چهرهٔ درهم مژده باعث شد پری بحث را تغییر دهد:

ـ وای مژده بگو چیا پیدا کردم از این آقا هاپوی خوش‌تیپ!

این بار مژده در جا ایستاد و سمتش چرخید. نگاهش پر از سؤال بود. پری با زبان لبش را تر کرد و خیره به چشمانش گفت:

ـ می‌دونستی موحد دایی مفتخره؟

مژده آب دهانش را قورت داد و پری اضافه کرد:

ـ می‌گم این پسره خرش تو بیمارستان می‌ره و هیچکی هم جرات نمی‌کنه بگه بالا چشمت ابروئه. نگو داییش رئیس بیمارستانه.

دست پری روی شانهٔ مژده نشست و آرام زمزمه کرد:

ـ ولی باید بی‌خیالش بشی.

دخترک هنوز خیره نگاهش می‌کرد:

ـ طرف زن داره. اونم زنی که می‌گن خیلی عاشقشه. باورت می‌شه؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مژده بی‌نفس پرسید:

ـ چی می‌گی؟!

ـ نمی‌بینی آقا همیشه سگه و اخلاق درست و حسابی نداره؟ طرف انگار با زنش چند سال پیش تصادف می کنن و زنه قطع نخاع می‌شه، اما این خوش‌تیپ ولش نکرده. می گن این‌قدر دیوونه‌ش بوده که هنوزم پاش وایستاده.

مژده دست لرزانش را در جیب فرو برد و آرام گفت:

ـ تو از کی شنیدی اینا رو؟

پری لبش را گزید و جواب داد:

ـ از یه منبع موثق. بهتره بی خیال بشی. یارو عاشقه که چند ساله بی‌خیال دختره نشده. نمی‌بینی به هیچکی روی خوش نشون نمی‌ده؟ به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید

ـ بیچاره کیاوش! @shahregoftegoo

پری مات نگاهش کرد و همان‌طور که بازویش را می کشید گفت:

ـ بیا بریم دیوونه. دیگه بهش فکر نکن. الانه که سر و کله‌ش پیدا بشه.

اما تنها چیزی که در ذهن مژده بالا و پایین می‌شد این بود که کیاوش چه‌قدر عاشق است!

***

تموم وجودش سؤال بود... او در عالم رویا لحظات زیادی را با کیاوش گذرانده بود. آینده‌ای را که کم و بیش به آن رسیده بود، دیده بود، اما زن داشتن کیاوش برایش سؤال بود! دست

خودش نبود، وابستگی عجیبی در این سال‌ها نسبت به او در دل و جانش ریشه دوانده بود. باید بیشتر می‌فهمید. اصلا حالا که کار به اینجا کشیده بود، کنجکاو شده بود بداند کیاوش چه‌طور سر از رویای او درآورده بود؟ چیزی زیر پوستش وول می‌خورد. درست مثل حسی قوی. کنار پری ایستاده بود و هر دو مشغول بررسی پروندهٔ یکی از بیماران بخش بودند، اما فکر و ذهنش جای دیگری بود. پری سقلمه‌ای به پهلویش زد.

انگار که فهمیده بود حواسش نیست:

ـ هی دیوونه نگفتم که بدتر بری تو لک. گفتم که بی‌خیالش بشی.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ پری بدجور ذهنم درگیره!

پری دستش را گرفت و گفت:

ـ ببین طرف زن داره. این‌طور که شنیدم اون‌قدر عاشقه که تو تمام این سال‌ها که درگیر مشکلات زنه‌ست ولش نکرده. اون‌وقت تو دنبال چی هستی؟

بدون تردید جواب داد:

ـ می‌خوام بدونم پس اون عشقی که بین ما پا گرفته بود چی بود؟ اصلا چرا اون موقع کیاوش دنبال راضی کردن من بود؟

پری حالا که حضور کیاوش تو زندگی من راسته پس اون چیزایی که دیدم هم وجود داره.

پری نگاهی عاقل اندرسفیه به او انداخت و گفت:

ـ چی بگم والا... پس حداقل بذار بیشتر بفهمیم!

لب‌های مژده به هم چسبید و جواب داد:

ـ اوهوم. می‌خوام بدونم واقعا این حرفا صحت داره یا نه. منبع موثقت کیه؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پری ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ بذار بعد شیفت می‌برمت پیشش... الانه که آقای بداخلاق پیداش بشه. اگه تو بخش نباشیم برامون بد می‌شه.

ـ باشه.

دستش را در جیبش فرو برد و با لمس دانه‌های تسبیح آقای ساجدی آرامشی وصف‌ناپذیر در وجودش سرریز شد.

***

کلافه‌تر از همیشه پشت میزش نشست. عصبی انگشتانش را درهم قفل کرد و مقابل دهانش گرفت و روی لب‌هایش کوبید.

تمام وقت به کابوسی که دیده بود می‌اندیشید. اثر خوابی که دیده بود آن‌قدر قوی و تأثیرگذار بود که می‌دانست تا آخر شب عصبی و کلافه خواهد بود. همین کله‌سحری وقتی وارد بخش شده و دکتر ظهوری او را با این حال و احوال دیده بود، دل سوزانده و گفته بود:

ـ خدایی کارت سخته کیاوش جان. خدا بهت صبر و تحمل بده!

دندان‌هایش را روی هم فشرد و با انگشت روی شقیقهٔ دردناکش مالید. هیچ کس از دردی که مثل خوره به جانش افتاده بود خبر نداشت. آخر پای ناموسش در میان بود. هر بار با یادآوری آن روز نفس در سینه‌اش بند می‌آمد و دلش مردن می‌خواست. مردنی آرام و بی‌دغدغه! خسته شده بود از کلنجار رفتن با افکار درهم و برهمش! کابوس‌ها هم که دیگر داشت به مرز جنون می‌رساندش. فکر انتقام از ژینوس آرامش را از او گرفته بود. آخرین فریادهای ژینوس را هرگز فراموش نمی‌کرد و انگار برای ابد در هزار توی ذهنش ثبت شده بود. اصلا همان حرف‌ها اجازه نمی‌داد دست از انتقام بکشد. حرف‌هایی که مغز استخوانش را سوزاند و ریشه عشق را در دلش خشکاند. حرف‌هایی که با هر بار تکرار در ذهنش، درخت نفرت و بیزاری را آبیاری کرده و به فکر انتقام دامن زده بود. ژینوس باید همان‌جا کنج همان اتاق می‌ماند و می‌پوسید. مگر نه این که راه علاج داشت، اما کیاوش اجازه نمی‌داد. هیچ کس خبر نداشت. حتی خود ژینوس هم خبر نداشت که می‌تواند دوباره سر پا بایستد. خب این هم نوعی انتقام بود. روزی ژینوس کیاوش را کشته بود، حالا چه توقعی از یک مُرده بود! مرده‌ای که فقط روزگار می‌گذراند و تنها یک حس در وجودش بیشتر و بیشتر رشد می‌کرد.

تقه‌ای به در خورد و او را از افکار جنون آمیزش بیرون کشید...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

درآرام باز شد و مژده سرک کشید:

ـ سلام آقای دکتر، اجازه هست؟

خیره به دخترکی شد که از همان برخورد اول احساس می‌کرد او را می‌شناسد و عجیب برایش آشنا بود! مژده پا به اتاق گذاشت و پرونده‌ای را که در دست داشت روی میز گذاشت. کیاوش بی‌آن‌که حرفی بزند پرونده را جلو کشید و باز کرد.

ـ مربوط به همون خانمیه که تشخیص داده شده توده تو رحمشه.

نگاهش روی مطالب نوشته شده بالا و پایین شد و دستش بی‌اختیار سمت پیشانی‌اش رفت. عرق سردی بر چهره‌اش نشسته بود. مژده کمی خود را جلو کشید و پرسید:

ـ دکتر خوبید؟

حس بدی داشت. برخلاف گفتهٔ همه، دکتر بداخلاق، امروز از اتاقش خارج نشده بود. به دنبال بهانه‌ای پرونده‌ای بی‌ربط را برداشته و به اتاق کیاوش آمده بود، اما به یک‌باره کیاوش انگشتانش را در هم مشت کرد و بی‌هوا فریاد زد:

ـ برو بیرون!

دیوانه شده بود. شاید هم جنونی آنی. بی‌اختیار گامی به عقب برداشت و با نگاهی ترسیده لب زد:

ـ من... من...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

این بار کیاوش دیوانه‌تر شد و از جا جست، اما قبل از آن که دخترک بتواند گامی دیگر بردارد بازوهایش را میان پنجه‌های قوی و قدرتمندش گرفت و محکم سمت میز چرخاند. پشتش محکم به میز برخورد کرد و آخش را در آورد. نفسش از درد بالا نمی‌آمد. چشمان سیاه کیاوش پر شده بود از آتش. شعله‌های کینه و نفرت در مردمک چشمانش زبانه می کشید و مژده از ترس حتی درد را هم فراموش کرده بود. دهانش قفل شده بود و درست مثل فردی که هیپنوتیزم شده باشد میخ چشمان مرد مقابلش شده بود. انگشتان کیاوش بیشتر در بازویش فرو رفت و پر خشم خروشید:

ـ آشغال... کثافت هرزه!

دهان مژده از تعجب باز ماند. اصلا موقعیت مقابلش و اتفاقی را که داشت می‌افتاد درک نمی کرد، اما کیاوش انگار واقعا در حال خودش نبود. درد بدی در صورتش بیداد می کرد. چیزی وجود داشت که او را می‌سوزاند. اتفاقی که بی‌شک از همه پنهان بود!

مژده به زحمت صدایش را رها کرد:

ـ آقای... دکتر خواهش... می کنم. دستم شکست!

کیاوش نگاهی گیج و مات به او انداخت. ناگهان از عالم بی‌خبری بیرون آمد. او را به عقب پس زد و گفت:

ـ تو اینجا چه کار می کنی؟به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوند
@shahregoftegoo

مژده برای چندمین مرتبه در آن لحظات متعجب به او نگاه کرد. کیاوش انگشتانش را میان موهایش فرو برد و برای اولین بار با نگاهی شرمنده خیره به او گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ معذرت می‌خوام.

انگشتان مژده بی‌اختیار روی بازوانش نشست و همان‌طور که آن‌ها را می‌مالید، لب به دندان گزید. درد بدی زیر پوستش حس می‌کرد. کیاوش سمتش برگشت و مژده بی‌اختیار از روی ترس عقب کشید، اما راه به جایی نداشت. حالا بار دیگر هرم نفس‌های او را روی پوست صورتش احساس می‌کرد. اشک به چشمانش دوید. حال بدی داشت. از ترس بغض کرده بود، اما این بار رنگ نگاه کیاوش عوض شده بود.

ـ اذیتت کردم؟

فقط یک چیز در ذهن مژده بالا و پایین می‌شد. این مرد صلاحیت پزشکی داشت؟ نوعی جنون در چشم‌هایش دیده بود که بدجور او را ترسانده بود. انگشت کیاوش بالا آمد و روی قطره اشک چکیده روی گونه‌اش نشست و درست مثل دیوانهٔ مظلومی نگاه در نگاه مژده دوخت. نباید این خبر به بیرون از این اتاق درز می‌کرد. دخترک را باید راضی از اتاق بیرون می‌فرستاد. از چهره‌اش که چیزی خوانده نمی‌شد.

ـ آره؟

مژده بغضش را قورت داد و به زحمت گفت:

ـ آقای دکتر لطفا برید عقب.

کیاوش لب به دندان گزید و گفت:

ـ نترس، دیوونه نیستم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دخترک لب باز کرد و نالید:

ـ با شمام، برید عقب.

این بار کیاوش خواست چانه‌اش را با انگشتانش بگیرد اما مژده مانع شد. انگار حوصله‌اش سر رفته بود که با لحنی تهدیدآمیز زمزمه کرد:

ـ اگه کسی از این اتفاق بویی ببره، باید فاتحه پزشک شدنتو بخونی، فهمیدی کوچولو؟

لب‌های مژده لرزید:

ـ من... من فقط می‌خوام از این اتاق برم بیرون.

نگاه کیاوش سرد و یخی از چشمان او گرفته شد و تا روی اتیکت نامش پایین آمد. انگار حتی نامش را هم به خاطر نمی‌آورد. هم‌زمان چند قدم عقب رفت. مژده با تن و بدنی لرزان خود را از حصار تن او بیرون کشید و قصد بیرون رفتن کرد، اما با صدای سردش بی‌اختیار به عقب برگشت.

ـ حرفام یادت نره!

انگشت تهدیدی که سمتش گرفته شده بود، بالا و پایین می‌شد، اما مژده اگر چند ثانیهٔ دیگر می‌ایستاد بدون شک از حال می‌رفت. آب دهانش را قورت داد و بی‌رمق اتاق را ترک

کرد.

***

هنوز هم بعد از گذشت ساعت‌ها از آن ماجرا وجودش می‌لرزید. رنگ و روی پریده‌اش پری را به شک انداخته بود، اما زیر نگاه‌های پر از سؤال او لب از لب باز نکرده بود.

شیفتش که تمام شد سمت اتاق تعویض لباس رفت. تمام مدت بغض را در گلویش نگه داشته و منتظر بود تا هر چه زودتر از آن محیط بیرون بزند. دلش هوای تازه می‌خواست. جایی دنج و راحت برای فکر کردن و شاید هم جایی برای بغض ترکاندن. ترسیده بود از مردی که تمام این سال‌ها دل به او بسته بود. روپوشش را که درآورد سمت کمدش رفت، اما هم‌زمان با صدای باز شدن در اتاق به عقب برگشت. پری تند و تیز وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و همان‌طور که دست‌هایش را پشت سر می‌برد به در تکیه زد. نگاه هر دو در هم قفل شد، اما مژده که نمی‌خواست حرفی بزند، بلافاصله نگاه از او گرفت و در کمدش را باز کرد.

ـ من که می‌دونم یه دردته. پس زود باش حرف بزن.

ـ حرفی ندارم.

لحنش سرد و خشک بود. نمی‌خواست پری متوجه بغض خفه کننده‌ای شود که راه گلویش را بسته بود. پری تکیه از در گرفت و سمتش رفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ مژده خانوم؟

با عصبانیت سمتش برگشت و فریاد زد:

ـ چیه؟ چرا ولم نمی‌کنی؟!

و هم‌زمان بغضش ترکید. داشت خفه می‌شد. تمام مدت خودش را کنترل کرده بود، اما حالا...

چشمان پری گرد شده روی صورت ملتهب و خیس او نشست.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ عزیزم چی شده؟

کف دستانش را روی صورتش گذاشت و به طرفین تکان داد. پری که تصور می‌کرد حرف‌های صبحش باعث این حال مژده است، بازویش را گرفت و او را به آغوش کشید.

ـ ببخشید. به خدا فکر نمی‌کردم این‌قدر به هم بریزی.

ـ نه نه... تقصیر تو نیست.

دلش نمی‌خواست پری خود را مقصر بداند. پری مردد لب زد:

ـ گفتی بریم پیش اون... اون... منبع موثقه!

باید همه چیز را دربارهٔ کیاوش می‌فهمید. هنوز هم دیر نشده بود. درست بود که دل کندن برایش سخت بود، اما دیگر آن دختر نورس و خام نبود. از آن روزها پنج سال گذشته بود. او بزرگ شده بود و همراه با قد کشیدنش عقل و منطقش هم رشد کرده بود. دیگر از آن دختر بی‌منطق بچه سال خبری نبود... دختری که پا در یک کفش کرده بود و حرف خودش را

می‌زد. حالا همه چیز برایش جایگاه خودش را داشت. کم تلنگری نبود. امروز تک تک حالات کیاوش او را به فکر فرو برده بود و بیشتر از همه ذهنش درگیر دشنامی بود که به زبان رانده بود. «هرزه!» همین یک کلمه کلی معنا در پشت خود داشت. اشک‌هایش را تند پاک کرد و گفت:

- بریم.

پری باز متعجب نگاهش کرد و کم کم رنگ لبخند روی لبش نشست و پرسید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- مژده واقعا خوبی؟

لب به دندان گرفت و همان‌طور که سمت کمد لباس‌هایش می‌چرخید «اوهومی» گفت.

- اما من این‌طور فکر نمی‌کنم. از صبح تا حالا یه چیزیت شده. عزیزم شاید بتونی همه رو رنگ کنی اما منو... نچ!

کیفش را برداشت و در کمدش را قفل کرد.

- من خوبم... هیچیم نیست، فقط یه کم به هم ریختم، اونم الان اوکی اوکی‌ام. باشه پری؟

پری شانه بالا انداخت و گفت:

- پس بذار منم حاضر شم که از اونورم بریم.

- باشه زود باش.

***

درد بدی در سرش حس می‌کرد و احساس گیجی داشت.

هنوز هم نمی‌دانست چرا آن‌طور به سرش زد ناگهان! فکر انتقام دیوانه‌اش کرده و عقلش را زایل کرده بود. نمی‌دانست چرا با دیدن دخترک آن‌طور به هم ریخت، اما بی‌شک کابوس‌های هر شب و هر شبش داشت او را کم‌کم به مرز دیوانگی می‌رساند. طاقت نیاورده و از بیمارستان بیرون زده بود. کاش می‌توانست فراموش کند... کاش می‌شد بگذرد! اما نفرت و انزجار آن‌چنان در وجودش ریشه دوانده بود که قادر به رهایی نبود. از اتومبیلش پیاده شد و سمت مقابل حرکت کرد. دست‌هایش را در جیب فرو برد و به شهر بزرگ زیر پایش خیره شد. نگاهش روی چراغ‌های روشن دو دو زد و قلبش به شدت ضربان گرفت. هجوم خاطرات تلخ زجرآور بود. نفسش را محکم و صدادار از سینه بیرون داد. صداها مثل همیشه آزار دهنده بود و وجودش را خش می‌انداخت. درد در سینه‌اش نشست و آرام پلک بست.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

فصل هشتم

با صدای برادرش به خود آمد.

ـ مژده جان غذات یخ کرد.

نگاه از بشقاب مقابلش گرفت و گیج و منگ خیرهٔ محمد شد.

محمد لقمه را در دهان گذاشت و با اشاره به غذای مقابلش گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ یخ کرد! باز چی شده؟

شانه‌ای بالا انداخت و آرام لب زد:

ـ هیچی.

دلش نمی‌خواست حرف بزند، اما محمد ول کن نبود.

ـ بازم کسی از مریضاتون مرده؟

یاد آقای ساجدی افتاد. بی‌اختیار بغض کرد و چشمانش خیس شد... مادرش آرام لب زد:

ـ ای وای!

پدرش نگاهش را به او دوخت و با لحن دلداری دهنده‌ای گفت:

ـ بابا جان اگه قرار باشه هر بار این‌طور به هم بریزی دیگه ازت چیزی نمی‌مونه.

زیر نگاه موشکافانهٔ محمد زمزمه کرد:

ـ خوبم بابا جان. کم کم عادت می کنم.

محمد دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد و با مهربانی پرسید:

ـ مطمئنی آبجی کوچیکه؟

ـ اوهوم.

و همراه با پلک زدن قطره اشکی درشت روی گونه‌اش غلتید.

محمد با اخم گفت:

ـ حتما همینه؟

سرش را بالا و پایین کرد و از پشت میز بلند شد. دیگر کسی حرفی نزد و مژده راه راه‌پله‌ها را در پیش گرفت. روز سختی را گذرانده بود. شاید هم هفتهٔ سختی. افکارش درهم و برهم شده و روح و روانش را به هم ریخته بود. وارد اتاق شد و سمت پنجره رفت... ذهنش بدجور درگیر حرف‌های خانم منصوری بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
***
@shahregoftegoo

خانم منصوری هیکل چاق و فربه‌اش را روی صندلی تکان داد و همان‌طور که لب‌های درشتش را به هم می‌مالید، پرسید:

ـ ببینم می‌شه بهم بگید این سوالا واسه چیه دخترا؟

پری با شیطنت چشمکی نثار زن مهربان کرد و گفت:

ـ همین جوری به خدا... خودت که منو می‌شناسی... بس که فضولم!

منصوری در جایش تکانی خورد و با لبخند گفت:

ـ ای شیطون... من سال‌هاست که تو این بیمارستان کار می‌کنم. از وقتی کیاوش خان پسر جوونی بود می‌شناسمش.

دکتر موحد بیشتر مواقع با خودش می‌آوردش بیمارستان. اون موقع‌ها هنوز دیپلمشم نگرفته بود. آخه کیاوش خان وقتی پدر و مادرشو توی سانحهٔ هوایی از دست داد دکتر موحد شد همه کسش... خیلی سخت بود براش، اما خب این پسر خیلی قوی بود... باهوش و افتخار داییش. دکتر موحد بیشتر از بچه‌های خودش بهش توجه می کرد. اصلا انگار براش یه چیز دیگه بود. پدرش یه کارخونه‌دار بزرگ بود که کلی مال و ثروت براش به جا گذاشته بود، اما کیاوش خان همیشه کنار داییش بود. از همون اول دلش می‌خواست دکتر بشه... اما بعد اون سانحه تا مدت‌ها داغون بود، ولی داییش با حمایتاش روحیه‌شو برگردوند. بعدشم که جریان اون دختره.

پری کنجکاوانه پرسید:

ـ خب همسرش کی بود و از کجا پیداش شد؟

ـ از دانشجوهای هم کلاسیش بود. خوشگل بود. کیاوش عاشقش شد و همه جوره دنبالش رفت، اما انگار این پسر از بیخ و بن شانس نداشت. هنوز یه آب خوش از گلوش پایین نرفته بود که تو اون تصادف دختره اون جوری شد و کیاوش خان هم که رفت تو کما.

هر دو با تعجب پرسیدند:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ کما؟!

ـ آره. باورتون نمی‌شه. تا دم مرگ رفت، اما انگار عمرش به دنیا

بود. بیچاره دکتر موحد! چه روزایی بود اون روزا.

ـ خب بعدش چی شد؟

ـ هیچی دیگه بعد چند وقت کیاوش خان از کما در اومد، وقتی فهمید دختره قطع نخاع شده داغون شد. اخلاقش برگشته بود. دیگه اون کیاوش گذشته نبود. بداخلاق و بدعنق شده بود، اما بی‌خیال دختره نشد. بردش خونه. هنوزم که هنوزه مراقبشه. واقعا عاشقش بود. بدجور دل‌بستهٔ دختره بود. هر موقع می‌اومد پیش من از عشقش به ژینوس می‌گفت.

این بار قطره اشک گوشهٔ چشمانش را پاک کرد و ادامه داد:

ـ بیچاره یه روز خوش ندید. اون از خانواده‌ش اینم از عشقش. اگه بداخلاقه واسه همینه دیگه.

و به سختی از جا بلند شد. پری دستش را گرفت و گفت:

ـ خانم منصوری جون مرسی که برامون تعریف کردی.

ـ خب نگفتید چی شده این‌قدر پی این ماجرا بودید؟

ـ هیچی بابا یه کم بین خانم سخایی و دکتر کنتاک شده بود. کنجکاو شدیم. خب الان بهش حق می‌دیم.

خانم منصوری نگاهش را به چشمان مژده دوخت و با لحنی پر از ناباوری گفت:

ـ تو چشمات یه چیزی هست. دل‌بسته‌ش نشو. این پسر بدجور عاشق بود و هست... خودت اذیت می‌شی مادر.

لبهٔ تخت نشست. یک چیزی بدجور ذهنش را درگیر کرده

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بود. آنچه شنیده بود با آنچه می‌دید همخوانی نداشت.

***

کلافه از جایش بلند شد. دیگر طاقت از دست داده بود. خسته بود از زندگی‌ای که برای خود ساخته بود. حال امروزش و عکس‌العملی که مقابل دخترک از خود نشان داده بود ذهنش را بدجور درگیر خود ساخته بود. یعنی داشت دیوانه می‌شد؟ شاید هم تا مرز جنون قدمی بیشتر نداشت. باید هر چه زودتر تصمیم خود را می‌گرفت!

از پله‌ها بالا رفت. در اتاق را با ضرب باز کرد. پرستار داشت کتاب می‌خواند. بی‌اختیار پوزخند زد و با اشارهٔ سر او را به بیرون هدایت کرد. پرستار که از اتاق خارج شد، سمت تخت رفت. ژینوس خیره نگاهش می‌کرد. کیاوش مقابلش ایستاد و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ می‌خوام زن بگیرم. پس باید اول از همه تو رو از زندگیم خارج کنم.

چانهٔ ژینوس لرزید و اشک در چشمش حلقه زد، اما کیاوش به جای دلسوزی غرید:

ـ شایدم نه... شایدم بهتره بمونی و شاهد عشق بازی من و اون باشی.

صدای زن انگار از ته چاه بیرون زد:

ـ چه‌قدر باید تاوان بدم؟ همین وضع برام کافی نیست؟

و خودش را نشان داد. کیاوش فریاد کشید:
ـ نه... هنوز دلم خنک نشده. هنوز به خاطر رکبی که بهم زدی دارم می‌سوزم. چرا من آروم نمی‌شم خدا!
از چشمانش آتش می‌بارید. چیزهایی که به چشم دیده و حرف‌هایی که به گوش شنیده بود آن‌قدر آزار دهنده بود که هنوز هم بعد از پنج سال نتوانسته بود فراموش کند.
ـ اون اوایل فکر می کردم سینا فقط دنبال یه راهه برای این که به هم برسیم... دست و بالش خالی بود. مثل تو پولدار نبود، اما به خدا نمی‌خواستم آزارت بدم.
کیاوش دوباره بعد از سال‌ها با شنیدن تک تک کلمات دیوانه شد و سمت او هجوم برد. بازوهایش را گرفت و با قدرت از جا بلندش کرد.
ـ آشغال دیگه آزار چه جوری می‌شه؟ مگه من برات کم گذاشته بودم؟
ژینوس مثل بید میان پنجه‌های قوی او می‌لرزید:
ـ من عاشقت نبودم. تموم اون روزها فقط یه نفر توی دلم جا داشت، اونم سینا بود.
ـ اون لعنتی دوستم بود. شماها با من چه‌کار کردین؟
ـ سینا ازم خواست. ازم خواست یه مدت باهات باشم. ما... ما فقط یه کم از ثروت تو رو می‌خواستیم.
تک تک کلمات همچون چاقوی تیز و برنده‌ای درون قلبش

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فرو می‌رفت.

ـ من و سینا قبل از این که پای تو بیاد وسط همو می‌خواستیم. وقتی که بهش گفتم تو بهم ابراز عشق کردی اولین جرقهٔ اون نقشه تو سرش زده شد.

سینایی که حالا نبود... سینایی که بعد از آن حادثه او را رها کرده بود!

ـ سینا گولم زد. اون می‌گفت حالا که کیاوش تو رو این همه می‌خواد چرا که نه! یه مدت باهاش باش. حتی عقدش شو... بعدش با یه مهریهٔ کلون ازش جدا شو. من دیوونه شده بودم. منِ احمق گول حرفاشو خوردم. منم مثل تو عاشق بودم، اما یه عاشق احمق. دیر فهمیدم که مردی که بخواد عشقشو با کس دیگه‌ای تقسیم کنه مرد نیست.

کیاوش محکم او را به عقب پرت کرد. هنوز وجودش می‌لرزید. بعد از خارج شدن از کما فهمید که سینا از کشور خارج شده است. هنوز هم پشیمان بود که چرا آن روز سینا را نکشته بود. هیچ‌وقت آن روز را فراموش نمی‌کرد. ژینوس تلخ گریه می‌کرد.

ـ من پشیمون شده بودم. ازش خواستم این ماجرا رو تمومش کنه. من تو اون مدت هر دوتونو خوب شناخته بودم.

می‌خواستم برای همیشه با تو بمونم، اما سینا نذاشت. سینا در ازای یه بار رابطه قبول کرد که کنار بکشه. من نمی‌دونستم همه‌ش نقشه‌ست. اون تو رو اونجا کشونده بود... اون منو

نابود کرد.

ـ تو شرطشو قبول کردی تا منو داشته باشی؟ باورم نمی‌شه این‌قدر احمق باشی!

ـ من داغون بودم. نمی‌خواستم از دستت بدم... تموم مهربونیاتو... تموم عشقی رو که بهم می‌دادی... تموم اون کیاوش مظلومی که از من فقط محبت می‌خواست. من وابسته‌ت شده بودم. من لعنتی پشیمون بودم اما سینا نمی‌ذاشت. می‌گفت اگه باهاش نباشم بهت می‌گه. کاش بهت می‌گفت. حداقل این‌جوری از دستت نمی‌دادم. شاید اون موقع یه راه برگشت داشتم.

پنجه به موهایش کشید. چشمانش کاسهٔ خون شده بود.

ـ وقتی بهم پیام داد که حالت بد شده و بیام به آدرسی که می‌ده. نفهمیدم چه جوری خودمو رسوندم. باورم نمی‌شد تو اونجا... میون اون رختخواب...

یادآوری آن لحظه شکنجه بود برایش.

ـ خدای من دیوونه شدم! شوکه شده بودم. نمی‌تونستم یه کلمه از حرفاتو باور کنم. دلم فقط مردن می‌خواست.

می‌خواستم فقط هر دومون بمیریم.

ـ کیاوش باور کن... من... من نمی‌خواستم... من مجبور بودم.

ـ تو احساسو تو وجود من کشتی!

ـ بذار از زندگیت برم بیرون.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پوزخندی کنج لب کیاوش نشست و روی او خیمه زد. سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

ـ دقیقا می‌خوام که باشی... می‌خوام سوختنتو ببینم.

ژینوس آب دهانش را به تلخی بلعید و جواب داد:

ـ من بهش می‌گم که داری چه‌کار می‌کنی. تو هنوز عاشق منی. هنوز نتونستی با خودت کنار بیایی. من نمی‌ذارم لعنتی!

خشم و کینه تمام وجودش را پر کرد. انگشتانش با حرص چنگ لباس‌های ژینوس شد و تن نزار او را با قدرت بالا کشید.

ـ خفه می‌شی... فهمیدی؟! و اگه سکوت نکنی. این دفعه از مردنت نمی‌گذرم.

و سیلی محکمی به گونهٔ او نواخت. دخترک صورتش از درد مچاله شد، اما فریاد کشید:

ـ تو نمی‌تونی با من این رفتار رو بکنی. من تاوان اشتباهمو دادم. ببین دیگه نمی‌تونم تکون بخورم. این کافی نیست؟

چهرهٔ کیاوش لحظه به لحظه ترسناک‌تر می‌شد:

ـ نه این کمه. من آروم نشدم لعنتی. تو باعث شدی از همه‌تون بدم بیاد. از هر چی زنه. همه‌تون کثیف و خائنید!

ـ چه‌کار می‌خوای بکنی؟ نکنه می‌خوای سر اون دختر بیچاره بلایی بیاری؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

لبخندی شیطانی روی لب کیاوش نشست و آتش نفرت در چشمان به خون نشسته‌اش شعله‌ور شد. پنجه‌اش روی

گردن زن نشست و لحظه به لحظه راه نفسش را بیشتر بست و با صدایی خش‌دار غرید:

ـ نذار کاری رو که پنج سال پیش باید انجام می‌دادم، یه شب تو خواب انجام بدم.

چهرهٔ ژینوس که رو به کبودی رفت و بی‌نفس شد، محکم روی تخت رهایش کرد و ادامه داد:

ـ باید وایسی و ببینی. باید عذابی رو که من کشیدم با تک تک سلولات حس کنی. لال می‌شی! اگه حرفی بزنی...

دوباره دست روی گلوی ژینوس گذاشت و فشار کمی وارد کرد و گفت:

ـ دیگه زنده‌ت نمی‌ذارم، اما اگه خفه شی اون موقعست که شاید بخوام یه روزی مثل یه تفاله از زندگیم بندازمت بیرون. روزی که آروم بگیرم.

تک تک کلمات همچون خنجری تیز و برنده بر تن و جان ژینوس نشست. مردی را که روزی بی‌نهایت مهربان بود به جنون کشانده بود. به سرفه افتاد و سینه‌اش خس‌خس کرد، اما درد بالاتر از این حرف‌ها بود. دست او را از روی گلویش پس زد و گفت: به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ تو دیوونه شدی؟

کیاوش انگشت روی رد خون کنار لب او کشید و دیوانه‌وار خندید:

ـ باید تاوان پس بدید. همه‌تون! کثافتا.

ژینوس نگاه ترسیده‌اش را به او دوخت و نالید:

ـ من تموم شدم... تو رو خدا تمومش کن!

اما کیاوش بی‌توجه به او از اتاق خارج شد.

***

دستش را زیر چانه زد و به زن و شوهر مقابلش خیره شد.

مسعود زیر نگاه او دست روی دست ترانه گذاشت و گفت:

ـ قراره با هم این راه سخت رو طی کنیم.

ترانه لب زد:

ـ من وقتی کنارتم غصه هیچی رو نمی‌خورم.

ـ اما وقتی گریه می‌کنی یعنی کم آوردی. یعنی من کم گذاشتم که همه فشارای مادرم رو شونه‌های توئه.

ترانه با لبخند جواب داد:

ـ من تو رو دارم... همین کافیه.

سرفهٔ کوتاهی کرد و با خباثت گفت:

ـ فکر نمی‌کنید یه دختر مجرد جلو روتون نشسته. بابا یه کم رعایت کنید.

ترانه با لحنی شرمنده گفت:

ـ ببخشید تو رو خدا. به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مژده خندید و گفت:

ـ خدا برای هم نگه‌تون داره. بهتره بریم سر اصل مطلب. پس

اول قهوه‌هامونو بخوریم.
مسعود فنجان را پیش کشید و گفت:
ـ باید از کجا شروع کنیم؟
ـ اول یه آزمایش کامل می‌دید. البته این خانم دکتری که باهاش صحبت کردم باید با خودتون صحبت کنه، اما می‌دونم که باید هر دوتون یه آزمایش کامل بدین تا بعد راجع به راهکارهای بعدی صحبت کنیم.
سپس نگاهش را به هر دو دوخت و گفت:
ـ گفتم بیایید اینجا تا باهاتون صحبت کنم، اما با دیدن روحیه خوبتون مطمئنم همه چی درست می‌شه. چرا تا حالا اقدام نکردید؟
این بار مسعود جواب داد:
ـ وقتی دکترم بهمون گفت درصد بچه‌دار شدنم خیلی کمه تنها چیزی که به ذهنمون رسید فقط قایم کردن از مامان بود. فکر مامان بدجور ما رو به خودش مشغول کرده بود. اصلا نمی‌دونستیم چی باید بهش بگیم. با فکر ترانه هم که اوضاع بدتر شد.
ـ اشتباه کردید. شما نصیبه خانم رو هم به اشتباه کشوندید. با توجه به این همه علم و پیشرفتش نمی‌دونم چرا این‌قدر خودتونو اذیت کردید.
ترانه با ناراحتی گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ آخه لقاح مصنوعی هم همچین کار آسونی نیست.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید

مسعود زمزمه کرد:

@shahregoftegoo

ـ این دفعه دیگه کم نمی‌آریم.

مژده لبخندی زد و گفت:

ـ نگران نباشید سخت نیست. زمان می‌بره اما نباید زود کم بیارید.

مسعود لبخندی زد و انگشتان ترانه را محکم‌تر گرفت.

***

اتومبیلش را پارک کرد و به سرعت پیاده شد. سمت آسانسور پا تند کرد و خود را داخل آسانسوری انداخت که درش باز بود. هنوز دستش روی دکمه ننشسته بود که کسی وارد آسانسور شد و دستش روی دست او نشست. هراسان خود را عقب کشید و با دیدن کیاوش هینی از ترس کشید. مرد جوان یک سر و گردن بلندتر از او بود و خیره نگاهش می‌کرد. کمی به خود مسلط شد، نباید از خود ضعف نشان می‌داد. آب دهانش را که از ترس خشک شده بود به زحمت فرو داد و گفت:

ـ مثل این که خیلی عجله دارین آقای دکتر.

@shahregoftegoo

لبخند کجی روی لب کیاوش نشست و با پوزخند گفت:

ـ سلام.

نباید کم می‌آورد. بدون این که نگاه از او بگیرد، زل زده به چشمانش لب زد:

ـ سلام.

ـ حالا شد! از یه خانم دکتر با شخصیت بعیده آداب معاشرت بلد نباشه.

نگاهش پر بود از آتش. قدمی به مژده نزدیک شد. حالا هرم نفس‌های داغش هم روی سر و صورت او پخش می‌شد.

بی‌اختیار کمی خود را عقب کشید و به دیوارهٔ آسانسور چسبید، اما ارتباط نگاهشان قطع نشد. کیاوش کتش را عقب زد و دست در جیبش کرد و کف دست دیگرش را کنار صورت او به دیوار چسباند.

ـ باید با هم حرف بزنیم.

ـ راجع به چی؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ خودمون.

متعجب پرسید:

ـ خودمون؟

مستقیم سر اصل مطلب رفت!

ـ من ازت خوشم اومده.

هاج واج نگاهش کرد. قادر به تکلم نبود.

ـ چیه؟ شوکه شدی؟

حرصی شد. از خود متشکر فکر می‌کرد کیست! باید چیزی

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید

می‌گفت:

ـ اما شما زن داری! @shahregoftegoo

ضربه را زده بود، ولی کیاوش خود را نباخت. محکم‌تر از این حرف‌ها بود. در بیمارستان به آن بزرگی که چیزی پنهان نمی‌ماند. تازه کارش راحت‌تر شده بود. بی‌تفاوت شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

ـ مگه من گفتم زنم شو؟

راه نفسش بسته شد! لحظه‌ای در برابر این همه حاضر جوابی کم آورد. لب‌هایش به هم چسبید. باید حرفی می‌زد، اما با کلام بعدی کیاوش آچمز شد.

ـ می‌خوام با هم باشیم.

کیاوش در موردش چه فکری کرده بود! بی‌اختیار بغض کرد و چشمانش پر از اشک شد.

کیاوش گوشهٔ لبش را به دندان گرفت و گفت:

ـ گفتم که باید با هم حرف بزنیم.

چیزی در نگاهش بود که دهان مژده را می‌بست.

اشک از چشمانش سر خورد و روی گونه‌هایش لغزید. بین اندام کیاوش و بدنهٔ آسانسور گیر افتاده بود. عطر تن مرد جوان زیر مشامش زده بود و داشت مدهوشش می‌کرد. نگاه

کیاوش آرام شده بود و دیگر از آن آتش شعله‌ور خبری نبود. با انگشتش به روی قطره اشک سریده روی گونه‌اش اشاره کرد:

ـ معنیشو نمی‌فهمم!

پلک‌هایش بی‌اختیار باز و بسته شد. این همه نزدیکی را نمی‌خواست. مژه‌های بلندش به هم خورد و لب زد:

ـ بذار برم.

نگاه کیاوش تب‌دار شده بود و حسی غریب را به جانش می‌ریخت. انگار مسخ شده بود. این مرد از جانش چه می‌خواست! لحظه‌ای آن‌چنان وحشی و افسار گسیخته و حالا؟! سر کیاوش که پایین آمد و قصد لب‌هایش را کرد تازه به خود آمد. بی‌نفس سرش را کنار کشید و فریاد زد:

ـ ولم کن لعنتی!

و با کف دست‌هایش او را به عقب هُل داد. باید فرار می‌کرد. این مرد دیوانه بود، اما قبل از این که بتواند فرار کند باز هم در حصار دستان قوی او اسیر شد. با تمام قوا تقلا کرد، این بار کیاوش او را میان بازوهایش نگه داشت و گفت:

ـ هیشش! چه‌قدر سر و صدا می‌کنی تو.

بی‌نفس نالید:

ـ ولم کن! چی از جونم می‌خوای؟ پس چی می‌گفتن این‌قدر عاشقی که زنتو ول نکردی؟ چی می‌گفتن که مردی؟ این همه دیوونگی رو باور نمی‌کنم!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دستان کیاوش شل شد و کنار بدنش افتاد. بی‌اختیار عقب کشید و مژده بی‌رمق زیر نگاه پر از سؤال او از اتاقک فرار کرد!

***

با صدای پری به عقب برگشت و به محض دیدن قیافهٔ هیجان‌زدهٔ پری، با حالی که هنوز جا نیامده بود، پرسید:

ـ چی شده پری؟

ـ مگه آسانسور خرابه که از پله‌ها بالا اومدی؟

دستش را روی قفسهٔ سینه‌اش گذاشت و آرام لب زد:

ـ نه حوصلهٔ صبر کردن نداشتم.

پری همان‌طور که او را سمت اتاق تعویض لباس‌هایشان می‌کشید، گفت:

ـ آخ دارم دیوونه می‌شم مژده!

خدا را شکر پری آن‌قدر درگیر بود که حواسش به رنگ و روی پریدهٔ او نبود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ چته تو امروز؟

ـ بذار بیاد تو بخش خودت می‌فهمی.

ـ کی بیاد تو بخش؟

پری هیجان‌زده با نوک انگشتانش روی گونهٔ خود زد و گفت:

ـ نمی‌خوام رنگ پریده به نظر بیام.

لب‌های مژده به هم چسبید. گونه‌های سرخ رنگ پری او را به خنده انداخت، اما سعی در کنترل خود کرد و گفت:

ـ فکر کنم علائم دیوونگی داره کم کم تو وجودت دیده می‌شه.
تو که با رژگونه خودتو خفه کردی!
ـ پس چرا من فکر می‌کنم رنگ به رو ندارم؟
ـ به خدا دیوونه شدی!
پری نگاهی به ته راهرو انداخت و هم‌زمان گفت:
ـ دختر دیوونگی چیه. الان خوبم؟
نگاه مژده روی صورت زیبای او نشست و جواب داد:
ـ درست حرف بزن ببینم چی شده؟
ـ به خدا من مطمئنم خودشه!
ـ ای وای کی خودشه؟ دیوونه‌م کردی تو!
ـ نمی‌گم تا خودت ببینی... می‌خوام ببینم درست حدس زدم یا نه.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

در جایش محکم ایستاد و گفت:
ـ درست حرف بزن تا منم بفهمم چی می‌گی تو!
پری انگار در دنیای دیگری سیر می‌کرد.
ـ خیلی خوش‌قیافه‌ست! من موندم چرا تا الان مجرد مونده. وای تو رو خدا بگو خودشه!
وارد اتاق شدند. مژده سمت کمد لباس‌هایش رفت. حالش بد بود و پری هم داشت روی اعصاب نداشته‌اش راه می‌رفت. کیاوش را درک نمی‌کرد. تمام رفتارهایش با آنچه که دیده و شنیده بود متناقض بود. باورش نمی‌شد مرد عاشق پیشه‌ای

که می گفتند، این چنین درخواست عجیبی از او کرده باشد! دست خودش نبود که کنجکاوتر شده بود. اصلا کیاوش رویاهایش اینی نبود که در واقعیت می‌دید. قلبش هنوز با تمام قوا در سینه می کوبید. باز هم یک نزدیکی ناخواسته. داشت دیوانه می‌شد! کیاوش را با تمام وجود می‌خواست اما دوست داشت منطقی فکر کند. وقتی گفته بود زن داری، انکار نکرده بود... خواسته بود با هم باشند. پس عشقی که می گفتند کجا بود؟ شاید زنش افلیج بود. خب او مرد بود و نیازهایی داشت، اما تعهدش چه می‌شد! باور نمی کرد کیاوش آن‌قدر بی‌پروا باشد... نکند همهٔ این‌ها در ظاهر بود. نمی‌دانست چرا ته دلش احساس می کرد هنوز خیلی چیزها دربارهٔ او نمی‌داند. خیلی چیزها که پنهان بود.

با صدای پری به خود آمد:

ـ حواست کجاست. مگه دارم گِل لگد می کنم دختر؟

هم‌زمان با بستن دکمه‌هایش جواب داد:

ـ تا وقتی مثل آدم نگی چی شده من از کجا باید بفهمم؟

ـ اونی که تموم این سال‌ها منتظرش بودم اومده.

و در برابر نگاه حیرت‌زدهٔ مژده لبخند گل و گشادی زد.

***

دیدن بهراد امیری در این روزها، آن هم از این فاصله آخرین چیزی بود که به فکرش می‌رسید. آن‌قدر با رفتارهای عجیب و

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

غریب کیاوش دچار شوک شده بود که نمی‌توانست باور کند آنچه دیده واقعا رویایی صادقه است. بهراد با همان تیپ و قیافه مقابلش ایستاده بود و داشت با یکی از سرپرستاران بخش درباره برنامه کاری‌اش صحبت می کرد. پری هیجان‌زده پنجه به بازویش کشید و آرام گفت:

ـ خودشه، نه؟

بی‌آن که چیزی بگوید سرش را بالا و پایین کرد. پری لب به دندان گزید و زیر لب گفت:

ـ قربون خدا برم عجب تیکه‌ای رو هم برام کنار گذاشته.

مژده بی‌اختیار زیر خنده زد و گفت:

ـ بچه پررو! باز جوگیر شدی؟

ـ نه به خدا. اصلا من همیشه منتظر همچین چیزی بودم. می‌دونستم خدا برام کم نمی‌ذاره.

مژده با چشمانی گرد شده سمتش چرخید و پرسید:

ـ اون‌وقت شما از کجا این‌قدر مطمئن بودی؟

رنگ چشمان پری جدی شد و آرام جواب داد:

ـ من هیچ‌وقت پدر و مادرمو اذیت نکردم... با این که تک دختر خونه بودم اما همیشه سعی کردم کمک حالشون باشم. مامانم همیشه وقتی دعام می کنه از ته دل می گه انشاءالله هر چی از خدا می‌خوای بهت بده. خب منم همیشه یه مرد خوش‌تیپ و مهربون و پولدار و آقا می‌خواستم دیگه.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و پقی زیر خنده زد. طوری که دکتر امیری و سرپرستار با هم به طرفشان برگشتند. دکتر امیری تای ابرویش را بالا داد و خیرهٔ پری شد. گونه‌های پری رنگ گرفت و از خجالت سرش را پایین انداخت. مژده سری به تأسف تکان داد و زیر لب گفت:

ـ خاک تو سرت نکنن دیوونه! داره نگامون می کنه. آبرومونو بردی!

پری که قند در دلش آب شده بود، آرام جواب داد:

ـ الهی... عزیزم.

ـ زهرمار! ببین حرفشو با خانم صمدی تموم کرد داره می‌آد این‌وری.

دکتر جوان که نزدیک شد هر دو از پشت استیشن بیرون آمدند و سلام کردند. بهراد بی‌پروا خیرهٔ پری شده بود. انگار او هم همان‌قدر که برای پری جاذبه داشت، جذب دخترک زیبا شده بود، اما پری با شیطنت همیشگی لبخند عریضی به لب‌های دکتر جوان نشاند.

ـ آقای دکتر خیر مقدم. امیدواریم بخش ما با حضور شما بیشتر از قبل بدرخشه.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بهراد با نگاهی مسخ شده جواب داد:

ـ شک ندارم که همین‌طور خواهد شد.

پری با تمام وجود خندید و گفت:

ـ تو این دوره زمونه دکتر خوش اخلاق نایابه دکتر جان.

بهراد دستش را داخل جیب روپوشش کرد و گفت:

ـ خوشحالم که اینجام.

ـ ما هم خوشحالیم دکتر.

بهراد لبخند ذوق زده‌ای به لب نشاند و گفت:

ـ فعلا با اجازه.

بهراد که رفت پری رو به مژده گفت:

ـ هر چی این دکتر خوب و خوش اخلاق و آقاست، اون مفتخر بداخلاق و گنده دماغه. اصلا با یه من عسلم نمی‌شه خوردش.

مژده با شنیدن نام کیاوش به هم ریخت و با آرنج به پهلوی او کوبید:

ـ دِ به کارت برس. زود باش کلی کار داریم. باید یه عالمه گزارش آماده کنیم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

تازه کارش تمام شده بود که با ویبرهٔ گوشی همراهش دست در جیب روپوشش کرد و گوشی را بیرون کشید. با دیدن شمارهٔ ناشناس بی‌حوصله گوشی را قطع کرد و سمت آبدارخانه رفت. از شدت سردرد شقیقه‌هایش نبض می‌زد. شیفت پری تمام شده بود. مژده، او را که نمی‌توانست امروز از بیمارستان دل بکند، راهی خانه کرده بود. خانم عظیمی به محض دیدنش از جا برخاست و گفت:

ـ سلام خانم دکتر چیزی میل دارید؟

همان‌طور که روی صندلی داخل آبدارخانه می‌نشست و شقیقه‌هایش را با انگشت شست و اشاره می‌مالید جواب داد:

ـ ممنون می‌شم یه چای بهم بدی. یه کم سرم درد می کنه.

خانم عظیمی تند و فرز لیوان مخصوص او را برداشت و گفت:

ـ الان براتون می‌ریزم.

با صدای ویبرهٔ دوباره، گوشی را بیرون کشید. همان شماره ناشناس بود. انگشت روی صفحه کشید و تماس را برقرار کرد:

ـ همین الان بیا اتاقم.

شوکه گوشی را از روی گوش برداشت و خیرهٔ آن شد. کیاوش با آن لحن طلبکار او را به اتاقش فراخوانده بود. اصلا شمارهٔ او را از کجا پیدا کرده بود؟ لعنتی! بعد از آن اتفاقات و رفتارهای نامناسبش، اگر می‌مرد هم پا به اتاقش نمی گذاشت. تماس را قطع کرد و گوشی را داخل جیبش انداخت. امکان نداشت دیگر جواب دهد. خانم عظیمی چای را مقابلش گذاشت و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ چه‌قدر رنگتون پریده!

اما قبل از این که جواب دهد باز گوشی همراهش در جیبش لرزید. کفری لب‌هایش را به هم چسباند و لیوان را جلو کشید.

خانم عظیمی ادامه داد:

ـ می خوایید یه تیکه نباتم براتون بندازم؟ نکنه فشارتون پایین باشه.

بی‌اختیار لبخندی زد و گفت:

ـ دکتر شدی خانم عظیمی؟

لبخند بی‌جانی روی لب‌های خانم عظیمی نشست و با آرامش همیشگی گفت:

ـ من غلط بکنم خانم دکتر! از رو تجربه می‌گم. خودت دخترمو که دیدی هر موقع فشارش می‌افته سرش درد می‌گیره.

ـ می‌دونم خانمی... از صبح چیزی نخوردم. یه چای بخورم بهتر می‌شم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خانم عظیمی سمت کابینت کوچک آبدارخانه چرخید و بسته‌ای بیسکوییت بیرون کشید و مقابلش گذاشت و گفت:

ـ یه کم از اینم بخور مادر... رنگ به رو نداری!

آن‌قدر ذهنش درگیر اتفاق صبح بود که ناهار از گلویش پایین نرفته بود. حفظ ظاهر کردن مقابل پری هم تمام انرژی‌اش را برده بود. حالا هم که کیاوش با آن تماس غیره منتظره عصبی‌ترش کرده بود. رعشهٔ ریزی وجودش را پر کرده بود. دستان یخ کرده‌اش را دور لیوان چای گره کرد و ممنونی زیر لب گفت. ذهنش درگیر و آشفته بود... هنوز هم هرم نفس‌های کیاوش را روی پوست صورتش حس می‌کرد... با تمام اتفاقات افتاده حسی ته دلش می‌گفت این مرد کیاوش واقعی نیست... او کیاوش واقعی را یک بار در عالم رویا دیده بود و به او دل‌بسته بود... نه! این مرد با این رفتارهای نامناسب

کیاوشی نبود که می‌شناخت... ته دلش ضعف داشت.
خواست یکی از بیسکوییت‌ها را بردارد که با صدای یکی از پرستارها سمت در چرخید:
ـ اِ خانم دکتر اینجایید؟ چه‌قدر دنبالتون گشتم.
ـ چی شده؟
ـ مثل این که دکتر مفتخر کارتون داشتن. گفتن گزارشا رو ببرین اتاقشون.
کاش می‌توانست نرود، اما مگر می‌شد؟ گزارشی که کیاوش برای عملکرد کارهایش رد می‌کرد خیلی مهم و با ارزش بود.
بی‌رمق از جایش برخاست. خانم عظیمی معترض گفت:
ـ حداقل چایی نباتتو سر بکش.
ـ باشه الان برمی‌گردم.
پرستار هم در ادامهٔ حرف او گفت:
ـ آره راست می‌گن، دکتر خیلی عصبانی بود. بهتره زودتر بیایید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
@shahregoftegoo

***

با پاهایی لرزان پشت در اتاق ایستاد... انگار روی هوا بود و تنش مثل بادبادکی سبک به نظر می‌رسید! تقه‌ای به در زد و آرام وارد شد. تصمیم داشت به محض ورود به اتاق گزارش‌ها را تحویل داده و خارج شود. کیاوش با اخم‌های درهم مشغول نوشتن چیزی بود. مقابل میز ایستاد و آرام لب زد:

ـ سلام.

نگاه سرد و یخ زدهٔ مرد مقابلش همچون خنجری تیز به جانش نشست. خودکارش را روی برگه‌ای که مقابلش بود رها کرد و انگشتانش را درهم گره زد و زیر چانه برد و خیره به نی‌نی چشمان او گفت:

ـ انگار هنوز باورت نشده برای گذروندن این دوره باید با من خوب تا کنی... امیدوارم خوب به حرفام فکر کرده باشی!

لب‌های مژده لرزید. این مرد با تمام قوا داشت آزارش می‌داد. یعنی آن‌قدر کثیف و پست بود؟ این همه رذالت را باور نمی‌کرد!

ـ نمی‌خوای که تموم زحمتای چند ساله‌ت هدر بره؟ اون‌جور که خبر دارم همه چی رو دربارهٔ من می‌دونی. پس می‌دونی که اون‌قدر اعتبار دارم که بتونم هر چیزی رو که می‌خوام اثبات کنم. دیگه فساد اخلاقی یه خانم دکتر کوچولو که کاری نداره. هوم؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

به زحمت لب زد:

- چی از جون من می‌خوایید دکتر؟

عمدا نام دکتر را به زبان آورد تا شاید متوجه موقعیتش شود. نمی‌توانست باور کند. نه! کیاوشی که در رویاهایش به او دل‌بسته بود این مرد نبود. تمام وجودش رعشه گرفت و نفرت با تمام قوا تک تک سلول‌هایش را پر کرد... با جواب کیاوش قلبش برای ثانیه‌ای ایستاد... مردن چه شکلی بود؟ مژده حس می‌کرد با مرگ فاصله‌ای ندارد.

- می‌خوام باهام کنار بیای.

لعنتی! داشت دیوانه می‌شد. از او چه می‌خواست؟ رابطه؟ ضعفی که از دقایقی پیش وجودش را پر کرده بود باعث شد، مقابل چشمانش سیاه شود. چیزی سفت و سخت راه گلویش را گرفت و اشک بی‌اختیار روی گونه‌هایش لغزید. کیاوش با تمام وجود نگاه نافذش را به چشمان خیس او دوخت و گفت:

- فکر نمی‌کنم زیاد سخت باشه. یعنی برای زن جماعت کار سختی نیست. زن‌هایی که همه‌شون دروغ‌گو هستن.

درد همچون مایعی داغ زیر پوستش راه افتاد و راه نفسش بسته شد. سرش گیج رفت. لبش محکم زیر دندان‌ها گیر کرد و انگشت‌هایش محکم درهم گره خورد. تاب ایستادن نداشت. نمی‌دانست در سر مرد مقابلش چه می‌گذرد!

کیاوش از جا بلند شد و روبه‌رویش ایستاد. داشت از هوش

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می‌رفت... مردمک چشمانش در حدقه چرخید، اما مرد بی‌رحمانه ادامه داد:

ـ البته فقط یه مدت... زیاد اذیتت نمی‌کنم. فقط تا زمانی که من بخوام!

دنیا مقابل چشمانش تیره و تار شد... لب‌های کیاوش به هم می‌خورد اما مژده صدایی نمی‌شنید. گوش‌هایش کیپ شده بود و هوهوی باد در سرش می‌پیچید. نگاه غمگینش را به او دوخت و میان بازوهای مرد جوان از حال رفت.

***

هنوز هم درد بدی در شقیقه‌اش نبض می‌زد، اما با صدای مادرش سرش را آرام بلند کرد.

ـ ماشالا چه‌قدرم برازنده بود این آقای دکتر.

مژده پر درد نگاهش کرد، اما مادرش بی‌خیال نمی‌شد.

ـ اصل و نصب‌دار به نظر می‌رسید. چه‌قدرم که محترم بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ مامان!

معترضانه نالید. مادرش با لب‌های به هم چسبیده نگاهش کرد. نگاهی پر از معنا و پرحرف!

ـ مامان به خدا سرم خیلی درد می‌کنه.

ـ خب می‌گم این دکتره یه جور خاصی نگات می‌کرد. نکنه عاشقت شده.

از این همه بی‌پروایی مادرش متعجب شد. مگر چند سالش

بود که مادرش نگرانش شده بود! داشت درست مثل دختری ترشیده با او برخورد می کرد. باز هم معترضانه نام مادرش را به لب راند.

ـ اصلا چرا حالت بد شده بود که آقای دکتر بخواد همراهیت کنه؟ ماشینتم که نیاوردی!

انگشتانش را روی شقیقه‌اش گذاشت و مالید.

ـ موند پارکینگ بیمارستان. آقای دکترم اتفاقی فهمید حالم بده و زحمت رسوندنمو کشید.

نگفت که چطور از حال رفته بود. نگفت که وقتی به هوش آمد هنوز در اتاق کیاوش بود. هنوز هم با یادآوری آن لحظه ضربان قلبش بالا می‌رفت و گونه‌هایش رنگ می گرفت. برخلاف آنچه فکر می کرد جز حمایت و آرامش چیز دیگری حس نکرده بود. آن اتاق برخلاف ظاهر صاحبش گرم و دلپذیر بود. قلبی که لحظه‌ای تپشش را زیر گوشش حس کرده بود آنی نبود که نشان می‌داد. کیاوش او را آرام روی کاناپه گذاشته بود و کمی آب به صورتش پاشیده بود. هم‌زمان با باز کردن چشمانش بی‌اختیار خود را عقب کشیده بود. کیاوش آن همه ترس را در چشمانش خوانده بود و بی‌توجه به حال او بیشتر نزدیکش شده بود.

بی‌اختیار به اتاق کیاوش پرتاب شد:

ـ منو یاد پرنده‌های کوچولویی می‌ندازی که تو قفس اسیر

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می‌شن. چرا با اون چیزی که تو ذهنمه فرق داری؟

منظورش را نمی‌فهمید... با صدایی لرزان نالید:

- چی می‌خوای از جونم؟

- همون که یه بار گفتم. می‌خوام یه مدت با من باشی.

- من از اونایی که شما فکر می‌کنی نیستم.

پوزخند روی لب مرد جوان نشست و گفت:

- می‌شی! به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید

- نه... بمیرمم... @shahregoftegoo

انگشتش روی لب دخترک نشست و گفت:

- هیشش. چرا نمی‌خوای منو بشناسی؟ شاید عاشقت شدم.

دروغ می‌گفت. مطمئن بود!

- چرا باید بشناسمت؟

- تو کی هستی که بلای جونم شدی؟

شاید حربه‌ای جدید برای به دام انداختنش. انگار نگاهش را خوانده بود که ادامه داد:

- آره... تو! مدت‌ها بود که به هیچ زنی فکر نمی‌کردم... شاید بهتره بگم مدت‌ها بود هیچ زنی ارزش فکر کردن نداشت، اما تو...

چرا نمی‌توانست درست حرفش را بزند. دلش می‌خواست با دخترک باشد و دست خودش نبود، اما زهر نفرتی که ژینوس در دلش کاشته بود بیشتر از آن بود که فکر می‌کرد و تمام

خونش را مسموم کرده بود.

مژده با چشمانی از حدقه بیرون زده خیره‌اش شد. کیاوش بیشتر خود را جلو کشید. عطر تلخی که مدهوشش می کرد زیر مشامش زد.

ـ شاید بهتر بود درست بهت بگم. می خوام بیشتر همو بشناسیم. شاید به یه تفاهماتی برسیم.

کم کم راهش را می‌یافت. زنان با خشونت میانهٔ خوبی نداشتند.

ـ اما هنوز مشکل ما به قوت قبل باقیه.

ـ و اون مشکل؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ شما زن داری!

ـ اگه بخوام باهات ادامه بدم بهت توضیح می‌دم. همه چی رو یه روز می‌فهمی، اما بدون مشکلی نیست.

آب دهانش را قورت داد. نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. مدام فکر می کرد هیچ چیز سر جای خودش نیست. انگار پرده‌ای دروغ جلوی حقیقت ماجرا را گرفته بود. چرا دلش می‌خواست پیشنهادش را قبول کند؟!

با صدای مادرش به خود آمد.

ـ بس که شب و روز بی‌خوابی می کشی. زیر چشمات گود افتاده. یه کم به خودت برس مادر. نمی‌خوام خدای ناکرده هزار درد بی‌درمون بگیری... که چی... می‌خوای دکتر بشی.

نمی‌خواست بیشتر از این مادرش را نگران کند. لبخندی زد و جواب داد:

ـ نترس مامان نمی‌مونم رو دستت.

مادرش دست دور شانه‌هایش انداخت و گفت:

ـ اونو که می‌دونم. والا جرات نکردم بگم، اعظم خانمو که می‌شناسی چند روز پیش پیغام فرستاده بود. واسه پسر خواهر شوهرش. می‌خواستم سر فرصت بهت بگم، اما پشیمون شدم.

ابروهایش بالا پرید و پرسید:

ـ اون‌وقت چی شد پشیمون شدی مامان؟

مادرش مستقیم سر اصل مطلب رفت.

ـ هیچی مادر الان که بیشتر فکر می‌کنم دلم داماد دکتر می‌خواد. فکر می‌کنم تو شانسشو داشته باشی با یکی مثل خودت ازدواج کنی. باید بهش بگم فعلا دخترم قصد ازدواج نداره.

آقای دکتر! دوباره فکرش معطوف رفتار کاملا متفاوت کیاوش شد. اجازه نداد با آن حال به خانه برگردد و جنتلمن‌منشانه رفتار کرد. داخل اتومبیل که نشست هنوز هم خودش باور نداشت پیشنهاد مرد جوان را پذیرفته است. بیشتر از عشقی که به او داشت کنجکاوی بیچاره‌اش کرده بود. دوستی ساده‌ای با یکی از بهترین دکترهای بیمارستان! شاید هم پی بردن به رازی که هنوز برایش سؤال بود. مردی که در

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بیمارستان معروف بود به داشتن عشقی اسطوره‌ای به همسرش و حالا پیشنهادی که در خفا به او داده بود. بی‌اختیار وارد بازی‌ای شده بود که دست خودش نبود، اما دلش می‌خواست مرد کنار دستش را کشف کند. او از آینده چیزهایی دیده بود که می‌خواست به آن‌ها برسد، پس پا در راهی گذاشت که بی‌شک او را به سر منزل مقصود می‌رساند.
داخل اتومبیل که نشست موزیک لایتی فضا را پر کرد. هنوز هم ضعف داشت و باور نداشت کنار کیاوش نشسته باشد.
آدرس را که داد مرد جوان گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

ـ دلم می‌خواد یه چیزی رو از همین الان برات روشن کنم.
نگاهش را به او دوخت. انگشتانش محکم دور فرمان قفل شده بود و رگ‌هایش بیرون زده بود. انگار فشار زیادی متحمل می‌شد.
ـ نباید تو زندگیم سرک بکشی. به موقعش همه چیزو می‌فهمی، اما اگه بفهمم...
دندان‌هایش روی هم کلید شد. نمی‌دانست مرد جوان چرا هر لحظه به یک حال است!
ـ خشونتمم دیدی. می‌دونم که بهم تمایل داری، اینو تو چشمات می‌خونم پس یه مدت وقت می‌ذاریم تا ببینیم چی پیش می‌آد. اوکی؟
خودش برید و دوخت و او بی‌هیچ حرفی پذیرفت. برای ورود به زندگی کیاوش نیاز داشت به این ارتباط و نزدیکی وگرنه که به هیچ عنوان نمی‌پذیرفت، اما باید شرط خودش را هم می‌گفت... لب‌هایش را به دندان گرفت و گفت:
ـ منم یه شرط دارم.
ابروهای کیاوش به طرز خاصی بالا رفت. بیش از حد خوش‌چهره و جذاب بود... نفسش را آرام بیرون داد و گفت:
ـ حریمتونو باید حفظ کنید. برای منم مهمه که بتونم راحت باهاتون معاشرت کنم. من این پیشنهاد رو می‌ذارم به پای ارتباط دوستانه برای آشنا شدن، اما اگه حس کنم داره به

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

حریمم بی‌حرمتی می‌شه می‌کشم کنار.
انگشتانش روی فرمان ریتم گرفت. داشت به حرف‌های دخترک فکر می‌کرد... مژده نمی‌دانست وارد چالشی بزرگ شده و چه راه سختی در پیش دارد!
کیاوش لب زد:
به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
ـ اوکی قبوله.
مادرش هم کیاوش را دیده بود. همان موقع که داشت از سر کوچه با زنبیل خریدش می‌آمد آن‌ها را با هم دیده بود.
کیاوش به محض معرفی مژده با رفتاری کاملا متشخصانه پیاده شده و با احترام برخورد کرده بود. چه‌قدر این مرد را با این خصوصیات اخلاقی می‌پسندید، اما نمی‌دانست انتخابی که کرده است تا چه اندازه درست و منطقی است!
لیوان شربت را برداشت و گفت:
ـ مامان بهم فرصت بدید درست انتخاب کنم. من عجله‌ای برای ازدواج ندارم.
و این بار مادرش همان‌طور که از جا برمی‌خاست با شیطنت جواب داد:
ـ منم دیگه عجله ندارم!

***

داخل آلاچیق شد و روی سکوی چوبی داخل آن نشست.
نمی‌دانست این همه آرامش را از کجا به دست آورده است.

عجیب حس خوبی داشت، اما هنوز در جنگ و ستیز با خود بود. با احساس سنگینی نگاهی سر بالا کشید و چشم به پنجره طبقهٔ دوم عمارت دوخت... هیچ کس نبود. حس این که کسی از دور او را می‌پاید، دقیقه‌ای نگاه خیره‌اش را روی پنجرهٔ اتاق ژینوس ثابت کرد... چرا حس کرده بود کسی او را زیر نظر گرفته است!

از جا برخاست و از آلاچیق چوبی که روزی با عشق میان باغ ساخته بود بیرون زد. مسیر سنگ‌فرش شده میان باغ را در پیش گرفت و همان‌طور که دستانش را داخل جیب‌هایش فرو می‌برد شروع به قدم زدن کرد. نمی‌دانست این همه حس خوب را از آن جسم بیهوش فرو رفته در آغوشش گرفته بود یا از بلهٔ نرمی که دخترک داده بود؟ حسِ گرفتن انتقام از یک زن او را به این راه کشانده بود و بی‌اختیار توجهش به دخترک بلبل‌زبان جلب شده بود، اما حالا در اعترافی صریح مطمئن بود عجیب به دخترک تمایل دارد. شاید هم غرایز مردانه‌اش بود که داشت او را از اصل قضیه منحرف می‌کرد... اما نه! چیزی در پس زمینهٔ ذهنش او را بدجور آزار می‌داد و هر چه بیشتر فکر می‌کرد نمی‌توانست بفهمد چیست! نزدیک درخت بزرگ بید مجنون رسید... گیس‌های بلند بید در اثر نسیم ملایمی که می‌وزید در هوا می‌رقصید. با پشت دست شاخه‌های رقصان را کنار زد و زیر درخت رفت. چشمان

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دخترک لحظه‌ای از مقابل چشمانش کنار نمی‌رفت. بی‌اختیار گوشی همراهش را از داخل جیبش بیرون کشید. وارد منوی شماره تماس‌ها شد و دست روی شماره مژده کشید. با چند بوق پی در پی و اشغال، تماس را قطع کرد و کلافه دستی به پشت گردنش کشید. داشت چه می‌کرد؟ مگر قصد آزار دخترک را نداشت؟ گوشهٔ لبش کج شد و نقش پوزخند روی لبش نشست. مژده کسی بود که به آتش ژینوس می‌سوخت. به او نشان می‌داد که اشتباه نکرده است و همه زن‌ها مثل هم هستند. او خیانت دیده بود و بدجور وجودش از این بابت زخمی بود. در اوج عاشقی چیزهایی را تجربه کرده بود که درست مثل تیغی تیز قلبش را پاره کرده بود و حالا بعد از پنج سال می‌خواست به این زخم ناسور نیشتر بزند شاید که آرام می‌شد.

با انگشت شست و اشاره‌اش لب پایینش را به بازی گرفت و متفکرانه به دخترک فکر کرد. چرا که نه! او را به بازی می‌گرفت درست مثل ژینوس که برای رسیدن به هدفش او را به بازی گرفته بود و بعد از رسیدن به هدفش درست مثل تفاله دخترک را از زندگی‌اش بیرون می‌انداخت. دیگر هیچ زنی در زندگی او جای نداشت. باید این را به دل نفهمش هم می‌فهماند. تکیه به درخت زد و زیر لب غرید:

ـ لعنتی با چشات دیوونه‌م کردی!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

یعنی اشتباه نمی‌کرد؟ باورش نمی‌شد مردی که دقایقی پیش آن‌طور نرم و دل‌نشین با او حرف زده بود همان کیاوش مغرور و بداخلاق باشد. اما نه! خودش بود و او را متشخصانه دعوت کرده بود. نمی‌دانست چرا هنوز هم چیزی به نام ترس زیر پوستش وول می‌خورد و پای رفتنش را سست می‌کرد... اصلا در این روزها دچار برزخی شده بود که وجودش را ذره ذره می‌سوزاند. دستی به موهایش کشید و آن‌ها را زیر روسری‌اش زد. با آن که کمی آرایش کرده بود، اما رنگ به رو نداشت.
عرض خیابان را طی کرد و با دیدن اتومبیل کیاوش سمت آن قدم برداشت. قلبش با تمام وجود در سینه می‌کوبید و صدایش را به وضوح می‌شنید. کیاوش که عینک آفتابی به چشم داشت آرنجش را به پنجره تکیه زده بود و انگشتانش با ژستی خاص مقابل دهانش جا خوش کرده بود. متفکر به نظر می‌رسید و متوجه نزدیک شدن او نشد. از مقابل اتومبیل که رد شد و با تقه‌ای که به شیشه زد، مرد جوان سمتش چرخید و خیره‌اش شد. فرم صورتش عجیب ترسناک به نظر می‌رسید. اما قبل از آن که پشیمان شود کیاوش خم شد و در اتومبیل را برایش باز کرد و مژده مستأصل سوار شد و هم‌زمان با جا گرفتن روی صندلی سلام کرد. کیاوش عینکش را برداشت و با لحن خاصی که به نظر مژده کمی مصنوعی به

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نظر می‌رسید جواب سلامش را داد و گفت:
ـ خوبی خانم؟
بی‌اختیار ابروهایش بالا رفت و تعجب در چشمانش پدیدار شد، اما کیاوش مسلط به خود نرم خندید و گفت:
ـ قرار نیست بداخلاقی‌های توی بیمارستانو اینجا هم داشته باشم، نه؟
شاید هم راست می‌گفت، قرار بود همدیگر را بهتر بشناسند، اما چیزی هنوز آزارش می‌داد. بی‌اختیار روی زبانش جاری شد:
ـ من... من اینجام تا بیشتر از شما بدونم.
اتومبیل که حرکت کرد لبش را داخل دهان کشید و انگشتانش درهم قفل شد.
ـ اما من انقدرام که فکر می‌کنی ترسناک نیستم.
باید حرف دلش را می‌زد.
ـ چرا اول بهم نمی‌گید که چه اتفاقی برای خانمتون افتاده؟ چی بین شماست؟
انگار آمده بود برای مشاوره! اصلا هر چه بیشتر فکر کرده بود دلیل قبولی این ارتباط کمک به او بود. باید از این نزدیکی درست استفاده می‌کرد. قصدش کمک به مردی بود که یک بار در رویاهاش همراهی‌اش کرده و تا جایی که توانسته بود کمکش کرده بود. احساس دین می‌کرد. شاید این کمک را به

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

او مدیون بود. کیاوش هنوز آرام و در سکوت رانندگی‌اش را می‌کرد.

ـ کجا می‌ریم؟

پوزخند روی لب مرد نشست و گفت:

ـ نترس نمی‌خورمت.

باز هم تند شده بود و او این را نمی‌خواست. آرام لب زد:

ـ دکتر مفتخر؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ چیه؟

ـ نمی‌خوام ناراحتتون کنم، اما بهم حق بدید. من خیلی فکر کردم، اما این ارتباط به این نحو درست نیست. یعنی من تا شما رو نشناسم نمی‌تونم هیچ قولی به شما بدم. شما زن دارید. اونم زنی که عاشقانه می‌پرستیدش. اینو نمی‌تونید کتمان کنید چون صبر کردن برای یه زن فلج اونم پنج سال نشون از یه عشقه... یه عشق...

ـ عشقی در کار نیست... همینو می‌خواستی بشنوی؟

راهنما را زد و کنار خیابان پارک کرد و سمت مژده چرخید. دخترک با دهان باز نگاهش می‌کرد. لب‌های مژده روی هم نشست و کیاوش با ابروهایی درهم فرو رفته گفت:

ـ نگو نفهمیدی هیچ عشقی بین ما نیست که باورم نمی‌شه!

چشمان مژده در حدقه چرخید و خیره به او لب زد:

ـ من... من...

ـ باور نمی‌کنم که بهش فکر نکرده باشی. همه فکر می‌کنن از روی عشق نگه‌ش داشتم، اما نمی‌دونن به خاطر تنفره که تا الان کنارش موندم. هیچی بین من و اون زن نیست.

از پارک خارج شد و میان سکوتی که بینشان حکم‌فرما شده بود راه افتاد. فقط یک کلمه در ذهن و جان مژده بالا و پایین می‌شد «تنفر!» دلش می‌خواست بیشتر بداند. اصلا از همان زمان که کیاوش به او پیشنهاد داده بود، به او و همسرش فکر کرده بود و حالا با این حرف‌ها به درستی افکارش پی می‌برد. کنجکاوتر شده بود. انگشتانش را در هم گره زد و سعی کرد محکم باشد، اما صلابت کیاوش او را می‌ترساند. من‌من‌کنان زمزمه کرد:

ـ چه... چه اتفاقی بینتون افتاده؟ چرا تنفر؟

قفل انگشتان کیاوش دور فرمان بیشتر شد و فکش منقبض‌تر! انگار داشت درد می‌کشید. رگ پیشانی‌اش ورم کرده بود و صورتش سرخ سرخ بود. هنوز هم بعد از سال‌ها نتوانسته بود با این درد کنار بیاید و به شدت آزارش می‌داد.

با لحنی محکم و قاطع گفت:

ـ دلم نمی‌خواد در موردش حرف بزنم. حداقل نه الان.

اما مژده مصرانه گفت:

ـ آقای دکتر؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ آقای دکتر چی؟ ها؟

ـ حالا که فرصتش پیش اومده بگید. فکر می کنم به خودتونم کمک کنه. نگه داشتن یه سری حرف‌ها مثل یه زخمه که سرباز نکرده و داره از درد ذق‌ذق می کنه. احتیاج به یه نیشتر داره. اگه درست باهاش برخورد بشه زودتر مداوا می‌شه و دردش می‌افته.

چرا احساس می کرد حرف‌های دخترک زیادی دل‌نشین است؟ اما باورش نداشت. چیزی درپس زمینهٔ ذهنش همهٔ زن‌ها را خائن می‌پنداشت.

ـ هیچ کس نمی‌تونه حال منو بفهمه. هیچ کس!

لحنش خشن بود و سخت. لب‌های دخترک به هم چسبید. کم چیزی نبود. هر چند که دلش می‌خواست بیشتر بداند، اما انگار الان وقتش نبود. کیاوش دستی به پشت گردنش کشید و نفسش را پر صدا بیرون داد. دوباره سکوت میانشان حکم‌فرما شد. هر کدام فکرشان مشغول بود.

بی‌اختیار از داخل آینه متوجه اتومبیل مشکی رنگی شد که داشت تعقیبشان می کرد. آرام سمت مژده برگشت و پرسید:

ـ به کسی گفتی با منی؟

مژده سرش را به نشانهٔ نه تکان داد و گفت:

ـ چی شده؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ این کیه داره تعقیبمون می کنه؟

چشمان دخترک گرد شد و گفت:

ـ تعقیب؟!

ـ آره یکی داره لحظه به لحظه دنبالمون می‌آد. صبر کن.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

و حرکت اتومبیل را کند کرد. نگاهش هنوز روی آینه بود که اتومبیل مشکی از کنارشان رد شد. بی‌اختیار نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ لعنتی. نمی‌دونم چرا فکر کردم دنبالمونه!

نمی‌دانست چرا مدام احساس می‌کرد دو چشم در حال پاییدنش است. در خانه... بیرون! شاید هم داشت دیوانه می‌شد. بعید نبود. با آن همه فکر و خیال اگر آخرش دیوانه نمی‌شد خوب بود!

چشمان نگران دخترک باعث شد لبخندی را که به نظر مژده نایاب بود به لب بنشاند.

ـ خب حالا برای اولین جلسه به نظرت کجا بریم؟

مژده آرام جواب داد:

ـ من باید برم خونه.

زیر چشمی نگاهش کرد خواست بگوید چه زود، اما لب‌هایش به هم خورد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ می‌رسونمت.

و در سکوت مسیر خانه دخترک را در پیش گرفت. هنوز نرسیده بودند که مژده گفت:

ـ همین جا نگه دارید پیاده می‌شم.

کیاوش ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ چیه می‌ترسی ما رو با هم ببینن؟

ـ محله ما کوچیکه، خیلی زود خبرا می‌پیچه. چیزی هم که بین من و شما نیست. پس بهتره رعایت کنیم.

ـ اوهوم فهمیدم، اما یه وقت درست و حسابی بذار تا بهتر همو ببینیم.

اتومبیل که ایستاد مژده به طرفش برگشت و گفت:

ـ ببینید آقای دکتر دلم می‌خواد یه چیزی رو رک و راست بهتون بگم.

کیاوش آرنجش را به شیشه تکیه داد و خیره‌اش شد. بی‌اختیار تمام اعتماد به نفسی را که جمع کرده بود زیر نگاه خیره و نافذ او از دست داد و به لکنت افتاد:

ـ من... من... فکر می‌کنم بهتره قبل از هر حرفی تکلیف یه سری چیزا مشخص بشه.

چهره ثابت و بی‌حس کیاوش باعث شد آب دهانش را قورت دهد، نباید کم می‌آورد. باید آنچه را که اذیتش می‌کرد به زبان می‌آورد، اما کیاوش اجازه نداد و با پوزخندی که روی لب نشاند، پرسید:

ـ یعنی الان اگه من زن نداشتم تو مشکلی نداشتی؟ پایهٔ همه چیز بودی؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

با رنگی پریده جواب داد:

ـ نه نه اصلا منظور من این نبود. نمی‌دونم چطور بگم! من هنوز نمی‌تونم درک کنم شما چرا به من فکر می‌کنید؟

تای ابروی کیاوش به طرز جالبی بالا رفت و برقی در چشمانش نشست... زیر همان نگاه خیره، مژده ادامه داد:

ـ من حس خوبی ندارم. من و شما ارتباط خوبی با هم نداشتیم. نمی‌دونم چرا نمی‌تونم باور کنم که شما... شما...

ـ شما چی؟ می‌خوای بگی دارم ازت سوءاستفاده می‌کنم؟ می‌خوام به دامت بکشم؟

سر مژده که پایین افتاد اخم‌های کیاوش درهم فرو رفت و گفت:

ـ بهتره پیاده شی و زودتر بری خونه‌ت... انگار روز مناسبی برای حرف زدن نیست. می‌ذاریم برای یه روز دیگه. کم کم دارم با توهینات عصبانی می‌شم.

دوستش داشت، مطمئن بود! اما دیگر آن دختر بی‌فکر و بی‌منطق گذشته نبود. نمی‌خواست احساساتی عمل کند. از شکستی دیگر می‌ترسید و باور داشت که اگر این‌طور بگذرد باز در دست احساساتش اسیر خواهد شد و مژده این را نمی‌خواست. آن‌قدر عاقل شده بود که به راحتی اشتباه نکند. ورودش به زندگی کیاوش به همین راحتی‌ها نبود. او زن داشت. زنی بیمار که نمی‌دانست حالا چرا آن‌قدر مغضوب مردش است. واقعا نمی‌شد یک طرفه به قاضی رفت. تمام مدت با خود درگیر بود. اجازه نمی‌داد تا همه چیز برایش مشخص نشده احساساتش درگیر شود. در را باز کرد و با

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خداحافظی سرسری پیاده شد. چند قدم که فاصله گرفت کیاوش مشت محکمی به فرمان کوبید و غرید:
ـ آره برو. دخترهٔ نفهم فکر می کنه می‌تونه با این ادا اصولا منو خر کنه.
و با روشن کردن اتومبیل و فشردن روی پدال گاز به سرعت از آنجا دور شد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

مسیر را با سرعت پیش رانده بود. انگار داشت از چیزی یا فکری فرار می کرد. فکری که بیچاره‌اش کرده بود. تمام مدت سعی کرده بود مقابل مژده خود را آدم خونسرد و بی‌تفاوتی نشان دهد. پوزخندهای تصنعی مثل نقابی سخت مقابل لبخندهای واقعی‌اش را گرفته بودند، اما دست خودش نبود، احساس می کرد دخترک را با تمام وجود می خواهد.
رفتارهایش پاک و بی‌آلایش بود. می‌دید چه تلاشی می کند تا منطقی فکر کند. مگر نه این که مرد بود و خوب از رفتارهای جنس مقابل سر در می‌آورد. اصلا عکس‌العمل‌های درست و منطقی مژده باعث شده بود تا بی‌اراده اعتراف کند. این حرف‌ها هیچ کجای نقشه‌اش نبود، اما حالا می‌دید بی‌اختیار دارد مسیر دیگری را طی می کند. مژده مثل مشاوری درست و درمان او را به حرف کشیده بود. شاید حتی اگر بیشتر کنارش می‌ماند همه چیز را می گفت. چفت و بست دهانش لق می‌زد

و ناخودآگاه خودش را لو می‌داد و عجیب این که دلش می‌خواست بیشتر وقتش را با او بگذراند. لبخند بی‌اختیار روی لب‌هایش نشست. این دختر چیزی به نام جاذبه داشت و درست مثل اهرمی مغناطیسی او را سمت خود می‌کشید. هر بار که می‌خواست فرار کند نمی‌شد و با دیدنش پای رفتنش شل می‌شد. انگار این دختر داشت او را به مسیری می‌کشاند که خود می‌خواست و حالا کم‌کم حس می‌کرد از مقاومتش کاسته می‌شود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
***
@shahregoftegoo

ـ نمی‌دونم چی بگم! پری پاشو یه سر بیا خونهٔ ما. اصلا نمی‌دونم چه‌کار کنم!

ـ الان باید بهم بگی؟ این‌همه اتفاق افتاده، اون‌وقت وقتی آب از سرت گذشته یادت افتاده به من بگی؟

کلافه جواب داد:

ـ باز لوس شدی تو؟ آره من یه غلطی کردم، تو پاشو بیا.

پری که متوجه کلافگی او شده بود، گفت:

ـ خیلی خب بابا الان آماده می‌شم. هر موقع کار داری پری، اما وقتی خرت از پل گذشت پری یادت می‌ره!

ـ حالا تو بیا. من از خجالتت درمی‌آم.

ـ باشه. بذار به مامان بگم. شامم می‌دی دیگه؟

ـ اوف پری!

ـ اومدم... اومدم.

تا به خانه برسد هزار فکر و خیال کرده بود. نمی‌دانست چه‌کار کند. به قول پری مثل آن حیوان دراز گوش بدجور در گل گیر کرده بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

پری که آمد حال و هوایش کمی بهتر شد. از سیر تا پیاز اتفاقات این چند وقت را برای او تعریف کرد.

ـ بابا دمش گرم! این پسره عجب اعجوبه‌ای بوده ما نمی‌دونستیم. باورت می‌شه؟

ـ می‌دونی باید قبل از هر چیزی بفهمم چرا کیاوش از زنش این‌قدر متنفره، از طرفی هم داره یه جور تظاهر می‌کنه که همه برعکسشو فکر می‌کنن. می‌دونی این فکرا مثل خوره افتاده تو جونم، اما حالا که تا اینجا پیش رفتم نمی‌خوام عقب‌نشینی کنم.

ـ چرا باید به تو پیشنهاد رابطه بده؟

ـ خودمم خیلی بهش فکر کردم.

پری متفکرانه به او خیره شد. ظاهرا فکری به ذهنش رسید که بشکنی مقابل صورت او زد و گفت:

ـ هی فهمیدم. بگو چرا؟

ـ خب چرا؟

ـ دختر خوب فکر کن. ببین کیاوش اعتراف کرده که عشقی

بین اون و زنش نیست. درسته؟

ـ آره.

ـ خب فقط یه چیز می‌تونه باشه. اون می‌خواد از زنش انتقام بگیره، حالا چرا و به چه علت معلوم نیست.

چیزی ته دلش فرو ریخت. یعنی کیاوش خود او را دوست نداشت؟ عصبی‌تر گفت:

ـ یعنی می‌گی می‌خواد از من به عنوان یه طعمه استفاده کنه؟

پری متفکرانه خیره‌اش شد و همان‌طور که سرش را بالا و پایین می‌کرد جواب داد:

ـ اوهوم. ببین یه چیزی این وسط گمه... باید برم تو نخ این آقا بهراد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ اون دیگه چرا؟

ـ یه جورایی دورادور می‌شناسدش. آخه باباش با دایی کیاوش دوسته.

ـ اصلا مگه چه صنمی با تو داره که بخواد حرفی بزنه؟

ـ دیگه دیگه. هنوز پری رو نشناختی!

غمگین از جا برخاست و کنار پنجره ایستاد. گذشته از دل‌بستگی‌ای که نسبت به او پیدا کرده بود، یک جورهایی کیاوش شده بود معما. این همه سؤال که ذهنش را پر کرده بود داشت دیوانه‌اش می‌کرد. باید می‌فهمید چه اتفاقی برای این مرد افتاده. باید جرات می‌کرد و بیشتر در دل ماجرا پیش

می‌رفت.

***

بی‌اختیار با شنیدن صدای کیاوش تمام وجودش پر می‌شد از حس... حس‌هایی که سردرگم و ضد و نقیض بودند! عقل و منطقش با احساسش درگیر بود، اما او سعی می‌کرد فعلا احساس را کنج دلش زندانی کند و اجازه ندهد بیشتر از این پا بگیرد.

کیاوش میان جمع دانشجویان مشغول توضیح دربارهٔ بیمار مقابلش بود. بی‌اختیار نگاهش به او دوخته شده بود و نمی‌توانست افساری به نگاه سرکشش بزند. با برخورد آرنج پری به پهلویش به خود آمد.

ـ هی تو که خوردیش... چته؟

آب دهانش را فرو داد و گفت:

ـ فکرم خیلی درگیره. دارم دیوونه می‌شم.

پری ریز خندید:

ـ خدا خفه‌ت نکنه... خره همچین زل زدی بهش همه فهمیدن خبریه!

لبخند نرمی که داشت آرام روی لبانش می‌نشست با لحن زهرآلود کیاوش همان‌جا کنج لب‌هایش ماسید:

ـ فکر نمی‌کنم حرفایی که می‌زنم خنده‌دار باشه خانم سخایی.

دستپاچه جواب داد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بله... نه خیر دکتر.

تای ابروی کیاوش بالا رفت و همان‌طور که دست به سینه می‌شد، گفت:

ـ خوبه... دوست دارم بدونم الان داشتم چی می‌گفتم؟

لب پایینش زیر دندانش رفت و با نگاهی درمانده به او خیره شد. تمام مدت در افکارش غرق شده بود و چیزی از حرف‌های او به خاطر نمی‌آورد.

کیاوش خیلی جدی و با اخم‌های درهم فرو رفته ادامه داد:

ـ یه بار دیگه‌م گفتم، بچه که نیستید. این تذکرها مال دوران مدرسه‌ست.

بیشتر خجالتش داده بود. نگاه پشیمانش را از چشمان خشمگین او گرفت و لب زد:

ـ عذر می‌خوام دکتر.

کیاوش بی‌توجه به حال او رو به یکی از دانشجوهای دیگر پرسید:

ـ خب شما بگو چی داشتم می‌گفتم؟

دخترک با احساس غرور شروع به توضیح دادن کرد و مژده بیشتر خجل شد. گونه‌هایش گر گرفت و بدنش بی‌اختیار داغ شد. پری با نوک کفشش به پای او کوبید و زیر لب زمزمه کرد:

ـ ببخشید.

اما مژده جواب نداد. می‌دانست این رفتارها از کجا نشأت

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می‌گیرد... سعی کرد سکوت کند تا بار دیگر گزکی دست او ندهد. ویزیت بیماران که به پایان رسید برگه‌اش را تا زد و همراه خودکارش در جیبش گذاشت و خواست مثل بقیه از اتاق بیرون برود که کیاوش صدایش زد:

ـ خانم سخایی؟

به عقب برگشت و خیره به او ایستاد. هر کس جوری نگاهش می‌کرد. انگار باید فاتحه‌اش را می‌خواند.

ـ بیایید اتاقم.

نفس در سینه‌اش حبس شد. خاطرهٔ خوبی از اتاق این مرد نداشت، اما نمی‌توانست مقابل دانشجویان دیگر طوری رفتار کند که بیشتر برایشان سؤال‌برانگیز شود. کیاوش میان جمعی از دانشجویان از اتاق خارج شد. پری با نیش باز کنار گوشش پچ زد:

ـ لعنتی خوش‌تیپ! همه‌ش دنبال بهونه‌ست تو رو بکشونه تو اتاقش.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ اصلا نمی‌دونم چه‌کار کنم!

پری بلند زد زیر خنده و گفت:

ـ کاش از این فرصتا برای منم پیش می‌اومد.

ـ اِ نخند مسخره. همه‌ش تقصیر توئه.

پری بی‌توجه چشمکی زد و گفت:

ـ می‌خوای باهات بیام؟

ـ نه لازم نکرده تو خراب نکن نمی‌خواد درست کنی!

ـ ببین چه جوری دخترای دیگه دارن از سر و کولش بالا می‌رن. اصلا براشون مهمم نیست که این شازده متاهله. اون‌وقت تو دنبال چی هستی من نمی‌دونم!

همان‌طور که نگاهش به انتهای راهرو و مسیری دوخته شده بود که کیاوش می‌رفت، گفت:

ـ خودت می‌دونی که من چی می‌خوام.

ـ پس تلاشتو بیشتر کن. دیروز با بهراد صحبت کردم.

ـ همچین می گی بهراد هر کی ندونه فکر می کنه ده ساله با هم دوستین!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ مهم کیفیته نه کمیت.

ـ آخه من چی به تو بگم؟

ـ وا! چیزی که معلومه برای چی باید خودمو اذیت کنم. یه چیزی بهت بگم مژده؟

ـ هان؟

ـ هان و کوفت! دکتره مملکتو باش.

بی‌آن که بایستد تا پری حرفش را بزند کلافه سمت استیشن رفت تا کمی آرامش بگیرد.

***

قبل از این که وارد اتاق شود نفسی عمیق کشید، دست روی دستگیرهٔ در گذاشت اما صدای شوخی و خنده از داخل اتاق

باعث شد کمی خود را عقب بکشد. نمی‌دانست چرا بی‌اختیار تپش‌های قلبش بالا رفت... هم‌زمان در باز شد و صدای یکی از بچه‌ها را شنید:

ـ دکتر ممنون از کمکتون.

حالا در باز شده بود و دخترها یکی یکی از اتاق بیرون می‌آمدند. کیاوش میان اتاق ایستاده بود و با همان ژست خاص دست در جیبش فرو برده و به او نگاه می‌کرد. دخترها از کنارش گذشتند و او به دعوت مرد جوان وارد اتاق شد. کیاوش در را بست و با اشارهٔ دست مبل کنار میزش را نشان داد و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ چرا نمی‌شینی؟

در سکوت روی مبل نشست. کیاوش جلو آمد و با تکیه به میز مقابلش ایستاد و دست به سینه شد. مژده سر پایین انداخت و انگشتانش قفل هم شد، اما با صدای او آرام نگاه از کفش‌هایش گرفت و چشم به او دوخت. لعنتی جاذبه‌ای داشت غیر قابل توصیف! از همان فاصله هم گرمای وجودش را می‌شد حس کرد و همین‌ها مژده را بیچاره کرده بود.

ـ خب؟

نگاه سؤالی مژده باعث شد ادامه دهد:

ـ من هنوز منتظرم.

نمی‌دانست چه بگوید! همین چند دقیقه پیش میان آن همه

دانشجو ضایعش کرده بود، اما حالا انگار نه انگار! در برزخ گیر افتاده بود و نه راه پس داشت، نه راه پیش. اصلا این دوست داشتن را نمی‌فهمید. نمی‌توانست حرف عقل و منطقش را جدی بگیرد. نمی‌دانست آخر و عاقبت این دوست داشتن چه می‌شود! افکار درهم و برهمش با مخلوطی از طعم و مزهٔ دوست داشتن درست مثل استخوان لای زخم بود و بدجور ناسور شده بود. درد داشت و عذاب می‌کشید، اما جرات بیرون کشیدنش را نداشت. شاید هم تحملش را! نمی‌دانست چه کند. شاید اگر همین‌طور ادامه می‌داد کم‌کم از پا می‌افتاد. کاش جربزه‌اش را داشت و اعتراف می‌کرد. از رویایی می‌گفت که او را وارد این مهلکه کرده بود. رویایی که عذاب و عشق را با هم به او هدیه داده بود. اصلا اگر می‌گفت کیاوش باورش می‌شد؟ یا باز به سخره‌اش می‌گرفت؟ بی‌اختیار از جا بلند شد. کیاوش تکیه از میز گرفت... همان‌طور دست به سینه خیرهٔ او بود. باورش نمی‌شد دختری با خصوصیات اخلاقی مژده که بارها شرم و خجالت را در او دیده بود در خفا این‌چنین قرص و محکم باشد. شاید هم همین جسارت و شجاعت بود که او را بعد از چند سال جذب این دختر کرده بود... نگاه در نگاه یکدیگر، مژده لب زد:

ـ منم هنوز منتظر توضیحات شمام.

لب‌هایش بی‌اختیار کج شد. انگار منتظر همین بود. اگر این را

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نمی گفت به مژده بودنش شک می کرد!

ـ می خوام بدونم تو دقیقا چی می خوای بدونی؟

ـ من یه بار یه اشتباه کردم. یه اشتباه بزرگ، اما دیگه نمی خوام تکرارش کنم، هر چند به بهای از دست دادن خیلی چیزا.

ـ می دونی، از جسارتت خوشم می آد.

و گامی جلو کشید. چشمان سیاهش را به او دوخت و لب زد:

ـ باشه همه چی رو می گم، اما بعدش نمی‌تونی عقب بکشی. باید بمونی. باشه؟

نگاه مژده میان تاریکی چشمان او دو دو زد، اما لب‌هایش به هم خورد و آرام زمزمه کرد:

ـ باشه.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
@shahregoftegoo

فصل نهم

مش قاسم به محض شنیدن صدای اتومبیل سمت در دوید و آن را باز کرد. اتومبیل وارد حیاط شد و مقابل ساختمان عمارت ایستاد. مش قاسم که دنبال اتومبیل دویده بود نفس‌نفس‌زنان خود را به او رساند و همان‌طور که در را باز می‌کرد، گفت:

ـ سلام آقای دکتر خوش اومدید!

مرد سری به نشانهٔ سلام جنباند. مش قاسم گفت:

ـ خانم منتظرتون هستند، بفرمایید.

و با اشاره دست مسیر را نشان داد. لبخند کجی روی لب‌های مرد نشست و مثل همیشه نگاه خریدارانه‌ای به باغ و عمارت انداخت، سپس با گام‌های بلند وارد عمارت شد. مقدس با دیدن او سر خم کرد و گفت:

ـ سلام آقای دکتر بفرمایید.

مرد لبخندی زد و جواب داد:

ـ ممنون. مقدس برام از اون قهوه‌های خوشمزه‌ت دم می‌کنی؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بله دکتر حتما.

مرد مثل همیشه از پله‌ها بالا رفت... اولین بارش نبود که پا به این عمارت می‌گذاشت. مقابل در اتاق مورد نظر که رسید تقه‌ای به در زد. دقیقه‌ای نگذشت که در باز شد... پرستار

جوان با دیدن او لبخند مرموزانه‌ای به لب نشاند و کنار کشید. دکتر وارد اتاق شد و در را بست. سمت تخت رفت و با دیدن زن زیباروی روی تخت لب‌هایش را به هم چسباند و همان‌طور که دست‌هایش را در جیب فرو می‌برد، گفت:

ـ خوشحالم که سرحال می‌بینمت.

ژینوس نگاهش را به او دوخت و گفت:

ـ خوش اومدی!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مرد کنار تخت نشست و گفت:

ـ دفعه قبل این‌قدر سرحال نبودی.

سر ژینوس تکان خورد و با اشاره به پرستار گفت:

ـ نسیم برای آقای دکتر یه قهوه بیار.

دکتر انگشتانش را نرم روی ملحفه کشید و گفت:

ـ خودم تو راه به مقدس سفارششو دادم.

لبخند روی لب ژینوس نشست و گفت:

ـ می‌دونستم.

با تقه‌ای که به در خورد پرستار سمت در رفت و سینی قهوه را از دست مقدس گرفت. با رفتن مقدس، ژینوس رو به پرستار کرد و گفت:

ـ بهتره بیرون باشی. حواست باشه. تا وقتی نخواستم کسی مزاحممون نشه.

پرستار با اشارهٔ سر آرام از اتاق خارج شد. با خروج پرستار، مرد

کمی خود را جلو کشید و همان‌طور که انگشتان کشیده و خوش‌فرم او را میان دستانش می‌گرفت، سر خم کرد تا بوسه‌ای نرم پشت دستانش بزند اما ژینوس مانع شد و مرد زمزمه کرد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ ژینوس من!

ژینوس آرام خود را بالا کشید و روی تخت نشست. این بار لبخند بیشتر از قبل روی لب‌های مرد نقش گرفت و گفت:

ـ می‌خوام ببینم که دوباره سرپا شدی.

و ملحفه را از روی تن او کنار زد. ژینوس آرام پاهای خود را تکان داد و میان نگاه‌های شیطانی مرد از تخت پایین آمد. حالا او درست مقابل مرد جوان ایستاده بود. پیراهن خوش دوختش آن‌چنان زیبا اندام خوش‌فرمش را در خود جا داده بود که مرد بی‌اختیار در جایش ایستاد. نگاه ژینوس خیره و تشنه صورت او را در می‌نوردید. مرد لبخندی شیطانی بر لب داشت.

***

هنوز هم نمی‌توانست لبخندی را که روی لب‌هایش نشسته بود جمع کند. ایستادن در برابر مردی مغرور و خودخواه کاری آسان نبود، اما حالا دیگر مطمئن بود زیر آن پوستهٔ سخت از غرور، قلبی مهربان و بی‌آلایش خوابیده است، پس باید تمام تلاشش را می‌کرد. همین که می‌توانست در برابر حرف‌های

زور کیاوش بایستد خودش کلی بود!
دوباره با یادآوری اتفاقات دیروز، لبش کج شد. بی‌اختیار مسیر سنگ‌فرش را در پیش گرفت و به روز گذشته فکر کرد. چهرهٔ درهم کیاوش و آن سکوت طولانی یعنی به نتیجه‌ای که می‌خواست رسیده بود.
ـ «اوکی. فردا چه ساعتی تایم آزاد داری؟
ـ فکر کنم حول و حوش دو به بعد.
ـ باشه هر موقع کارت تموم شد بیا به آدرسی که می‌گم.
چشمان سؤالی مژده باعث شد ادامه دهد:
ـ ببین من با کافی‌شاپ و رستوران و پارک میونهٔ خوبی ندارم.
ـ اون‌وقت این آدرس؟
به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
جدی و محکم جواب داد:
ـ خونه‌م.
موج خنده چهرهٔ دخترک را فراگرفت و پقی زد زیر خنده و تکه تکه گفت:
ـ باورم... نمی‌شه. شما فکر کردی... با کی طرفی دکتر؟
کیاوش نگاه عاقل اندرسفیهی به او انداخت. مژده خنده‌اش را خورد و حرصی عقب کشید و گفت:
ـ شما قراره یه سری توضیحات راجع به خودتون به من بدید. بعدش تازه باید فکر کنیم ببینیم این ارتباط می‌تونه بین ما پا بگیره یا نه! اون‌وقت شما منو به خونه‌تون دعوت می‌کنید؟

کیاوش تای ابرویش را بالا انداخت و با پوزخندی که به لب نشاند جواب داد:

ـ فکر نمی‌کردم این‌قدر بهم بی‌اعتماد باشی.

ـ دکتر مسئله اعتماد نیست. می‌فهمید؟

نگاه کیاوش بی‌اندازه آرام بود. این دختر هیچ جوره با او کنار نمی‌آمد. برخلاف ژینوس که همه جور به او پا داده بود. یا در آن دوران خیلی احمق بود یا الان زیادی فهمیده! با وجود این که مهر را به وضوح در چشمان دختر مقابلش می‌خواند، اما همین مقاومت‌های محکم و جدی‌اش، همین اصرار بر دانستن آنچه حق مسلمش بود، همین انتخاب درستش بود که باعث می‌شد کیاوش به فکر فرو رود. از این همه جدیت خوشش می‌آمد و دلش می‌خواست بیشتر او را بیازماید.

ـ تو فکر می‌کنی من دختر ندیده‌م یا این که می‌خوام بخورمت!

بی‌اختیار گامی به عقب برداشت. حرف زدن با این مرد اشتباه محض بود. سمت در رفت و خواست بیرون برود که آستینش در حصار انگشتان کیاوش گیر کرد و به عقب کشیده شد.

حالا جایی درست نزدیک آغوش او بود. عطر تند و تلخ مردِ جوان مقابلش، زیر مشامش زد و نفس را در سینه‌اش حبس کرد. لعنتی چه داشت که این‌چنین جذبش می‌کرد؟! نگاه غضبناک کیاوش در چشمانش جا خوش کرد.

ـ این بچه بازیا چیه؟به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

درست مثل موش و گربه شده بودند. لب‌هایش تکان خورد و پرسید:
به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
ـ بچه بازی؟
ـ من که می‌دونم تو اون مغز کوچیکت چی می گذره، اما باشه... برای این که بهت ثابت کنم تو بگو کجا؟
مردمک چشمانش را در حدقه چرخاند و متفکرانه گفت:
ـ به نظرم پارک جمشیدیه.
ـ اون‌وقت چرا اونجا؟
ـ من دوسش دارم. جای خوب و با صفاییه. در ضمن...
کیاوش زل زد به چشمانش که ادامه داد:
ـ جای بسته هم نیست.
نگاه کیاوش روی صورتش چرخید و روی لب‌هایش ایستاد:
ـ فردا ساعت سه.»
با صدای گوشی همراهش به خود آمد. دست در جیبش فرو برد، گوشی را بیرون کشید و تماس را برقرار کرد. صدای عصبانی کیاوش در گوشش نشست:
ـ الان تو کجایی دقیقا؟
کلافگی از صدایش می‌بارید. لب به دندان گزید و به اطرافش نگاه کرد. کلی از محل قرار دور شده بود. با تردید جواب داد:
ـ من یه کم حوصله‌م سر رفته بود اومدم بالاتر.
امیدوار بود عصبانی‌اش نکرده باشد، اما فریاد کیاوش...

ـ شما بی‌جا کردی. مثلا این قراره که گذاشتی!
انگار رگ خوابش دستش آمده بود. محکم و جدی که می‌شد کیاوش عقب می‌نشست.
ـ درست صحبت کنید آقای دکتر. شما دیر کردید. خب منم یه کم پیاده‌روی کردم. به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید @shahregoftegoo
ـ باید صبر می‌کردی.
ـ حالا که شده.
صدای نفس کشیدن حرصی‌اش را شنید:
ـ همون جایی که هستی وایستا.
بی‌اختیار لبخند به لبش نشست و گفت:
ـ همون مسیر رو بیایید بالا... من توی یه آلاچیق می‌شینم.
صدای نفس‌های تند و بی‌حوصلهٔ کیاوش تپش‌های قلبش را بالا برد. او این مرد را با تمام وجود می‌خواست. عاشق همین اخلاق تند و خشنش بود، اما با این حال تا جواب سؤالات ریز و درشتی را که در ذهنش وول می‌خورد نمی‌گرفت، حق انتخاب نداشت. وارد آلاچیق روبه‌رو شد و روی نیمکت چوبی نیم‌دایره نشست. درختان هنوز سرسبز بودند و خنکایی که از لابه‌لای شاخ و برگ‌های آن‌ها داخل آلاچیق می‌پیچید حس خوب و دلپذیری را به جانش می‌ریخت. با صدای کیاوش به خود آمد و نگاه به مرد جذاب و خوش‌تیپ مقابلش دوخت. در آن تیپ سر تا پا مشکی نفس گیر شده بود. واقعا می‌توانست

از این مرد جذاب بگذرد؟ بی‌توجه به افکار درون ذهنش از جا برخاست و با لبخندی که کنج لب‌هایش نشاند، گفت:

ـ بفرمایید آقای دکتر کلبهٔ درویشی ما.

نگاه کیاوش هنوز خیرهٔ مژده بود که برخلاف او تیپ سفید زده بود و درست مثل فرشته‌ای زیبا و سپیدپوش شده بود. لبخند کجی زد و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ خیلی جالبه!

ـ چی جالبه؟

با اشارهٔ دست سر و وضع خودش را نشان داد و گفت:

ـ ظاهرمون. کاملا متفاوت. سفید و سیاه.

ـ اما ترکیب خوبی می‌شن با هم.

تای ابرویش بالا رفت و گفت:

ـ جالب‌تر شد!

ـ چرا؟

ـ خب این که نظر شما اینه.

ـ من مخالفتی نمی‌بینم. بشینیم یا قدم بزنیم؟

ـ ترجیح می‌دم راه برم. در ضمن سلیقهٔ خوبی داری.

ـ چطور؟

ـ انتخابت حرف نداره.

و خودش را نشان داد. چشمان پر از خنده دخترک را که دید اضافه کرد:

ـ شوخی کردم. محل قرارمونو می‌گم. جدای از رفتار نادرستت.

دست به سینه شد و معترضانه پرسید:

ـ چه رفتار نادرستی؟

روبه‌روی دخترک ایستاد و با انگشت اشاره‌ای که تکان می‌داد، گفت:

ـ این حس رو داشتم که سر کارم گذاشتی. بیا زودتر بریم تا پشیمون نشدم.

و از آلاچیق مثلثی شکل خارج شدند. مسیر سنگ‌فرش پارک با آن نرده‌های چوبی زیبا که در دو طرف خیابان سنگ‌فرش به زیبایی کاشته شده بودند حس خوبی می‌داد. مژده سر حرف را باز کرد:

ـ چه‌قدر دوست داشتم یه بار دیگه بیام این پارک.

کیاوش از سر شانه نگاهش کرد.

ـ یه بار بیشتر نیومده بودم اینجا اونم به دعوت چند تا از دوستام بود، وگرنه ما بچه پایین شهری‌ها کجا و این پارک خوشگل بالا شهری کجا؟

دست‌های کیاوش نرم در جیب‌هایش فرو رفت. باورش نمی‌شد اینجا کنار دخترک در حال قدم زدن باشد.

ـ ولی ربطی نداره.

چشمان مژده سمتش چرخید. نگاهش سؤالی بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ من که مثلا بچه بالا شهرم یه بارم نیومدم این پارک. دیدی پس ربطی نداره. اما خیلی‌ها از همون جایی که تو بهش می‌گی پایین شهر می‌آن این بالا.

مژده به فکر فرو رفت.

ـ اما خوشم اومد از پیشنهادت. بهتر از رستوران و کافی‌شاپ بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مژده کج‌خندی زد و گفت:

ـ به قیافه‌تون نمی‌خوره این‌قدر خسیس باشین.

دست خودش نبود. دخترک او را به وجد می‌آورد. آن هم بعد از سال‌ها که قلبش یخ زده بود. انگار گرمای وجود مژده داشت یخ قلبش را باز می‌کرد.

ـ خسیسو خوب اومدی. اوکی!

مژده هم ریز خندید.به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ چه سربالایی تندی.

ـ آقای دکتر از شما بعیده!

شیطنت در چشمان دخترک دو دو می‌زد. نمی‌دانست این همه آرامش از کجا به قلبش سرازیر شده است. با اشاره به پیچی که مقابلشان بود، گفت:

ـ از این مسیر بریم؟

مژده نگاهی به مسیر مقابل انداخت و گفت:

ـ بریم.

درون کیاوش هم درست مثل پارک مقابلش پر از پیچ و خم بود. باید برای رسیدن به مقصد کمی صبوری می کرد. کنار هم وارد مسیر فرعی پارک شدند که خلوت و پر از درخت بود. هنوز چند قدمی دور نشده بودند که دستان قدرتمند مرد او را به سمت خود کشید.

قلبش آن‌چنان تند می‌زد که انگار در دهانش بود. چهرهٔ کیاوش مقابل صورتش بود. چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌زد. سر کیاوش پایین آمد. آن‌قدر شوک زده شده بود که قادر به هیچ عکس‌العملی نبود. بی‌اختیار پلک‌هایش روی هم افتاد. انگار به همین راحتی تسلیم شده بود، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. چشم که باز کرد پوزخندی روی لب کیاوش نشست و خود را عقب کشید و رهایش کرد. انگشت اشاره‌اش را سمت مژده گرفت و همان‌طور که تکانش می‌داد، گفت:

ـ می‌خواستم بهت نشون بدم من اگه بخوام هر جایی که باشه، تأکید می‌کنم هر جایی، می‌تونم به خواسته‌م برسم.
نگاه خیره و شوک زدهٔ مژده را بی‌جواب گذاشت و همان‌طور که مسیر درختی را نشان می‌داد، گفت:
ـ بهتره راه بیفتیم. اینجا بدجور حال آدمو تغییر می‌ده.
هنوز مژده خیره نگاهش می‌کرد که این بار بلند خندید و گفت:
ـ همهٔ دخترا همینن، فکر می‌کنن خیلی زرنگن.
اصلا نمی‌دانست باید چه عکس‌العملی نشان دهد! بدنش از شدت هیجان وارده سست و بی‌رمق شده بود، اما سعی در آن داشت که کیاوش بیشتر از این به حال و روزش پی نبرد. لجش گرفته و کفری شده بود. عجیب رو دست خورده بود و این برمی‌گشت به سادگی بیش از حدش، به اعتمادی که کرده بود. هنوز رنگ به رخش نیامده بود که آستینش کشیده شد.
ـ زود باش دیگه دخترا!
در سکوت از لابه‌لای درختان گذشتند و به منطقهٔ زیبایی رسیدند. هوا عالی و دلپذیر بود. کیاوش انگار با ترساندن او به اوج لذت رسیده بود که نفس عمیقی کشید و گفت:
ـ عجب روز خوبیه. فکر نمی‌کردم این‌قدر بهم خوش بگذره!
کم‌کم به خودش آمد. باید کاری می‌کرد! مژده نبود اگر حال این کوه غرور را نمی‌گرفت. نباید کم می‌آورد. باید خودش را

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

جمع و جور می‌کرد. در جایش ایستاد. دست به سینه شد و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم تمام این کارایی که کردید چیزی از اصل موضوع عوض کرده باشه.

کیاوش سمتش چرخید و پرسید:

ـ راجع به چی حرف می‌زنی؟

ـ من هنوزم به شما بی‌اعتمادم.

ابروهای کیاوش بالا رفت و متعجب پرسید:

ـ بی‌اعتماد؟!

ـ قرار بود یه چیزایی رو بهم توضیح بدید.

دو پسر جوان از کنارشان گذشتند. طوری خصمانه مقابل هم ایستاده بودند که توجه هر بیننده‌ای را جلب می‌کردند.

اخم‌های کیاوش درهم شد و گفت:

ـ اصلا تو فکر می‌کنی کی هستی؟ چرا باید بهت توضیح بدم؟

در چشمانش این جمله نقش گرفته بود «زدی ضربتی، ضربتی نوش کن!» خیرهٔ چشمان هم شدند، مژده شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ هیچ اجباری نیست.

سپس کیفش را روی شانه‌اش جا به جا کرد و همان‌طور که از کنارش می‌گذشت ادامه داد:

ـ فکر می‌کنم من و شما هیچ‌وقت نتونیم با هم به تفاهم

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

برسیم.

«لعنتی» که بر زبان کیاوش جاری شد، به گوشش رسید و لبخند به لبش نشاند. حقش بود! با کلام بعدی کیاوش در جایش ایستاد:

ـ حیف که ازت خوشم می‌آد.

خودش هم به این اعتراف صریح باور نداشت. با چند گام خود را به او رساند و سد راهش شد. نگاه مژده میان صورتش دو دو می‌زد. کیاوش آرام زمزمه کرد:

ـ می‌دونم داری ناز می‌کنی.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مژده متعجب پرسید:

ـ ناز؟

ـ به نظر من که این کارا دمُده شده.

دخترک دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد و با نگاه خیره‌ای گفت:

ـ اتفاقا هیچ‌وقت دنبال مُد نبودم.

ـ جالبه!

ـ آقای دکتر توی این زمینه من خیلی‌ام سنتی فکر می‌کنم.

ـ می‌شه این‌قدر دکتر دکتر نکنی. من با کیاوش راحت‌ترم.

ـ منم این‌جوری راحت‌ترم.

ـ تو نمی‌خوای حرف گوش کنی؟

ـ نه تا وقتی که لازم باشه.

اصرار دخترک باعث تعجبش می‌شد. با شناختی که این روزها روی دخترهای دور و برش داشت این همه اصرار مژده را درک نمی‌کرد. شاید اگر فقط یک اشاره به هر کدام از آن‌ها می‌کرد بی‌هیچ تردیدی به خواسته‌اش می‌رسید. اصلا مگر این روزها زن داشتن مردها مهم بود؟ خیلی‌ها را می‌شناخت که با وجود داشتن همسر و فرزند، رابطه‌های خارج از عرف داشتند...
بنابراین برایش عجیب بود که مژده قبل از هر ارتباطی می‌خواست بداند در چه موقعیتی قرار دارد. تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

ـ یعنی تا این حد سنتی فکر می‌کنی؟

لب‌های مژده به هم چسبید و کفری نگاهش کرد. بی‌اختیار لبخند روی لب کیاوش نشست. این بار مژده شمرده شمرده گفت:

ـ تا منظورتون از سنتی چی باشه؟

با تمسخر پرسید:

ـ چرا زن داشتن من این‌قدر مهمه؟

جدی و محکم جواب داد:

ـ شاید برای خیلی‌ها مهم نباشه اما برای من مهمه!

ـ باور نمی‌کنم! می‌تونی حضورشو ندید بگیری. مثل خیلی‌های دیگه.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ مثلا مثل کیا؟

ـ چه می‌دونم. به هر دختری اشاره کنم...

مژده میان حرفش پرید:

ـ من هر دختری نیستم.

کیاوش مصرانه گفت:

ـ من باید برام مهم باشه که نیست.

ـ برام مهم نیست که شما چی فکر می‌کنید و چی براتون مهمه. مهم اعتقادات خودمه.

ـ چی می‌خوای بدونی؟

بی‌اختیار راه افتادند و دوش به دوش هم مسیر مقابلشان را در پیش گرفتند. مژده از سر شانه‌اش نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ چه اتفاقی بینتون افتاده؟

پوزخند همیشگی کیاوش برگشت:

ـ باید مشاور می‌شدی.

لب‌های دخترک نقش خنده گرفت اما جدی گفت:

ـ سعی دارم کمکتون کنم.

ـ اما مشاور نیستی!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ می‌دونید چیه؟

سر کیاوش سمتش چرخید.

ـ من یه حسی ته دلمه. اگه بخوام بگم شاید ناراحت بشید.

ـ می‌خوام بدونم.

ـ نمی‌تونم باور کنم. همه‌ش یه حسی بهم می گه یه چیزی این وسط درست نیست.

ـ منظورتو واضح بگو.

ـ آقای دکتر شما یه عشق بزرگ داشتید... طوری که هنوز بعد پنج سال هیچ کس فراموش نکرده. اینو که نمی‌تونید منکر بشید.

کیاوش در جایش ایستاد. این دختر بیش از حد باهوش بود یا سعی داشت خودش را باهوش نشان دهد! دقیق سیبل را نشانه رفته بود و دانه دانه تیرها را به هدف می‌زد. دست خودش نبود انگار کسی او را به جلو هُل می‌داد.

ـ من عاشقش بودم... دیوانه‌وار!

لبخندی نرم روی لب‌های مژده نشست. داشت کم کم پوستهٔ سخت کیاوش را می‌شکافت.

ـ اما اون نفهمید. همه چیزو خراب کرد.

ـ چرا ازش متنفر شدید دکتر؟

ابروهای کیاوش درهم رفت و گفت:

ـ خوب می‌تونی ادای مشاورا رو در بیاریا.

و نگاه خیره‌اش را به روبه‌رو دوخت و زمزمه کرد:

ـ شاید باور نکنی اما بهم خیانت کرد.

ـ باورتون می کنم.

این بار کیاوش سمتش چرخید، مژده اضافه کرد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ باور می کنم چون الان شما هم دارید همون بلا رو سرش می‌آرید.
قلب کیاوش با تمام وجود شروع به تپیدن کرد. دخترک دستش را خوانده بود.
– شما دارید با آوردن یه زن دیگه تو زندگیتون اعتراضتونو نشون می‌دید. می خواید طعم تلخ و زهرآگین خیانتو بهش بچشونید، اما فکر نمی کنید بیشتر خودتونو دارید رنج می‌دید؟ می‌تونستید اون زن رو از زندگیتون بیرون کنید. نه این که سال‌ها کنار خودتون نگه‌ش دارید و خودتونو شکنجه بدید.
لحظه‌ای تأمل کرد و هم‌زمان با فرو دادن آب دهانش ادامه داد:
ـ دکتر من فکر می کنم شما بیمارید و قبل از هر چیزی باید خودتونو درمان کنید.
تمام مشاوره‌ای که این روزها در دفتر یکی از دوستان نزدیکش می گرفت، داشت جواب می‌داد. رفتارهای ضد و نقیض کیاوش او را به شک انداخته بود. روزها بود که نزد یکی از پزشکان مشاور می‌رفت و از او کمک می گرفت. این که خواستگار مردی دارد که متأهل است و دم از ارتباط و رابطه می‌زند. دکتر سمیعی این فکر را به سرش انداخته بود که سعی کند با نزدیکی به کیاوش و مشاوره دادن، با او حرف بزند. کار سختی بود، اما راه‌حل‌های او کارساز بود. گزینه

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خیانت پررنگ‌ترین گزینه‌ای بود که دکتر سمیعی هشدارش را به مژده داده بود و حالا می‌دید که حرف‌های دکتر همه درست بوده، اما با صدای گرفته و عصبی کیاوش به خود آمد:

ـ من بیمارم؟ تو فکر کردی کی هستی؟ مشاور؟ هه!

نباید کم می‌آورد. صدای دکتر سمیعی در گوشش پیچید:

ـ «تو این راه باید محکم باشی. حداقل این وسط تکلیفت معلوم می‌شه. اگه به من بود که می‌گفتم از همین اول بکش کنار... اما تو چشمات یه چیزی می‌بینم که دلیلشو نمی‌فهمم. ازت خواهش می‌کنم تا وقتی واقعا نفهمیدی چی به چیه بهش دل نبند. تو دختر قوی و محکمی هستی، پس درست تصمیم بگیر و سعی کن فکرت درست و به موقع کار کنه.»

باید حرفش را می‌زد:

ـ چرا می‌خواید از زنی که فلجه و نمی‌تونه تا آخر عمرش راه بره انتقام بگیرید؟ چرا می‌خواید منو جایگزین اون زن بی‌نوا کنید؟ فقط برای ارضای غرور داغون شده‌تون؟ چرا...

کیاوش بی‌توجه به اطرافش فریاد کشید:

ـ بس کن! تمام مدت داشتی منو بازی می‌دادی، آره؟

بی‌اختیار صدایش بالا رفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ نه کیاوش... نه!

چشمان کیاوش خیرهٔ او شد. لب‌های مژده لرزید. دلش می‌خواست هر آنچه در دلش تلنبار شده است روی داریه

بریزد، اما حالا وقتش نبود. مطمئن بود کیاوش باور نمی‌کند. دندان‌های کلید شدهٔ کیاوش نهایت عصبانیتش را نشان می‌داد.

– معذرت می‌خوام دکتر!

چشمان خیس مژده کلافه‌اش کرد.

ـ تو راست می‌گی. بهتره همه چیزو همین جا تموم کنیم.

ـ دکتر؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

یک دستی زد.

ـ از چند تا مشاوره کمک گرفتی؟

مژده جا خورد. کیاوش باهوش‌تر از این حرف‌ها بود.

ـ من... من...

ـ معلوم بود اینا حرفای خودت نیست. درسته؟

@shahregoftegoo

سرش بی‌اختیار تکان خورد و نگاه مظلومش را به او دوخت.
کیاوش با آرامش لب زد:
ـ نه واقعا داره ازت خوشم می‌آد!

***

با شنیدن صدا به آن طرف چرخید. مطمئن بود صدا، صدای ضجه‌های یک زن است. کمک می‌خواست. گامی جلو گذاشت. چند در مقابلش بود. سعی کرد گوش تیز کند. باید می‌فهمید صدا از کجاست. گام دیگری برداشت و ایستاد. سردش شده بود. نمی‌دانست سوز از کجا تن نحیفش را آزار می‌دهد. دستانش را دور بازوهایش پیچید تا از لرزی که به جانش افتاده بود بکاهد، اما صدا اجازه نمی‌داد بایستد. باید رد صدا را می‌گرفت و او را پیدا می‌کرد. دستش را روی اولین دستگیره گذاشت و آرام پایین داد. اتاق خالی برابر دید گانش قد علم کرد. بی‌آن که در را ببندد سراغ بعدی رفت. باز هم خالی بود. صدا لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد و ضجه‌ها بدجور روی اعصابش خط می‌کشید. سمت درِ دیگر خیز برداشت و با ضرب بازش کرد، اما با دیدن تصویر مقابلش روح از تنش جدا شد. خیس از عرق سردی که در تنش نشسته بود از خواب پرید. دست خودش نبود، داشت مثل بید می‌لرزید. تصویری که دیده بود مو به تن هر آدمی راست می‌کرد چه برسد به او! قلبش هنوز تند و نامنظم در حصار سینه می‌کوبید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

با دستی لرزان لیوان آب کنار تختش را برداشت و لاجرعه سر کشید. کیاوش آنجا بود. با یادآوری چهرهٔ او دستانش را مقابل چشمانش گذاشت و نالید:

ـ باورم نمی‌شه!

گرگی که در حال دریدن بود! لرز به جان نشسته‌اش باعث شد زیر پتو خود را مچاله کند، اما چهره کیاوش در آن تن‌پوش گرگ لحظه‌ای آرامش نمی گذاشت.

***

دستگاه فشار را از روی بازوی بیمار مقابلش باز کرد و رو به او گفت:

ـ خدا رو شکر امروز فشارتون بهتره. فکر کنم بتونید مرخص بشید.

بیمار که زنی مسن بود نگاه مادرانه‌ای به او انداخت و گفت:

ـ خیر ببینی مادر.

مژده نگاه خسته‌اش را به او دوخت و جواب داد:

ـ به دخترتون می گم کاراتونو انجام بده. دکتر بیاد مرخصید.

و از کنار تخت او جدا شد و سمت تختی رفت که پری مسئول چک کردن بیمارش بود.

ـ کارت تموم نشد؟

پری همان‌طور که روی پرونده بیمار مقابلش مطالبی را می‌نوشت، گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ چرا وایسا کارت دارم.

و شاسی پرونده را مقابل تخت آویزان کرد و پشت سر مژده از اتاق خارج شد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ باز چیه از صبح نیشت بازه؟

ـ اگه بگم باورت نمی‌شه!

ـ حالا تو بگو شاید باورم شد.

پری بازویش را گرفت و گفت:

ـ وایسا یه دقیقه توام.

هر دو ایستادند و پری با لحنی که همیشه تنها یک منظور را می‌رساند، ملتمسانه گفت:

ـ یه کاری برام می کنی؟

ـ باز چی شده؟

ـ ببینم می‌شه امشب خونه رو بپیچونی؟

ابروهای مژده بالا پرید و پرسید:

ـ چی داری می گی تو؟

ـ هیچی بابا... فقط بعد از شیفتِ بعدازظهر باید بریم یه جایی.

مژده با آرامش دست در جیب خود فرو برد و گفت:

ـ اون‌وقت کجا؟

ـ بابا جان... تو نرو خونه، بهت می گم... جای بدی نیست.

ـ تو که می‌دونی تا نفهمم کجاست از اومدن خبری نیست.

پری پر از شیطنت گفت:

ـ بهراد برای شام دعوتم کرده رستوران.

لب‌های مژده به هم چسبید و با نگاه خاصی گفت:

ـ بعد من لولو سرخرمنم؟

ـ اِ خره تو بیا برای تو هم بد نمی‌شه.

ـ لازم نکرده. خودت برو. شما قراره با هم آشنا بشید من چه‌کاره حسنم.

ـ وای مژده خیلی بدی! من تنهایی روم نمی‌شه.

ـ عجب! تو کم رویی؟

ـ این جوریمو نگاه نکن، خجالت می‌کشم به خدا. مخصوصا که پسره خیلی داغه!

چشمان مژده گرد شد و گفت:

ـ به حق چیزای ندیده و نشنیده! تو چه‌طوری در عرض چند هفته این همه اطلاعات پیدا کردی؟

ـ وا مگه من مثل تو پخمه‌م. دو سوته پروندهٔ پسره رو زیر و رو کردم.

ـ اون‌وقت داغ بودنشو از کجا فهمیدی؟

ـ خب دیگه.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ حرف بی‌خود نزن.

ـ به خدا راست می‌گم. حالا تو بیا تو راه برات تعریف می‌کنم.

ـ واقعا کنجکاو شدم، اما امشب کار دارم، باید برم خونه. خیلی خسته‌م دیشب یه ساعتم نخوابیدم.

ـ تو رو خدا مژده بیا دیگه. مثلا مثل خواهرم می‌مونی.

ـ گفتم نه.

ـ اگه نیای دیگه نه من نه تو! یه بار ازت یه چیزی خواستما.

کلافه پوفی کرد و نفسش را بیرون داد.

ـ باید به خونه زنگ بزنم. در ضمن فکر نکن تونستی خرم کنی. یه کلمه از حرفاتم باور نکردم.

ـ خوب منو شناختی. الهی قربونت برم! مرسی گلم.

ـ آخه چی بهت بگم من؟

ـ هیچی نگو فقط کمکم کن.

ـ والا اون‌طور که تو مخ دکتره رو زدی هیچ احتیاجی به من و کمکم نداری.

ـ باید زرنگ بود. تو این دوره زمونه پسر خوبو رو هوا می‌زنن.

مژده دست در هوا چرخاند و گفت:

ـ هوا رو خوب اومدی. به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید

پری با شیطنت گفت: @shahregoftegoo

ـ واسه تو هم سورپرایز داریم.

مژده چشمانش را درشت کرد و گفت:

ـ غلط کردی واسه خودت لقمه بگیر.

ـ باشه بابا پس خیالم راحت باشه؟

ـ باید زنگ بزنم خونه.

***

دستمال کاغذی مچاله شده را دوباره باز کرد و بی‌اختیار مشغول باز کردن خطوط درهم پیچیده‌اش شد. با صدای پری به خود آمد:

- چته تو؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- با من حرف نزن.

- اِ مژده تو رو خدا باهام قهر نکن دیگه. ببین الان بهراد بیاد اخماتو ببینه ناراحت می‌شه.

عصبی غرید:

- حرف نزن. بهراد بهراد! اگه می گفتی کیاوشم دعوته نمی‌اومدم. یه هفته‌ست دارم جوری می‌رم می‌آم که با هم برخورد نکنیم. اون‌وقت...

- اون‌وقت چی؟ بهراد می گه کیاوش خیلی تنهاست. می گه باید بهش یه فرصت بدی.

با یادآوری کابوس دیشب تنش بی‌اختیار لرزید... آمادگی دیدن او را نداشت. بعد از آن روز که در سکوت از هم جدا شده بودند تمام سعی‌اش بر این بود که خود را از کیاوش دور نگه دارد. حالا دیگر مطمئن بود جایی در زندگی کیاوش نخواهد داشت. این مرد به طرز عجیبی هر بار از زیر حرف زدن در رفته بود و مژده می‌ترسید که نکند پا در بازی خطرناکی گذاشته باشد.

با آمدن بهراد، روی صندلی جا به جا شد. بهراد از بسته

دستمال کاغذی روی میز برگه‌ای کشید و شروع به خشک کردن دستانش کرد، در همان حال گفت:

ـ عذر می‌خوام... مِنو رو دیدید؟

لب‌های پری به لبخندی باز شد و گفت:

ـ نه منتظر شما بودیم.

بهراد با نگاهی خاص به او گفت:

ـ اجازه می‌دید به دکتر مفتخر زنگ بزنم ببینم کجاست؟

مژده در سکوت نگاهش کرد، اما باز پری جواب داد:

ـ اجازهٔ مام دست شماست.

و این بار پای مژده محکم از زیر میز به پایش خورد. پری لب به دندان گرفت و لبخندی پر از حرص نثارش کرد. بهراد از جا برخاست و گفت:

ـ پس با اجازه.

و از میز دور شد. پری محکم به پایش کوبید و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ دیوونه چته؟

مژده با حرص جواب داد:

ـ من موندم جوون به این با ادبی عاشق چیت شده؟

پری همان‌طور که کیفش را روی میز می‌گذاشت و دنبال چیزی می‌گشت، گفت:

ـ تو رو خدا یه امشبو زهرمون نکن. باشه؟ بذار کمکت کنم.

و آینهٔ کوچکی را بیرون کشید و ادامه داد:

ـ مثل بخت‌النصر نشستی که چی؟ آقا مرگ یه بار شیون یه بار!

مژده با کلافگی دستمال کاغذی میان دستش را ریش ریش کرد و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ تو کمکم می‌کنی؟

ـ آره مطمئن باش.

پوزخند روی لب مژده نشست، اما هم‌زمان نگاهش سمت در رستوران کشیده شد و روی کیاوشی که تازه وارد رستوران شده بود خیره ماند. دست خودش نبود. خودش هم می‌دانست که چیزی بینشان است... حسی غریب و دل‌نشین، اما هرگاه می‌خواست به آن فکر کند گذشتهٔ نه چندان دورش او را محتاط‌تر می‌کرد. کیاوش با آن ژست خاص همیشگی ته دلش را می‌لرزاند. کاش می‌توانست از جا برخیزد و از آنجا فرار کند، اما نیرویی مغناطیسی او را به صندلی‌اش چسبانده بود. نمی‌دانست چرا در برابر این کوه غرور آن‌قدر عاجز و ناتوان است! با صدای پری به خود آمد و نگاهش در نگاه مرد جذاب مقابلش مات شد.

ـ سلام دکتر.

***

زیر نگاه‌های سنگین کیاوش چنگال را میان سالاد پاستای داخل ظرف فرو برد و آرام بروکلی چنگال زده را به دهان گذاشت، اما هم‌زمان با بالا بردن سرش و چفت شدن نگاهش

در نگاه خاص کیاوش که خیره به او بود، لب‌هایش به هم چسبید و چنگال را به بشقاب برگرداند. کیاوش کج‌خندی به لب نشاند و با کنایه گفت:

ـ فکر کنم پشیمون شدی از انتخابت.

منظورش را فقط خود مژده فهمید و بس! اما به جای او پری با لودگی جواب داد:

ـ من بمیرمم همچین چیزی رو نمی‌خورم. حیف این همه غذای خوشمزه نیست؟ سالاد پاستای بروو کلـی!

و آن‌چنان کلمهٔ بروکلی را غلیظ و کش‌دار به لب راند که این بار بهراد جنتلمن‌منشانه رو به او گفت:

ـ خانم دکتر از شما بعیده. برخلاف میلم باید بگم غذای خانم دکتر سخایی یه غذای کاملا مفیده.

پری لبخندی زد و با خباثت گفت:

ـ من همیشه از رژیم و این جور چیزا فراری بودم.

کیاوش بی‌آن که تغییری در چهره‌اش بدهد، گفت:

ـ اما مثل این که خانم دکتر بدجور تو قید و بند رژیمن.

انگار داشت به هر ریسمانی چنگ می‌زد تا مژده را به حرف آورد. تحمل آن همه سردی و بی‌تفاوتی دخترک را نداشت. به خصوص که امشب بی‌هدف پا به آنجا نگذاشته بود، اما مژده خونسرد دوباره چنگال به تکه هویج آب پز شده زد و هم‌زمان با به دهان گذاشتن آن گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ به جای صحبت کردن راجع به غذای مورد علاقهٔ من بهتره غذاتونو بخورید. فکر می کنم غذاتون از دهن افتاد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

کیاوش تکه‌ای از میگوی مقابلش را سمت دهانش برد، در همان حال گفت:

ـ در هر حال امیدوارم گرسنه از سر میز بلند نشید.

بهراد بلند خندید و گفت:

ـ کیاوش جان فکر جیب منم باش برادر.

مژده پوزخندی محو به لب نشاند و در ادامهٔ کلام بهراد افزود:

ـ حکایت از کیسه خلیفه بخشیدنه جناب مفتخر، نه؟

کیاوش کارد داخل دستش را کنار بشقابش گذاشت و همان‌طور که با گوشهٔ دستمال کنار لب‌هایش را پاک می‌کرد، تکیه به صندلی زد و با لحنی خونسرد جواب داد:

ـ تا تشخیص شما چی باشه خانم دکترا!

نگاه در نگاه هم قفل کرده بودند و کیاوش مصرانه چشم در چشمش دوخته بود. هنوز هم از دست او دلخور بود و به راحتی می‌شد این را از چشمان پر از حرفش دریابد.

با صدای پری هر دو به خود آمدند.

ـ آقای دکتر شما هم می‌آیید مهمونی؟

کیاوش گوشه لبش را به دندان گرفت و پرسید:

ـ مهمونی؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

این بار بهراد جواب داد:

ـ وقت نشد بهت بگم، قراره یه مهمونی دوستانه و خانوادگی برگزار کنیم. دوست دارم بیای.

شانه‌ای بالا انداخت و همان‌طور که دوباره مشغول خوردن غذایش می‌شد، گفت:

ـ خودت که منو می‌شناسی نه وقتشو دارم و نه به شرکت تو این مجالس علاقه‌مندم.

این بار بهراد با شیطنت گفت:

ـ فکر کنم حضور خانم دکتر سخایی کم دلیلی نباشه برای اومدنت.

تای ابرویش را بالا داد و مغرورانه نگاه به صورت رنگ گرفتهٔ مژده دوخت و جواب داد:

ـ باید ببینم می‌تونم وقتمو خالی کنم.

اما مژده محکم و جدی گفت:

ـ زیاد خودتونو تو زحمت نندازین جناب مفتخر.

کیاوش کف دستانش را به هم چسباند و مقابل لب‌هایش گرفت و سؤالی نگاهش کرد.

ـ متأسفانه این منم که وقت شرکت تو همچین مهمونی‌ای رو ندارم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پری پوفی کشید و گفت:

ـ الان دو تا شدید دیگه؟ چه‌قدر لجبازید شما.

***

بعد از خوردن غذا در سکوت صندلی را عقب کشید و با عذرخواهی سمت سرویس بهداشتی رفت، اما در مسیر آن باغ

کوچک و زیبایی توجهش را جلب کرد. چه دک و پزی داشتند این بالا شهری‌ها. رستوران‌هایشان هم فرق می‌کرد. دلش می‌خواست کمی هوای تازه تنفس کند. راه کج کرد و وارد باغ شد. جالب بود! فضای خاص و رمانتیکی مقابلش قرار داشت. شاید هم محل ملاقات‌های عاشقانه بود، برای کسانی که به رستوران می‌آمدند. بی‌اختیار پا روی سنگ‌فرش میان چمن‌ها گذاشت و کنجکاو سمت حوضچه کوچکی رفت که به طرز زیبایی دور و برش با تخته سنگ‌های بزرگ و کوچکی پوشیده شده بود. زیر نورهای هفت رنگِ پرژکتورهایی که از لابه‌لای درختان باغ می‌تابید، مسیر حوضچه را پیش گرفت.

آن‌قدر فضای مقابلش رمانتیک و زیبا بود که بی‌اراده محو تصویر مقابلش شد! با صدای گام‌هایی که نزدیک می‌شد به عقب برگشت و با دیدن پری گفت:

ـ چه‌قدر اینجا خوشگله!

ـ آره واقعا. همه چی مال پولداراست. مرفهین بی‌درد که می‌گن همینان دیگه.

تأکیدی سرش را تکان داد:

ـ اوهوم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ مژده؟

ـ چیه؟

ـ مهمونی آخر هفته یه بهونه‌ست واسه...

ـ واسه چی؟

ـ بهراد می‌خواد منو به خونواده‌ش معرفی کنه.

ـ فکر نمی‌کنی دارید خیلی زود پیش می‌رید؟

ـ بهراد مخالف دوستی و این حرفاست.

ـ فکر می‌کنی بتونی با این خونواده کنار بیای؟ پری فاصلهٔ خودمونو با این آدما دیدی؟ کل خونهٔ ما یک دهم خونه اینا نمی‌شه. اونا تو این جور رستورانا غذا می‌خورن و با از ما بهترون می‌گردن. ماشینای آن‌چنانی سوار می‌شن، اما ما چی؟ باباهامون کارگرن. نهایت یه کارمند جز. ما اگه اینجاییم با تلاش خودمونه نه پول باباهامون. ما با اینا فرق داریم.

پری بغض کرد:

ـ اما تو خودت دیده بودی ما با هم خوشبختیم.

کلافه و تأکیدی جواب داد:

ـ من کیاوشم دیده بودم، اما اونی که الان تو واقعیت می‌بینم اونی نیست که دیده بودم. یه کم عقلتو کار بنداز.

کامل سمت پری برگشت و ادامه داد:

ـ من نمی‌گم بهراد پسر بدیه، اما می‌گم بیشتر دقت کن. شاید هر چی دیدم فقط یه رویا بوده. شک دارم به خدا.

ـ من مطمئنم. تا حالا هر چی دیدی درست بوده. کیاوشم همونه، اما تو داری لج می‌کنی.

ـ من لج می‌کنم؟ آره من دوسش دارم، اما یه حسی بهم می‌گه

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ازش دور شو. نگاهش منو می‌ترسونه.
راه برگشت را در پیش گرفتند. پری ادامه داد:
ـ داری منم دچار تردید می کنی. چند هفته‌ست که بهرادو می‌شناسم. مهربونه، خوبه، آقاست. تحصیل کرده‌ست. تا جایی که شناختمش اهل پز دادن و فخرفروشی نیست. دلم گیرشه و چیزی هم که می‌خواد زودتر رسمی شدن روابطمونه.
ـ دلم نمی‌خواد صرف حرفای من پیش بری. سعی کن خودت تصمیم بگیری. درست بشناسش. البته اونی که من دیدم مثل کنه چسبیده بود بهت. تو هم بخوای اون ولت نمی کنه.
لب‌های پری از هم باز شد و با ذوق او را به آغوش کشید:
ـ الهی قربونت برم که حالمو نگرفتی.
ـ خیلی دم‌دمی مزاجی... بیچاره بهراد. همه‌ش احساس می کنم داره در حقش ظلم می‌شه.
مشت نرم پری روی بازویش نشست.
ـ خیلی بدجنسی! می‌بینی دلم آشوبه، تو هم بیشترش کن.
هر دو خندیدند و سمت سرویس بهداشتی رستوران رفتند.

***

پری زیر چشمی نگاهش کرد و آرام پچ زد:
ـ اگه دوست نداری باهاش بری با خودمون برگرد.
ـ نه... مرگ یه بار شیونم یه بار. می‌خوام تمومش کنم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ دیوونه عجله نکن.

از بهراد خداحافظی کرد و داخل اتومبیل کیاوش نشست. کیاوش کنارش قرار گرفت و اتومبیل را روشن کرد. انگشتان دخترک قفل دسته‌های کیفش بود که کیاوش پرسید:

ـ خونه یا بیمارستان؟

ـ می‌رم بیمارستان. ماشینم اونجاست.

ـ اوکی.

کیاوش مسیر بیمارستان را در پیش گرفت و هم‌زمان دستش سمت پخش اتومبیل رفت. آهنگ ملایمی فضای اتومبیل را پر کرد.

«هی پرسه می‌زنم تو این خیابونا

هی ضجه می‌زنم می‌خوامت از خدا

عجب هواییه بارون داره می‌آد

نیستی ندارمت دلم تو رو می‌خواد

نیستی کنار من ببندی چترتو

دوتایی خیس بشیم بپیچه عطر تو

نیستی حالم بده لعنت به این هوا

من بی تو ناخوشم بارون می‌خوام چه‌کار

بارون می‌خوام چه‌کار

آی، نبودنت امونمو دیگه برید

آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آی زخمه دلم مرهم دستاتو می‌خواد
آی نبودنت زندگیمو داده به باد
نمی‌دونم چمه آخه چه مرگمه
سخته نفس برام اینجا هوا کمه
تو تب می‌سوزمو بازم صدات می‌آد
کابوسه رفتنت، دلم تو رو می‌خواد
نمی‌دونم چمه درد نبودنت
رحمی کن و بیا من بی تو سردمه
هی گریه می‌کنم هی غصه می‌خورم
من دل نمی‌کنم از تو نمی‌برم
سخته بدونه تو سخته برام گلم

بد تا نکن باهام من کم تحملم»

چانه مژده لرزید و قطره اشکی روی گونه‌اش لغزید. چه‌قدر سخت بود پا گذاشتن در مسیری که دل نمی‌خواست!

کیاوش راهنما زد و ماشین را آرام سمت کنار خیابان کشاند. بغض نشسته در گلوی مژده داشت خفه‌اش می‌کرد. هر چه بیشتر پیش می‌رفتند کار سخت‌تر می‌شد. باید حرفش را می‌زد. سمت کیاوش چرخید. چهرهٔ مغموم کیاوش برخلاف همیشه آرام بود. لب‌هایش به هم خورد.

ـ کیاوش!

انگار زده بود به سیم آخر. باید هر چه در دلش بود روی داریه

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می‌ریخت. خسته شده بود. حالا وقت اعتراف بود. ولی حرف زدن سخت بود و دشوار! تیزی برداشته بود و می‌خواست تنها ریسمان بینشان را پاره کند. دیگر تحملش تمام شده بود. خسته شده بود از چه کنم‌هایی که دیوانه‌اش کرده بود.

کیاوش سمتش چرخید و با یک دست تکیه به فرمان داد. آب دهانش را بلعید و آرام زبان به لب خشک زیرینش کشید. نمی‌دانست از کجا شروع کند؟ می‌خواست همه چیز را بگوید و خلاص شود. اما قبل از باز کردن لب‌هایش دست کیاوش جلو خزید و انگشتان یخ‌زده‌اش را گرفت. نمی‌دانست در دل مرد مقابلش چه می‌گذرد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ کیا...

ـ جان دلم؟

چرا حالا... چرا حالا که می‌خواست همه چیز را تمام کند کیاوش آن‌قدر مهربان شده بود! انگار فضای رمانتیک داخل ماشین روی هر دو تأثیر گذاشته بود. پر از تردید نالید:

ـ من... من...

ـ هیش، هیچی نگو. بذار بعد سال‌ها تلخی، طعم شیرین عشقو بچشم.

چشمانش درشت شد و خیره مرد مقابلش ماند... کیاوش ادامه داد:

ـ من تموم مدت داشتم از گذشتهٔ اسف‌باری که داشتم فرار

می‌کردم. هر بار که می‌خواستی برات توضیح بدم فقط دلم می‌خواست فرار کنم. مژده...

باورش نمی‌شد کیاوش آن‌طور نامش را پر احساس به زبان آورد.

ـ من روزای سختی رو گذروندم. ژینوس مرد آروم درونم رو نابود کرد و ازش یه دیو ساخت. اون با روح من کاری کرد که نتونستم تو تموم این سال‌ها از جام بلند بشم، اما عشق تو مثل یه جوونه کوچیک تو دل سرد و یخ‌زده من رشد کرد و منو رسوند به نقطه‌ای که بخوام دوباره به یه زن دیگه فکر کنم. یه فرصت بهم بده!

لب‌های مژده به هم دوخته شد. اصلا این همه انعطاف و ملایمت را از مرد مقابلش باور نداشت. قلب دخترانه‌اش در سینه به جست و خیز و بازیگوشی پرداخت. باورش نمی‌شد. انگار همه چیز را فراموش کرد. تمام کابوس‌هایی که می‌دید و افکاری که دیوانه‌اش می‌کرد. سرش را پایین انداخت و برق نگاهی را ندید که خصمانه در چشمان کیاوش درخشید. قلب دخترک کوبنده‌تر از قبل شروع به تپیدن کرد.

ـ دلم می‌خواد همه چیزو بهت بگم... تو راست می‌گفتی، اگه بخوام کنارم باشی باید از همه چیز خبر داشته باشی.

سر مژده بالا آمد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ مطمئنی؟

ـ من با تمام وجود می‌خوام کنارم باشی. اون زن یه خائن بود.
تو راست می‌گفتی من اشتباه کردم، باید اون زنو همون
سال‌ها از زندگیم بیرون می‌نداختم.
نگاه در نگاه او دوخت و ادامه داد:
ـ دیگه انتقامی در کار نیست. آزادش می‌کنم چون تو رو دارم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

فصل دهم

ملحفه را از روی پاهایش کنار زد. کف پاهایش را که روی کف‌پوش خنک گذاشت حس خوبی زیر پوستش دوید و بی‌اختیار لبخند را کنج لبانش نشاند. دستی به موهای خوش‌حالتش کشید و از تخت پایین آمد. هیچ‌کس در اتاق نبود و دلش می‌خواست کمی تنها باشد. خیالش آسوده بود غیر از کیاوش هیچ‌کس بدون اجازه جرات وارد شدن به اتاقش را ندارد. سمت پنجرهٔ بزرگ اتاقش رفت و پردهٔ کلفت قهوه‌ای رنگ را که از جنس ساتن اطلسی بود کنار زد. منظرهٔ مقابلش زیباترین تصویری بود که صبح به صبح نظاره‌گرش بود. باغ زیبا... باغی که به زودی خودش صاحب مطلقش می‌شد و بس! دیگر چیزی نمانده بود تا تمام نقشه‌هایش یکی یکی و مو به مو به اجرا درآید. انتقام تمام این سال‌ها را می‌گرفت، از مردی که او را به این روز انداخته بود. سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت و شماره را گرفت. با شنیدن صدای خش‌داری که نشان از شب‌زنده‌داری‌های شخص پشت گوشی می‌داد، گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ امروز بیا اینجا.

ـ باشه فقط...

ـ فقط چی؟

ـ اون مرتیکه الدنگ یه دفعه پیداش نشه؟

ـ نترس من برنامه‌هاشو بهتر از خودش می‌دونم.

ـ باشه. تا یه ساعت دیگه اونجام.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ باشه منتظرم.

تماس را که قطع کرد سمت آینه رفت و نگاهش روی چهرهٔ زیبایش نشست. لبخندی شیطانی به لب نشاند. حالا وقت پایان تمام صبوری‌هایش بود. نتیجه کار بدون شک همان بود که می‌خواست. سمت تخت رفت و دراز کشید و دست روی زنگ کنار تخت گذاشت و فشرد.

***

از انتهای راهرو که پیچید زن و شوهر را منتظر خود دید. لبخندی نمکین زد و سمتشان پا تند کرد. دستش را از جیبش درآورد و همان‌طور که سمت ترانه می‌گرفت، گفت:

ـ سلام خوش اومدید.

ترانه و مسعود هم‌زمان جواب سلامش را دادند. ترانه همان‌طور که دستش را می‌فشرد، پرسید:

ـ خوبی خانم دکتر؟

ـ ممنون. تو خودت چطوری؟ از دکترت راضی هستی؟

ترانه با مهربانی سری تکان داد و گفت:

ـ بله. خدا رو شکر. امروز جواب آزمایشا رو آوردیم تا جواب نهایی رو بهمون بده.

ـ خب این که خیلی خوبه! پس چرا معطلید؟

این بار مسعود جواب داد:

ـ ترانه یه کم دلهره داره. می‌خواییم تو هم باشی.

مژده بی‌درنگ سرش را به نشان مثبت تکان داد و گفت:

ـ اوکی. یه کم صبر کنید الان برمی‌گردم.

مسعود و ترانه در جایشان نشستند و مژده به سرعت از آن‌ها دور شد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

ترانه پر استرس نگاه به دکتر امینی دوخته بود و بی‌اختیار لب‌هایش را زیر دندان می‌فشرد. دست مسعود که روی دست‌هایش نشست، آهی بی‌صدا از سینه بیرون داد و کمی احساس آرامش کرد. مژده دست به سینه کنار میز دکتر ایستاده بود و خیره به ری‌اکشن‌های چهرهٔ او بود. دکتر با دقت برگه آزمایش را زیر و رو کرد تا چیزی از قلم نیفتد. سپس برگه را مقابلش گذاشت و عینکش را از روی چشمانش برداشت و خیرهٔ زوج جوان مقابلش شد. مسعود آرام پرسید:

ـ خب خانم دکتر امیدی هست؟

دکتر آرام از جایش برخاست و از پشت میزش بیرون آمد و همان‌طور که به مژده برای نشستن اشاره می‌کرد، گفت:

ـ بشین خانم دکتر.

فضای اتاق سنگین شده بود و دل‌نگرانی در چهرهٔ همه‌شان بیداد می‌کرد. مژده روی مبل نشست و دکتر روبه‌روی هر سه

آن‌ها جا گرفت.

ـ ببینید اون‌طور که توی آزمایشتون دیدم آقای امیری، شما مشکلتون پایین بودن تعداد اسپرم‌هاتونه و این کار ما رو سخت می‌کنه، اما...

ترانه بی‌اختیار نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و به پشتی مبل تکیه زد. دکتر امینی نگاه از او گرفت و ادامه داد:

ـ اما دلیل نمی‌شه که نتونید بچه‌دار بشید. ببینید شما پا تو راهی گذاشتید که ممکنه براتون یه پروسه زمان‌بر و پر هزینه باشه. اول می‌خوام بدونم به اندازهٔ کافی برای این کار مصر هستید یا نه؟

سر مسعود سمت ترانه چرخید و نگاهشان در هم گره خورد. راه سختی بود، اما این بار هر دو واقعا مصر بودند. درست بود بدون فرزند هم کنار هم عاشقانه زندگی می‌کردند و تمام سختی‌ها را پشت سر می‌گذاشتند، اما خب داشتن ثمره‌ای از این عشق ناب به زحمتش می‌ارزید. لبخندی روی لب‌های هر دو نشست و هم‌زمان رو به دکتر کردند و جواب دادند:

ـ ما آماده‌ایم!

ـ خب این خیلی خوبه. چون اولین چیز برای این کار تفاهم و همکاری زوجینه.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مژده رو به دکتر پرسید:

ـ می‌شه بیشتر توضیح بدید خانم دکتر؟

ـ بله حتما عزیزم. ببینید این روش که به لقاح آزمایشگاهی هم مشهوره از چهار بخش تشکیل می‌شه... بخش اول بخش رشد تخمکه... توی این روش مانند IUI با تجویز چند قرص و در صورت نیاز آمپول HCG اندازه تخمک را به حد قابل قبول جهت لقاح و باروری می‌رسونن؛ که حدود نوزده میلمتر به بالاست. بخش بعدی اخذ منی از شوهر و تقویت اسپرم‌ها در شرایط آزمایشگاهه که این مرحله هم مثل IUI هست و تفاوتی نداره، بعد از اون ما تخمک زن رو می گیریم... از این مرحله به بعد بین عمل IUI و IVF تفاوت ایجاد می‌شه. چرا که در این روش، با عمل جراحی، تخمک زن از بدنش خارج شده و در یه محفظه استریل آزمایشگاهی قرار داده می‌شه و اسپرم مرد را در مجاورت اون قرار می‌دن تا یکی از اسپرم‌ها با تخمک آمیخته بشه. بعد این آمیزش، پزشکا منتظر رشد این سلول می‌شن تا این که یه هشت سلولی ایجاد بشه. بعد از اون از طریق جراحی اونو وارد رحم زن می کنن و ادامه رشد جنین را به داخل بدن مادر انتقال می‌دن. توی این روش که البته هم زمان بیشتری به نسبت IUI می‌بره و هم گرون‌تره (به خاطر وجود عمل جراحی) بازم در صد موفقیت صد در صد نیست و در تمام چهار مرحله‌ای که ذکر کردم امکان خطا و از بین رفتن جنین وجود داره. توی روش IVF مادر باید حدود دو روز بعد از عمل، استراحت مطلق داشته باشه و بعد از اون

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

به ادامه فعالیت خودش به طور سبک بپردازه و حدود ده روز بعد هم با یه تست بارداری، موفقیت یا شکست این عمل تائید می‌شه، اما توصیهٔ من یه روش دیگه است. روش ICSI یا باروری میکرو انجکشن. توی این روش مثل روش‌های IUI و IVF تخمک به بلوغ رسونده می‌شه و اسپرم مرد هم گرفته و تقویت می‌شه ولی توی روش ICSI تخمک زن بیرون آورده نمی‌شه، بلکه به وسیله یه سوزن مخصوص، اسپرم‌های مرد به داخل بدن زن منتقل و در مجاورت تخمکی که آماده باروریه رها می‌شه و عمل لقاح در داخل بدن زن صورت می‌گیره. در روش IVF عمل لقاح در محفظه آزمایشگاهی صورت می‌گرفت، این روش هم مثل IVF شانس صد در صدی برای باروری نداره ولی به اعتقاد بسیاری از متخصصا، شانس موفقیت این روش بالای هفتاد درصده، اما این واقعا دست خداست که شما با همون بار اول بتونید بچه‌دار بشید یا این که ممکنه چند بار این پروسه روی شما انجام بشه. نباید کم بیارید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

با آن که سخت بود، اما ترانه آرام و مطمئن لب زد:

ـ تمام سعیمونو می کنیم.

ـ خوبه. من توضیح دقیق و موبه‌مو دادم تا خوب فکراتونو بکنید. پس می‌فرستمتون به کلینیکی که خودمم اونجا کار می‌کنم. امیدوارم به زودی شاهد این اتفاق شیرین باشم.

***

از اتاق که بیرون زدند لبخند امیدوارانه‌ای روی لب‌های هر دو نشسته بود. مسعود سری به نشان تشکر تکان داد و گفت:

ـ واقعا ممنونم. یه دکتر خوب همیشه می‌تونه آدمو به کارهای سخت وادار کنه. ترانه تو واقعا می‌تونی؟ کار سخت مال توئه.

ـ مسعود من با تو دنیا رو فتح می کنم، این که چیزی نیست.

مژده لبخندی زد و گفت:

ـ چه نونی هم به هم قرض می‌دن!

مسعود بلند زیر خنده زد و گفت:

ـ این یه استراتژیه جانم. داریم به هم روحیه می‌دیم.

ابروهای مژده به طرز خاصی بالا رفت و گفت:

ـ بله کاملا معلومه.

ترانه دست روی شانهٔ مژده گذاشت و همان‌طور که او را به آغوش می کشید، گفت:

ـ ازت خیلی ممنونم. به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید @shahregoftegoo

مهربان جواب داد:

ـ خواهش می کنم خانم. برید به امان خدا.

بعد از رفتن آن‌ها سمت استیشن رفت. باید بلافاصله بعد از اتمام شیفتش به خانه برمی گشت و برای خرید لباس مناسب همراه پری می‌رفت... امشب به مهمانی خانه بهراد دعوت بود!

***

نگاهش روی اندام متناسبش نشست. در آن کت و شلوار مشکی بسیار خانم‌تر و زیباتر به نظر می‌رسید. آرایش ملایمی به چهره داشت و موهایش را زیر شال حریر جمع کرده بود. هم‌زمان با برداشتن کیف و مانتواش آخرین نگاه را به خود انداخت و از اتاق خارج شد و راهِ پله‌ها را به سمت پایین در پیش گرفت. مادرش با شنیدن صدای پایش از آشپزخانه بیرون آمد و به محض دیدنش گفت:

ـ هزار ماشاءالله. چه‌قدر بهت می‌آد مادر!

ـ راست می گی مامان؟

ـ آره مادر. ماه شدی! چه عجب دلت اومد یه کم برای خودت خرید کنی. همهٔ زندگیت شده کار و درس. دختر باید به خودتم برسی.

ـ اوف مامان اینم به زور پری دارم می‌رم. می‌دونی که چه اخلاقایی داره. اون قراره شوهر کنه من باید حواسم بهش باشه.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ وا چی می‌شه مادر؟ پری مثل خواهرته. بعدشم بالاخره باید تو این جور مجامع باشی.

متعجب از این همه روشنفکری مادرش ابرویی بالا داد و گفت:

ـ مامان مطمئنی خودتی؟

مادرش خندهٔ ریزی کرد و گفت:

ـ دختر جون تو مو می‌بینی و من پیچش مو. اون آقای دکتری

که من دیدم. فردا روز ما رو هم نمی‌شناسی.
بی‌اختیار اخمی به صورتش نشاند و گفت:
ـ مامان جان من آدمی نیستم که اصالتم یادم بره. در ضمن هنوز بین ما خبری نیست که شما بریدی و دوختی.
انسیه دستی به شانهٔ او زد و گفت:
ـ الهی قربونت برم. هر چی قسمتت باشه. شب دیر شد زنگ بزن محمد بیاد دنبالت.
همان‌طور که سعی داشت مانتواش را به تن کند، گفت:
ـ مامان جان خودم برمی‌گردم. نمی‌خواد محمدو زابراه کنی. اونم خسته‌ست. یه شب می‌آد استراحت کنه می‌خواید اذیتش کنید.
ـ نه مادر این چه حرفیه؟ داداشته. راستی مژده چند وقته می‌خوام یه چیزی بهت بگم.
ـ چی شده مامان؟
به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
انسیه لبخندی زد و جواب داد:
ـ فکر کنم محمد عاشق شده.
چشمان مژده درشت شد. با وجود این که بیشتر مواقع به خاطر تداخل کاری خودش با محمد، کمتر یکدیگر را می‌دیدند، اما توقع نداشت برادرش راجع به چنین چیز مهمی به او حرفی نزده باشد. انسیه که تعجب او را دید اضافه کرد:
ـ فکر کنم دختره از همکاراشه. مهندسه. تازه اومده شرکت

اینا.

ـ شما از کجا فهمیدی؟ خودش گفت؟

ـ نه بابا داداشتو می‌شناسی که... با منقاش باید از زیر زبونش حرف کشید.

مژده هنوز کنجکاو نگاهش می‌کرد که مادرش ادامه داد:

ـ جدیدا از ده تا کلمه‌ای که می‌گه نه تاش راجع به خانم مهندسه.

ـ وا مامان کارشه! اونم همکارشه. والا شما واسه منم همین فکرا رو می‌کنی.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

انسیه لبی کج کرد و گفت:

ـ هر دوتون فکر می‌کنید! من بچه‌هامو خوب می‌شناسم. فعلا برو به مهمونیت برس. بعدا معلوم می‌شه من راست می‌گم یا تو.

مژده در دل به فراست مادرش احسنت گفت، اما در ظاهر جواب داد:

ـ ببینیم و تعریف کنیم مامان خانم.

بوسه‌ای نرم به صورت مادرش نواخت و کفش‌هایش را به پا کرد. زمانی که از خانه بیرون می‌زد به حرف‌های مادرش فکر می‌کرد. یعنی روزی می‌توانست با آسودگی خیال کنار کیاوش زندگی کند؟

***

پری از یک جایی به بعد دیگر سکوت کرده بود و حرف نمی‌زد، اصلا انگار یک جورهایی توی لک فرو رفته بود. مژده دست روی بازویش گذاشت و پرسید:

ـ چیه؟ نطقت کور شده!

پری گوشه لبش را به دندان گرفت و با صدایی که نگرانی در آن کاملا مشهود بود، گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ مژده یه حالی‌ام.

ـ وا تو که همین چند ساعت پیش خوب بودی! نه به اون خنده‌بازار و هرو کرت، نه به حالات!

ـ نمی‌دونم می‌ترسم.

لبخند روی لب مژده نشست و با شیطنت گفت:

ـ تو و ترس؟! اعجوبه‌ای به خدا.

وارد کوچهٔ پهن و بزرگ یکی از بالاترین محله‌های شهر شدند. نگاهی به آدرس مقابلش انداخت و گفت:

ـ فکر کنم همین باشه دیگه، نه؟

و به خانهٔ ویلایی بسیار زیبایی اشاره کرد، اما پری مثل شوک زده‌ها سکوت کرد. مژده پقی زیر خنده زد و گفت:

ـ دختر چته تو؟

پری دست سرد و یخ‌زده‌اش را جلو برد و روی دست او گذاشت، در همان حال ناله کرد:

ـ مژده برگردیم.

چشمان متحیر مژده روی چهرهٔ او نشست و گفت:

ـ وا خل شدی دختر؟ این همه راه اومدیم برگردیم؟

صدای پری می‌لرزید:

ـ تو رو خدا برگرد. من نمی‌تونم.

مژده ناباورانه به او خیره شد. این پری مستأصل و درمانده را نمی‌شناخت. پری پر غصه گفت:

ـ برگردیم. خواهش می کنم.

بی‌اختیار اتومبیل را روشن کرد و از میان کوچه دور زد. نمی‌توانست حال و روز دخترک را درک کند. مسیر را در سکوت طی کردند. با صدای زنگ تلفن همراه پری، راهنما زد و اتومبیل را کنار خیابان کشید و در سکوت خیرهٔ او شد.

صدای تلفنش که قطع شد مژده آرام نامش را به زبان آورد:

ـ پری خانم، عزیزم؟

سرش را آرام به طرفین تکان داد... مژده دست انداخت، او را سمت خود کشید و در آغوش گرفت و نرم پرسید:

ـ چی شده خوشگلم؟

صدای زنگ گوشی پری یک بار دیگر بلند شد.

ـ نمی‌خوای جواب بدی؟ بهرادها.

شانهٔ دخترک بالا رفت و زمزمه کرد:

ـ نمی‌تونم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ الان تو چته؟

برای بار سوم تلفن همراه پری شروع به زنگ زدن کرد. پری با دستانی لرزان گوشی را بیرون کشید و خیره به صفحهٔ آن شد. مژده با ملایمت گفت:

ـ نگران شده. جواب بده.

گوشی را سمت مژده گرفت و گفت:

ـ تو جواب بده. نمی‌تونم.

مژده گوشی را گرفت و هم‌زمان با برقراری تماس از اتومبیل خارج شد. چانهٔ پری لرزید و اشک‌هایش سرازیر شد... با دیدن آن خانه و محله ته دلش خالی شده بود. پا گذاشتن به زندگی آن‌چنانی کار هر کسی نبود، به خصوص که خانواده‌اش حتی یک سوم از موقعیت اجتماعی و اقتصادی خانواده بهراد را نداشتند. چرا به این چیزها فکر نکرده بود؟ چرا حرف‌های آن روز مژده را سرسری گرفته بود؟

مژده عصبی و کلافه در را باز کرد و داخل اتومبیل نشست. چهره‌اش ناراحت و درهم بود. پری آرام پرسید:

ـ چی شد؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ داره می‌آد اینجا.

با صدایی گرفته پرسید:

ـ کی؟ بهراد؟

ـ اوهوم. می‌خواد ببینه چی شده!

ـ می‌گفتی حالم خوب نیست. نمی‌تونم.

ـ گفتم، قبول نکرد. تازه نگران شد. بذار بیاد ببینیم چی می‌شه.

ـ تو رو خدا مژده، الان نه!

ـ یعنی چی؟ تو چه مرگت شده اصلا؟

ـ ندیدی؟ خونه‌شونو... محله‌شونو؟

مژده کلافه و با صدایی که کمی بالاتر از حد معمول بود جواب داد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ دیونه شدی؟ الان؟

ـ آره الان! نمی‌دونی چه حالی داشتم وقتی رفتیم تو محله‌شون. مژده خیلی سخته این همه فاصله! اشتباه کردم.

دقایقی به سکوت گذشت. مژده حیران نگاهش می کرد. واقعا حرفی برای گفتن نداشت.

ـ پاشو برو پایین. بهراد اومد.

از آینهٔ کنار، اتومبیل مدل بالای او را دید که پشت اتومبیلش ایستاد. پری مثل مسخ شده‌ها در جایش سیخ نشست. بهراد سراسیمه با تیپ مهمانی پیدایش شد. واقعا جنتلمنی واقعی به نظر می‌رسید. با صدای ضربه‌ای که به شیشه کنارش خورد از جا پرید. بهراد با ابروهای درهم گره خورده در سمت پری را باز کرد و با صدایی گرفته گفت:

ـ بیا پایین لطفا.

عصبانی بود. پری بغض کرده در جایش نشست. بهراد این بار

با خشونتی که شاید دست خودش نبود بازوی او را گرفت و گفت:

ـ خانم با شمام.

پری آرام از اتومبیل پیاده شد. می‌دانست با کارش بهراد را به هم ریخته. نگاه بهراد در نگاه پری قفل شد. چانهٔ دخترک لرزید. بغض داشت خفه‌اش می‌کرد. چه‌طور می‌توانست از این مرد بگذرد! بهراد نالید:

ـ چی شده خانم دکتر؟

پری به زحمت زمزمه کرد:

ـ باید تمومش کنیم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بهراد بی‌اختیار فریاد کشید:

ـ اون‌وقت من نباید بدونم دلیلش چیه؟ یه طرفه می‌خوای کاتش کنی؟

دست خودش نبود. برایش سخت بود گفتن خیلی از حرف‌ها. تا زمانی که در بیمارستان کنار هم قرار داشتند تفاوت چندان زیادی بین خودش و بهراد ندیده بود. هر دو از موقعیت اجتماعی تقریبا هم سطحی برخوردار بودند. هر دو پزشک بودند. حرف‌های مژده هم پشتوانه بود برایش. تمام مدت انگار همه چیز خواب و رویایی شیرین بود، اما حالا یک دفعه کسی او را با سیلی از خواب پرانده بود... چه‌قدر سخت بود بگوید که خانهٔ ما خیلی کوچک است و درست در محله‌ای آن

پایین پایین‌ها قرار دارد. ساختمانش آجری و قدیمی است. حتی در تمام این سال‌ها وسع پدرش نرسیده نمای ساختمان را سنگ کند. داخل خانه‌شان که دیگر هیچ. اسباب و اثاثشان. وای خدا... چرا تمام این مدت به هیچ کدام این‌ها فکر نکرده بود؟ به این تفاوت‌ها و فاصله‌ها؟ حالا بیرون از بیمارستان و محیط کارش، موقعیت اجتماعی و اقتصادی و خانوادگی بهراد ده برابر بالاتر بود و بدجور توی ذوقش می‌زد.

بهراد ناآرام و بی‌قرار پرسید:

ـ چی شده پری؟ چرا داری منو بازی می‌دی؟

ـ بهراد نمی‌شه. نمی‌تونم!

مژده از اتومبیل پیاده شد و سمت آن‌ها رفت و با صدایی آرام گفت:

ـ بچه‌ها می‌تونید آروم با هم حرف بزنید.

این بار بهراد پوزخندی زد و گفت:

ـ واقعا نمی‌فهمم. تو الان باید بفهمی که نمی‌تونی با من باشی؟ آره؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ معذرت می‌خوام.

ـ حرف نزن پری! اوکی، نازتم خریدار داره. خودم می‌خرمش.

پری لب باز کرد:

ـ بهراد من و تو واسه هم ساخته نشدیم. تو مال یه دنیای دیگه‌ای.

چشمان بهراد گرد شد:

ـ این مزخرفا چیه داری می گی؟!

بغض پری شکست و به هق‌هق افتاد... دل بهراد پر کشید برای در آغوش کشیدن دخترک مقابلش، اما خودش را کنترل کرد و آرام گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بریم تو ماشین من.

و بازویش را آرام گرفت و سمت اتومبیلش هدایت کرد. لبخند نرمی روی لب مژده نشست. او خیلی چیزها را از نزدیک دیده بود، حالا ایمان داشت بهراد همه چیز را درست می کند.

دنبالشان راه افتاد و روی صندلی عقب اتومبیل جا گرفت.

***

پری محکم بازویش را گرفت و همان‌طور که او را به ایستادن تشویق می کرد، گفت:

ـ دیگه چشمام قرمز نیست؟

لبخندی عمیق روی لب مژده نشست و خیره شد به چشمانی که از شدت گریه برق افتاده بود و گفت:

ـ نه خدا رو شکر چیزی پیدا نیست.

ـ راست می گی؟

ـ وا زود باش دیگه، دیرمون شد! ندیدی بهراد چی گفت؟

ـ اوف کاش امشب نمی‌رفتیم! آخه من اصلا روحیه‌م خوب نیست.

ـ عجب گیری افتادیم. بیچاره اون بهراد. دلم براش می‌سوزه به خدا.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ وا تو چرا همه‌ش طرف اونی؟

ـ خب بینوا دهنش کف کرد بس که آسمون و ریسمون به هم بافت تا خانم راضی بشه.

لب‌های پری به طرفین کش آمد و همان‌طور که دست در بازوی او می‌انداخت، راضی گفت:

ـ آخیش. دلم آروم گرفت به خدا.

سپس صدایش را کمی کلفت کرد و با ژست بهراد گفت:

ـ خانم من از دار دنیا یه آپارتمان هفتاد متری بیشتر ندارم که مال خودمه. حتی هنوز اقساط این ماشینم کامل پرداخت نکردم. اون‌وقت شما نشستی گریه چی می‌کنی؟

و بلند زیر خنده زد. اصلا حرف‌های بهراد هر دو را آرام کرده بود. بهراد از وضع مالی خوب پدرش گفته بود، اما حرف‌هایش نشان از آن داشت که وابستگی خاصی به پدرش ندارد. گفته بود دلش می‌خواهد زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای را کنار همسرش بگذراند و ترجیح می‌دهد ساده زندگی کند. اصلا دلیل انتخاب پری همان سادگی و مهربانی‌اش بود که اگر دنبال دختری از قشر متمول می‌گشت مگر کم بود دور و برش، اما پری چیزی در درونش داشت که از نظر او تا به حال در هیچ دختری ندیده بود. این‌ها را بهراد گفته بود و در دل

پری کیلو کیلو قند آب کرده بود. بالاخره اشک چشمان پری که خشک شد، رضایت داد و قانع شد که بهراد او را به خاطر شخص خودش خواستار شده است.

ـ می گم خوب شد بهراد رفت... بد بود ما باهاش می‌رفتیم.

مژده سمت او برگشت و گفت:

ـ الان خوبی؟ پارک گردی کافیه؟

دمی عمیق گرفت و با شیطنتی زیر پوستی که عادت همیشگی‌اش بود جواب داد:

ـ اوهوم... فکر می کنم الان بهترم. دستت درد نکنه، آبمیوه حالمو جا آورد.

ـ آخه چی بگم به تو! با این تیپ و قیافه اومدیم پارک.

پری مردمک چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

ـ نترس بابا... اینجا بالا شهره، اینا تو حالت عادی همین شکلی می‌آن بیرون.

هر دو از پارک خارج شدند و سمت اتومبیل مژده رفتند. بهراد که رفت پری خواسته بود به جایی بروند تا او بتواند کمی آرامش بگیرد. سرخی چشمانش رفته بود و حال عمومی‌اش بهتر بود به خصوص که با حرف‌های بهراد و آن خواستگاری نصفه نیمه میان حرف‌هایش انگار روی ابرها سیر می کرد.

داخل اتومبیل نشستند. قبل این که مژده اتومبیل را روشن کند گوشی همراهش زنگ خورد. زیپ کیفش را که هنوز

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

فرصت نکرده بود به صندلی عقب منتقل کند باز کرد و گوشی‌اش را بیرون کشید و با دیدن شمارهٔ کیاوش که با نام دکتر مفتخر ذخیره شده بود ابروهایش بالا پرید.

ـ کیه؟

انگشتش را به نشانهٔ سکوت روی بینی‌اش گذاشت و تماس را برقرار کرد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بله بفرمایید؟

صدای آن طرف خط آرام و موقر گفت:

ـ فکر نمی‌کنید مهمونی ساعت داره؟

بی‌اختیار شیطان شد و با خباثت جواب داد:

ـ سلام عرض کردیم دکتر.

ـ الان که چی؟

ـ اِ آقای دکتر جواب سلام سلامتی می‌آره.

ـ همین شما سلامت باشی کافیه خانم.

لبخند نمکینی روی لبش نشست و ریز خندید. مشت پری روی بازویش نشست و آرام زمزمه کرد:

ـ چه دل و قلوه‌ای‌ام به هم می‌دن.

صدای کیاوش با حسی خاص و نوعی بی‌قراری در گوش جانش نشست:

ـ کی می‌رسین؟

ـ نزدیکیم.

-اوکی منتظرم.

***

بی‌اختیار نگاهش سمت دخترکی کشیده می‌شد که از مدت‌ها پیش ذهن و دلش را معطوف خود ساخته بود. طره مویی که درست کنار شقیقه‌اش رها شده بود بدجور داشت با دل و جانش بازی می‌کرد. دخترک در آن تیپ و قیافه عجیب خواستنی بود و دلربایی می‌کرد. با ورودش به مجلس و دیدن جای خالی او به طرز جالبی احساس خلاء کرده بود. درست مثل کسی که چیزی را گم کرده، مدام چشمانش دو دو می‌زد. دست خودش نبود کلی با کیاوش درونش جنگیده بود و دست آخر هم نتوانسته بود بیش از این مقاومت کند و بالاخره به مژده زنگ زده بود. اصلا آمدن به این مهمانی را به خاطر حضور او پذیرفته بود. نمی‌دانست علی‌رغم آن همه نقشه که در ذهنش بالا و پایین می‌شد، چرا دلش چیز دیگری می‌خواست. به محض ورود دخترها با خودش جنگید که حداقل گوشه‌ای بایستد و به درون متلاطمش غلبه کند. جلوی پاهایش را گرفت تا قدم از قدم برندارد و برای آن که اشتیاق خود را نشان ندهد مشغول صحبت با بغل دستی‌اش شد، اما بی‌اختیار از گوشهٔ چشم حرکات آن‌ها را زیر نظر داشت. فکر دخترک ناخواسته در قلبش رسوخ کرده بود و حالا میان برزخ بدی گیر افتاده بود. دائم به خود نهیب می‌زد

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

قصدش چیز دیگری است، اما دلش حرف دیگری می‌گفت...
مژده کنارپری با وقار قدم برمی‌داشت و با تک تک مدعوین که بیشترشان از اساتید و پزشکان بیمارستان خودشان بودند سلام و احوالپرسی می‌کرد. اصلا حال دلش را نمی‌فهمید، قلبش با تمام وجود ضربان گرفته بود و حس جوانی را داشت که دلش گیر افتاده است. با صدای دخترک سمت او برگشت و نگاه در نگاه او گره زد. به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
ـ سلام آقای دکتر.
کج‌خندی روی لبانش نشست و با ژست همیشگی جواب داد.
مژده با دکتر افخمی که کنار دست او ایستاده بود نیز خوش و بش کوتاهی کرد و از کنار هر دوی آن‌ها رد شد. عطر خوش او آن‌چنان ملایم و روح‌نواز زیر مشامش زد که بی‌اختیار نفس عمیقی کشید. چرا این‌قدر در برابر این دختر احساس ضعف می‌کرد؟ مگر نه این که رسیدن به او جزء نقشه‌هایش بود، اما حالا دلش ساز دیگری می‌زد و افکارش را به هم می‌ریخت.
مژده بعد از این که کنارپری به خانوادهٔ دکتر امیری معرفی شد از پری فاصله گرفت و با واگذاری او به بهراد، به دیگر دوستان همکلاسی‌اش پیوست. نازنین آرایش غلیظی داشت، ستایش هم کم از او نمی‌آورد. هر دو پیراهنی مجلسی و تا حد زیادی بدن‌نما و اندامی به تن کرده بودند. نازنین نگاهی تحقیرآمیز به او کرد و با بدجنسی گفت:

ـ به خدا شما دو تا دوست خیلی شانس دارین.

لبخندی زد و گفت:

ـ چطور مگه؟

نازنین قری به گردنش داد و با عشوه لب‌هایش را جمع کرد و گفت:

ـ چطور؟ اون از پری که دکتر امیری رو نیومده قُرش زد، اینم از تو!

چانه‌اش را بالا داد و متعجب پرسید:

ـ من؟ مگه چه‌کار کردم؟

ـ نگو که نفهمیدی بدجور تو نخته!

ـ کی؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ دکتر مفتخر رو می‌گم.

مژده خود را به آن راه زد و با تمسخر جواب داد:

ـ برو بابا اونم مفتخر بداخلاق.

ستایش با خباثت جواب داد:

ـ من که می‌میرم واسه یه نیمچه نگاش.

این بار نازنین در ادامه کلامش افزود:

ـ باور کن مژده من تو نگاش یه چیزی می‌بینم.

ستایش غمگین گفت:

ـ حیف که زن داره.

نازنین بی‌پروا خندید و گفت:

ـ وا خب داشته باشه. اون که رسما زن حساب نمی‌شه براش. می‌دونی یاد اون مَثل معروف می‌افتم از تو به یک اشاره از من به سر دویدن. برای مفتخر دختر کم نیست. فقط کافیه اشاره کنه.

مژده نظاره‌گر مجادله دو دختر بود.

ـ آره حق با توئه. طرف پنج ساله فلجه. خب این بیچاره هم خسته شده حتمی.

ـ ای جانم. والا تو این دوره زمونه کمن این‌جور مردا. این‌قدر وفادار... آقا... متین!

ـ اوف نگو تو رو خدا دلم خواست. کدوم مردی می‌آد این همه سال تحمل کنه؟

دلش می‌خواست چیزی بگوید، اما تفکرات دوستانش کلافه‌اش کرده بود. کاش می‌توانست از آن‌ها جدا شود و به گوشه‌ای پناه ببرد! نمی‌توانست ببیند که چطور مشغلهٔ ذهنی‌اش دهان به دهان می‌چرخد. او هم درگیر همین افکار بود. دلش یک چیز می‌خواست و عقلش چیز دیگری می‌گفت. سعی کرد کم‌کم خود را از آن‌ها جدا سازد و به بهانهٔ پری که سمت او می‌آمد از آن‌ها فاصله گرفت.

***

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ خوبی؟

ـ وای مژده چه مادر ماهی داره!

بی‌اختیار نگاهش سمت خانم امیری مادر بهراد کشیده شد. زن بلند بالایی که بسیار خوش‌چهره و باوقار بود. خودش هم دقیقا همین حس را داشت. حس خوب و مثبتی از او گرفته بود.

ـ آره خیلی خانم بود... البته دکتر امیری بزرگ هم دست‌کمی از همسرش نداشت.

ـ نمی‌دونی وقتی بهراد اسم منو برد تو چشای مادرش چه برقی دیدم!

ـ خب دیوونه معلومه قبلا از تو تعریف کرده.

ـ دارم دیوونه می‌شم. باورم نمی‌شه بهراد این‌قدر خوب باشه.

ـ من که بهت گفته بودم چی دیدم.

پری دستی به روسری‌اش کشید. تقریبا آن دو تنها کسانی بودند که حجابشان را حفظ کرده بودند.

ـ اوهوم. از کیاوش چه خبر؟

ـ هیچی... همون سلام خشک و خالی رو هم به زور جواب داد.

ـ اما من حواسم بود. دختریه ضرب داره تو رو می‌پاد... خوشم می‌آد نامحسوس حواسش به توئه.

ـ نمی‌دونم چه‌کار کنم... اصلا نمی‌فهمم منظورش چیه!

ـ بابا عاشق شده. چرا نمی‌خوای قبول کنی؟

ـ من تا مطمئن نشم تو زندگیش چی گذشته هیچ حرفی ندارم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ ای بابا حالا این‌قدر ناز کن تا بره سراغ یکی دیگه. نمی‌بینی این ایکبیری‌ها چه جوری براش دُم تکون می‌دن، حالا تو ناز کن.

مژده مستأصل نگاهش کرد. خودش هم خسته شده بود، اما این را مطمئن بود تا نمی‌فهمید موضوع از چه قرار است بیشتر از این پیشروی نمی‌کرد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

خنکایی که روی پوستش نشست حس دلپذیری زیر پوستش دواند. دیگر داشت کلافه می‌شد که با اولین فرصت به دست آمده از ویلا بیرون زد و روی تراس بزرگ رو به باغ ایستاد... هنوز هم از آن همه بوی خاصِ عطر و اودکلن که در فضای داخل مخلوط شده و تهوع‌آور بود احساس سرگیجه می‌کرد. دمی عمیق گرفت و نگاه به حیاط بزرگ ویلا دوخت که دست‌کمی از باغ نداشت. خواست سمت پله‌ها برود و وارد حیاط زیبا شود که با صدای گام‌هایی مردانه به عقب برگشت. با دیدن کیاوش در جایش ایستاد. او که مشغول شل کردن کراوات دور گردنش بود به مژده نزدیک شد و گفت:

ـ حیف این هوا نیست... داشتم اون تو خفه می‌شدم.

بی‌اختیار لبخندی نرم روی لبانش نشست و گفت:

ـ شما هم کم آوردی؟

کیاوش نفسش را با صدا بیرون داد و خیرهٔ زیبایی ملیح او

گفت:

ـ از این جور مهمونی‌ها متنفرم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

و هم‌زمان دستی به موهای خود کشید. موهای مشکی و خوش‌حالتش کمی عقب رفت و دوباره به نرمی روی پیشانی‌اش جای گرفت. دخترک مقابل این همه جذابیت مردانه کم آورد و بلافاصله نگاه از او گرفت و سر به زیر انداخت. کیاوش کج‌خندی زد و همان‌طور که دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو می‌کرد و به روبه‌رو خیره می‌شد ادامه داد:

ـ هیچ‌وقت از این تیپ دورهمی‌ها خوشم نیومده، اما تا جایی که یادمه مجبور بودم توشون شرکت کنم و منم...

سرش را سمت مژده چرخاند و با لحن خاصی افزود:

ـ از کار اجباری متنفرم!

مژده خیره او شد و نگاه در نگاهش گره زد. کیاوش دست از جیبش بیرون آورد و سمت حیاط اشاره کرد و گفت:

ـ بهتره یه کم قدم بزنیم. هوای خوبی داره. حداقلش از حال و هوای اون تو بهتره.

بی‌حرف کنارش راه افتاد. کیاوش باز شروع کننده شد و گفت:

ـ چرا چیزی نمی‌گی؟ خیلی ساکتی!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ چی باید بگم؟

ـ مثلا حالت خوبه؟

بی‌اختیار و با لبخند دست به سینه شد و جواب داد:

ـ اوهوم.

تای ابروی مرد جوان بالا رفت و گفت:

ـ نه... مثل این که بدجور رو مود حرف نزدنی! چرا دیر کردید؟
فکر می کردم وقتی بیام شما اینجا باشید، اما نبودید.
دوباره آهسته و هم گام کنار هم راه افتادند. مژده دلش
می‌خواست حرف بزند، اما نمی‌دانست چرا نمی‌تواند آنچه در
دلش می گذرد به زبان آورد. کیاوش که سکوت سنگین او را
دید، پرسید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ انگار مزاحم خلوتت شدم!
شانهٔ مژده ریز تکان خورد و آرام جواب داد:
ـ نه خواهش می کنم.
کیاوش به‌یک‌باره در جایش ایستاد و با گرفتن آستینش، او را
هم در جایش نگه داشت. نگاه در نگاه او قفل کرد و پرسید:
ـ چیزی شده؟
لب‌های مژده آرام به هم خورد و همان‌طور که دستش را از
قفل انگشتان او بیرون می کشید جواب داد:
ـ روز سختی رو گذروندم.
ـ دوست دارم بهم بگی.
نمی‌دانست چه چیزی در این صدا بود که آرامش را به دلش
سرازیر کرد و گفت:
ـ پری بدجور به هم ریخته بود.
سمت ساختمان چرخید و ادامه داد:
ـ می گفت ما مال این دنیا نیستیم. می گفت اشتباه کرده.

می‌دونید چیه؟ تازه فهمیدم من و پری از یه دنیای دیگه‌ایم. اصلا ما کجا و اینجا کجا!

چانه‌اش لرزید و بغض سنگینی به گلویش نشست، اما ادامه داد:

ـ من و پری تو یه محله، درست پایین شهر بزرگ شدیم. یه محلهٔ قدیمی. یه محله پر از صفا و صمیمیت که همسایه‌ها از حال هم خبر دارن و با هم رفت و آمد می‌کنن. توی همه چی به داد هم می‌رسن و همدیگه رو تنها نمی‌ذارن. هیچ کس به اون یکی پز نمی‌ده و فخر نمی‌فروشه. همه تو یه سطحن و درد هم رو می‌فهمن، اما ما دو تا از همون بچگی آرزوهامون بزرگ بود. همیشه از آرزوهامون می‌گفتیم و قرار بود به اون بالا بالاها برسیم. حسرت نداشتن خیلی چیزا باعث می‌شد فقط به یه چیز فکر کنیم... خب تو این میون خیلی اشتباه هم داشتیم... اشتباهاتی که گاهی غیر قابل جبران بود.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

ـ شاید اگه خدا فرصت جبرانش رو نمی‌داد ما اینجا نبودیم. بگذریم! نه بابای اون پولدار بود نه بابای من. اما خب آرزوهامون خیلی بزرگ بودن و برای رسیدن به اونا باید یه راه پیدا می‌کردیم. درس خوندیم و هر دوتامون سخت تلاش کردیم... وقتی قبول شدیم تو پوست خودمون نمی‌گنجیدیم. قرار بود دکتر بشیم و به بهترین جاها برسیم و رسیدیم، اما

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

امروز وقتی دوستم درست جلوی این خونه کم آورد و گفت بیا برگردیم، نتونستم حرفی بزنم چون همون چیزایی که امروز پری رو اذیت کرد ذهن منم درگیر خودش کرده بود.
کیاوش متفکرانه نگاهش می‌کرد. مژده داشت تمام معادلاتش را به هم می‌ریخت. ژینوس تمام تلاشش را کرده بود که هر طور شده به ثروت او دست یابد و از هر حیله و نیرنگی فروگذار نکرده بود، اما حالا...
بی‌اختیار زبان گشود و گفت:
ـ فکر می‌کنی پول و طبقه می‌تونه آدمو خوشبخت کنه؟
برعکس شما، من توی بهترین محله شهر زندگی می‌کردم و از مال دنیا هیچی کم نداشتم. تک فرزند یه تاجر بزرگ که از شیر مرغ تا جون آدمیزاد براش فراهم می‌شد. اصلا هیچ دغدغه‌ای تو زندگیم نداشتم که پدر و مادرم خیلی راحت‌تر از اون چه فکر کنی از دست رفتن. من موندم و یه دنیای تاریک و سیاه که اگه داییم نبود شاید منم همون موقع‌ها از دست می‌رفتم، اما وقتی ژینوس وارد زندگیم شد فکر می‌کردم همون خدایی که تو داری ازش حرف می‌زنی به من یه فرصت برای موندن و زندگی کردن داده.
نفسش را بیرون داد و دستی پشت گردنش کشید.
ـ لعنتی! خیلی سخته از خیانت گفتن. وقتی که فکر می‌کنی همه چیت رو می‌تونی به پای کسی بریزی که دیوونه‌ش

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

هستی... اون‌قدر دوسش داری که حاضری جونتم براش بدی چه برسه به مالت که اصلا در برابر اون دوست داشتن ارزشی نداره به خدا دیوونه می‌شی... من خیلی می‌خواستمش. بعد اون تنهایی که درست تو اوج نوجوونیم گرفتارش شده بودم حضور ژینوس و اون حجم عشق برام یه دنیای دیگه‌ای ساخت. انگار از دنیای تنهایی‌هام پرت شده بودم به یه دنیای جدید. فقط ژینوس رو می‌دیدم و بس!

احساس خفگی می‌کرد. دست انداخت و بیشتر از قبل کراوات دور گردنش را شل کرد و دکمهٔ اول پیراهنش را گشود... اما انگار در آن هوای باز هم نفس کم آورده بود، با همان صورت کبود ادامه داد:

ـ برام یه دختر خاص بود و جایگاه ویژه‌ای تو قلبم داشت. نمی‌دونم چرا... نمی‌دونم به خاطر تنهایی‌هام بود که بهش اون‌قدر وابسته شدم یا چی! اما می‌دونم که خیلی می‌خواستمش.

دندان‌هایش را بیشتر به هم فشرد و با خشمی که در صدایش نمودار شد، گفت:

ـ هنوزم اون روز نکبتی رو فراموش نمی‌کنم. وقتی... وقتی اونو با یکی از نزدیک‌ترین دوستام دیدم.

مژده جا خورده، هین خفیفی کشید و دست به دهان گذاشت و چیزی مثل «خدای من» به زبان راند، اما کیاوش با همان

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خشم ادامه داد:

ـ اون لعنتی روحمو کشت. اصلا نفهمیدم چه‌کار کردم، فقط یادمه اون‌قدر عربده کشیدم که گلوم خش افتاد و مزهٔ خونو تو دهنم احساس کردم. دیوونه شده بودم. با وضع بدی از خونه کشیدمش بیرون. اون سینای کثافت بهم زنگ زد تا ببینم نامزدم، کسی که اون‌قدر می‌خوامش، که تصمیم داریم به زودی ازدواج کنیم، چه‌طور داره بهم خیانت می‌کنه.

نمی‌فهمیدم چطور رانندگی کردم. سرعتم خیلی بالا بود، خیلی! داغون و درمونده بودم. تموم حرصمو روی گاز خالی کردم و ماشین داشت پرواز می‌کرد. می‌خواستم هر دومون بمیریم. می‌خواستم بتی رو که برای خودم ساخته بودم بشکنم. ژینوس ترسیده بود. دستمو گرفت تا حرفی بزنه اما محکم کوبیدم تو دهنش. لعنتی کثافت! حالم از دیدنش به هم می‌خورد. تو این گیر و دار نفهمیدم چی شد که ماشینم تعادلشو از دست داد و چپ کردیم. می‌بینی دختر خانم! طبقه و ثروت و محله هم کمکم نکرد... من بیچاره‌تر از شمام. می‌فهمی؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مژده غمگین نگاهش را به او دوخت. باورش نمی‌شد، این مرد چنین شکنجه‌ای را متحمل شده باشد، اما کیاوش دلش می‌خواست حالا که فرصت دست داده تا انتهای حرفش را بزند.

ـ بعد از کما وقتی به هوش اومدم دوباره با یادآوری اون روز دیوونه شدم، دلم می‌خواست بمیرم. ژینوسم به هوش اومده بود با این تفاوت که پاهاش کار نمی‌کرد. با چند تا دکتر مشورت کردم. ضربهٔ بدی به نخاعش خورده بود. اولش دکترا تشخیص دادن که دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونه راه بره، اما آخرین آزمایش‌ها نشون داد که می‌تونه در آینده اگه شانس بیاره دوباره سرپا بشه. یعنی قطع نخاع نشده بود. من فقط تو فکر انتقام بودم. حالا بهترین فرصت بود. باید تلافی بلایی رو که سرم آورده بود سرش در می‌آوردم. عقدش کردم آوردمش خونه. نذاشتم چیزی بفهمه، بالاخره منم کارمو خوب بلد بودم... بهش گفتم قطع نخاع شده و دیگه برای ابد فلجه. می‌خواستم زجر بکشه. درست مثل همون زجری که به من داده بود. من اون روز قبل اون تصادف به جنون رسیدم. این کمترین مجازات برای ژینوس بود. می‌دونستم هر چی فعالیت نکنه و بخوابه همون امید برای راه افتادنشم از بین می‌ره. من نمی‌ذاشتم از جا بلند بشه و بره به کثافت‌کاریاش ادامه بده. مُردن کمترین حقش بود، اما اون قسر در رفته بود و حالا باید طور دیگه‌ای زجر می‌کشید. می‌خواستم همین‌طور پیش برم، اما دیدن تو و اتفاقاتی که بینمون افتاد افکارمو عوض کرد. نمی‌دونم تو با فکر و ذهنم چه‌کار کردی! تو منی که از هر چی زن و جنس مؤنث بیزار بودم دوباره به هم ریختی. من ازت

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

خواستم که با من باشی می‌خواستم به باورهایی که تموم این سال‌ها تو وجودم ریشه دونده بود خط بطلان بکشم.
بی‌اختیار بزاق دهانش را قورت داد... کیاوش قدمی جلو کشید و با انگشت طره موی کنار شقیقه‌اش را کنار زد و گفت:
ـ باور کن خیلی چیزا فرق کرده!
کنار این دختر بودن به طرز عجیبی هر مردی را به چالش می‌کشید، به خصوص آدمی مثل او را که بدجور با خود درگیر بود. دلش می‌خواست این دختر مال او باشد... نمی‌دانست این حس شیرین کی و چطور در وجودش ریشه دوانده بود!
مژده که احساس می‌کرد با حرف‌های سنگین و دردآور کیاوش وجودش گر گرفته است، دست روی گونه‌های گر گرفته‌اش گذاشت و گفت:
ـ نمی‌دونم چطور باید احساس تأسفم رو بیان کنم. تنها چیزی که می‌تونم بگم حس بدیه که با حرفاتون بهم دست داده.
کیاوش نگاه از آسمان گرفت و چشم به او دوخت.
ـ حس خیلی مزخرفیه که تموم این پنج سال باهام بوده. دلم می‌خواد تموم بشه... دلم می‌خواد اینم درست مثل یه کابوس بد پایان داشته باشه و وقتی از خواب می‌پرم با تموم تلخی‌هاش تموم شده باشه، اما لعنتی تموم نمی‌شه... تموم نمی‌شه!
مژده گامی جلو کشید و طوری که سعی داشت تأثیرگذار

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

باشد، آرام زمزمه کرد:

ـ دکتر چرا به خودتون کمک نمی‌کنید؟ این شمایید که نمی‌ذارید تموم بشه.

درد هم‌زمان با پوزخند گوشهٔ لب کیاوش نشست. دخترک چه می‌فهمید او چه می‌کشد! با تمام وجود می‌خواست ژینوس را نابود کند و مژده باید در این راه کمکش می‌کرد. حس‌های خاص و عجیب غریبی داشت که تا به حال به این واضحی لمس نکرده بود، لحظه‌ای می‌خواست مژده کنارش باشد و گاهی آن‌چنان از زمین و زمان متنفر می‌شد که می‌خواست از او دور شود. اصلا نمی‌توانست تصمیم درستی بگیرد. در آن واحد، خواستن و نخواستن آزارش می‌داد. کامل سمت مژده چرخید و این بار با لحنی زیرکانه گفت:

ـ پس کمکم کن!

نگاه مژده میان نگاه او دو دو زد، اما کیاوش اجازه نداد تا تردیدی که در چشمانش به وضوح دیده می‌شد بیشتر از این خودنمایی کند.

ـ دلم می‌خواد اونی که همراهیم می‌کنه تو باشی. خودمم از این وضعیت خسته شدم... داغونم. کمکم می‌کنی؟

رسما او را در عمل انجام شده قرار داده بود.

ـ من چه‌کاری می‌تونم انجام بدم؟ اون زن همسر شماست.

ـ می‌خوای طلاقش بدم؟ به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سر مژده بلافاصله به طرفین تکان خورد. او هرگز چنین چیزی را نمی‌خواست، اما کیاوش باز هم اجازه فکر کردن به او نداد و گفت:

ـ با من ازدواج کن. بذار کنارت به آرامشی برسم که اون زن ازم دریغ کرد.

مژده شوکه به او خیره شد، قادر به حرف زدن نبود.

***

دوباره به داخل سالن بزرگ پناه آورده بود. ماندن آن بیرون مصادف با بله دادن به کیاوش بود. دیگر رسما از او خواستگاری کرده بود و این افکار، او را درهم می‌ریخت. هنوز حالش بهتر نشده بود که با صدای ستایش به عقب برگشت:

ـ کجا بودی دختر؟

دستانش را درست مثل یک بادبزن مقابل گونه‌های گر گرفته‌اش تکان داد و گفت:

ـ این تو خیلی گرمه... یه دقیقه رفتم بیرون یه هوایی بخورم.

ستایش کنایه زد:

ـ اون وقت فکر کنم جناب دکترم زیادی گرمش شده بود که اومد دنبالت.

رنگ از رخ مژده پرید. معلوم بود حسابی زیر نظر گرفته شده‌اند. سری تکان داد و با حالتی که نشان از بی‌خبری‌اش داشت گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ کدوم دکتر؟

ستایش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ یعنی تو دکتر مفتخر رو ندیدی؟

با لحنی حق به جانب جواب داد:

ـ نه!

ستایش نفسی به آسودگی کشید و گفت:

ـ آخه خودم با چشمای خودم دیدم اومد بیرون.

مژده که حالا کمی خونسردی‌اش را به دست آورده بود گفت:

ـ والا این باغ خیلی بزرگه ممکنه هر جایی رفته باشه.

ـ اوهوم تو راست می گی... واقعا خیلی باغش بزرگه.

ـ راستی تو پری رو ندیدی؟

ـ چرا... اتفاقا دنبال نازی بود.

مژده زیر چشمی سالن را پایید و به محض بازگشت کیاوش گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بهتره ما هم بریم پیششون...

ـ آره بریم ظاهرا می‌خوان شام سرو کنن.

به سمت دخترها که رفتند آرامشش را کاملا به دست آورده بود. پری سرحال بود و ریزریز داشت حرف‌های مادر بهراد را برایش بازگو می کرد:

ـ باورت می‌شه مژده... چه قدر مامانش ماهه... خیلی خانم و مهربونه. یه چیزی گفت که اصلا کفم برید. فکر کنم بهراد

حرفی بهش زده بود وگرنه برای چی باید همچین حرفی بهم می‌زد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مژده بی‌حواس پرسید:

ـ مگه چی پرسید؟

و نگاهش را به نازنین و ستایش که هر دو نگاه به کیاوش دوخته بودند؛ کشاند...

صدای پری در گوشش پیچید:

ـ مامانش از نحوه آشنایی خودش و بابای بهراد گفت...

ـ خب؟

ـ اصلا حواست به من هست؟

نگاه مژده به سمت او برگشت و پری بی‌توجه به حال او همان طور که داشت سیب توی دستش را پوست می کند ادامه داد:

ـ خونه پدری مامان بهراد یه جایی نزدیک محله خودمونه...

ابروی مژده بالا پرید:

ـ پس چرا بهراد تو ماشین حرفی ازش نزد؟

پری لبخندی زد و گفت:

ـ همین دیگه... گذاشته بود مامانش بگه... انقدر خوشم اومد... ظاهرا بابای بهراد از اون بچه پولدارا بوده که یه دل نه صد دل عاشق مادره می‌شه... اون جور که مامانش برام تعریف کرد فهمیدم خیلی اذیتش کردن اما اون به خاطر سهراب خان از خواستنش دست نکشیده...

مژده که باز توجهش به کیاوش و دختراهایی که دورش جمع شده بودند جلب شده بود؛ بی‌توجه پرسید:

ـ سهراب خان کیه؟

پری کلافه از زیر میز محکم به پایش کوبید...

ـ دارم گل لگد می کنم دیگه؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مژده ریز خندید:

ـ بابا داشتم گوش می کردم...

ـ آره جون خودت. من که می‌بینم نامحسوس حواست به کیاوش جونته...

مژده تن صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ هیس آبرومو بردی...

ـ نترس بابا تو این سر و صدا کسی حواسش به کسی نیست. راستی اینا نمی‌خوان شام بدن من دارم از گرسنگی می‌میرم؟

مژده با دیدن بهراد که از پشت سر به پری نزدیک می‌شد، چشمانش را گرد کرد:

ـ پری جان!

ـ چیه بابا... خدا کنه غذاهاشون باب میل ما باشه. من که الانه غش کنم.

ـ عزیزم مطمئن باش نمی‌ذارم کار به غش کردن برسه...

پری که از جا پریده بود چشم غره‌ای به مژده رفت و گفت:

ـ واسه خودم نمی گم که مژده گرسنه‌اش شده بود...

بهراد که حالا کاملا کنارش ایستاده بود بلند و مردانه خندید و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ یه چیزی بگم؟

پری با شیطنت گفت:

ـ شما دو تا بگو!

بهراد عاشقانه نگاهش کرد و گفت:

ـ می‌دونی با اون شوکی که بهم دادی ده کیلو لاغر کردم؟ الانم دارم از گرسنگی ضعف می کنم.

هر دو دختر با هم زیر خنده زدند و در این بین مژده حس کرد، خنده‌هایشان توجه کیاوش را به خود جلب کرده است. وقتی کیاوش با قدم‌هایی پر از آرامش به سمتشان حرکت کرد ضربان قلبش دستخوش بازی دلنشینی شده بود. باور نداشت با مردی طرف شده که این چنین می‌تواند حال دلش را خوش کند. تمام مدت نبض احساساتش را به دست مردی داده بود که سال‌ها بود فکر و خیالش را درگیر خود ساخته بود... این بار کیاوش به محض رسیدن به آن‌ها درست در جیب شلوار فرو برد و گفت:

ـ بهراد خوب مجلس رو دست گرفتی!

بهراد کنار گوشش پچ زد و چیزی گفت... یک تای ابروی کیاوش بالا رفت اما لبخندی نایاب بر لب‌هایش نشست و نگاهش سُر خورد روی صورت مژده و زمزمه وار گفت:

ـ ظاهرا همه یه جورایی امشب شوکه شدیم... منم خیلی گرسنمه.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
***
@shahregoftegoo

بالاخره جمع برای پذیرایی و صرف شام دعوت شدند و از همان اول پری با بهراد همراه شد. کیاوش نگاهی به دخترک سر به زیر انداخت و آرام گفت:

ـ می‌تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

مژده نگاهش را بالا کشید. اما دیدن نگاه نازنین و ستایش که معطوف آن‌ها بود پچ زد:

ـ نه! ممنون...

و با قدم‌هایی بلند از او دور شد...

@shahregoftegoo

ابروهای کیاوش بالا پریده و با حیرت به مسیر رفتن او نگاه دوخت.

به محض دور شدن مژده ستایش نزدیک شد و با لوندی گفت:

ـ دکتر خوشحال می‌شم همراهی‌تون کنم...

کیاوش که به شدت رک بود و دیگر نزدیکی و مزاحمت آن‌ها را برنمی‌تابید، تند و در کمال حیرت خودش جملهٔ مژده را بر زبان آورد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ نه... ممنون.

و بی‌توجه به اویی که با دهان باز خشکش زده بود به سمت پذیرایی رفت. نازنین که رنگ پریده ستایش را دیده بود نزدیک‌تر شد و گفت:

ـ ولش کن مردک بی‌لیاقت رو...

ستایش با حرصی که گلویش را پر کرده بود گفت:

ـ از سر شب تو نخ این دخترست.

نازنین تابی به گردنش داد و گفت:

ـ هر چیزی لیاقت می‌خواد... این دکتره هم لیاقتش همون دختره از داغ فیل افتاده ست...

ستایش که دلش می‌خواست چیزی بگوید تا تکه‌های غرور خرد شده‌اش را جمع کند، گفت:

ـ بی‌لیاقت بی‌شعور...

***

وارد بالکن کوچک و رو به حیاط اتاقش شد. همان‌جا کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست. تمام مدت صدای کیاوش در سرش می‌پیچید «با من ازدواج کن. بذار کنارت آرامش بگیرم.» تمام شب را گیج زده و با خود درگیر بود. می‌خواست با خودش روراست باشد. باید کمی صداقت پیشه می‌کرد و حرف دل بیچاره‌اش را گوش می‌داد. محاسن و معایب کیاوش را از سر شب بارها با خود مرور کرده بود و حال درست مثل آدمی که گیج شده به آسمان شب زل زده بود. چرا می‌خواست وارد این بازی شود. شاید هم داشت خودش را گول می‌زد. اصلا حال دلش را نمی‌فهمید.

آن‌قدر کیاوش را می‌خواست که وارد زندگی‌ای این چنینی شود؟ با وجود یک زن دیگر هر چند افلیج؟ به ژینوس فکر کرده بود. به کسی که با خیانتش کیاوش را نابود کرده بود و حالا او باید نقش ناجی را ایفا می‌کرد! کیاوش آن‌چنان جمله آخر را مظلومانه و خواستنی بیان کرده بود که مژده لال شده بود. گوشی داخل دستش بی‌صدا تکان خورد. نگاهش را به نام روی صفحه دوخت و انگشت لرزانش را روی صفحه کشید و هم‌زمان گوشی را بالا آورد و روی گوشش گذاشت. صدای نفس‌های نامنظمی که به گوشش می‌رسید آشوبی در دلش به پا کرد. آب دهانش را به زحمت فرو داد و زمزمه کرد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بله.

ـ فکراتو کردی؟ جوابت چیه؟

ناله کرد:

ـ آقای دکترا

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ جانم؟

قلبش با تمام وجود به تپش افتاد. داشت بدجور از پا می‌افتاد. هر چند باقی شب را از او فرار کرده بود، اما کیاوش تمام احساسات دخترانه‌اش را به بازی گرفته بود و افکار درهم و برهمش داشت او را از پا می‌انداخت. آخرین تلاشش را کرد:

ـ نمی‌شه... نمی‌تونم!

ـ می‌خوام که بشه... می‌خوام کمکم کنی.

صدای نفس‌های مقطع دخترک باعث شد کیاوش ادامه دهد:

ـ مژده ولم نکن. نذار بیشتر از این داغون شم. من می‌خوامت.

کدام زنی بود که در برابر این چنین لحنی کم نیاورد! کیاوش عاجزانه از او همراهی می‌خواست. روحش کم آورده بود. او هم کنار کیاوش بودن را می‌خواست، اما حسی قوی دست و پایش را بسته بود.

ـ بذار بیشتر فکر کنم... سخته.

ـ تو بخوای طلاقش می‌دم.

بی‌اختیار سرش را تکان داد.

ـ نه نه. نمی‌خوام.

نمی‌دانست چرا آن‌قدر می‌ترسید!

ـ پس چی؟ برات خونهٔ جدا می‌گیرم. قرار نیست کسی بفهمه موضوع ژینوس رو، حتی خونواده‌ت. اون زن هیچ ردپایی تو زندگی من نداره. بهم بگو که قبول می‌کنی؟

درمانده و مستأصل سر به دیوار پشت سرش چسباند و پلک بست. انگار که مسخ صدای او شده باشد، نالید:

ـ بله.

چهرهٔ مرد پشت گوشی را نمی‌دید، اما می‌توانست لبخند پهن روی لب‌هایش را به وضوح تصور کند.

***

زیرچشمی نگاهی به مرد جذاب مقابلش انداخت. هیچ حسی در چهره‌اش دیده نمی‌شد، نه خوشحالی نه غم! انگار هیچ اتفاقی بینشان نیفتاده بود و او از همین محکم و جدی بودنش بیشتر از همه لذت می‌برد. کیاوش همان‌طور مثل همیشه خشک و جدی میان دانشجویان مشغول صحبت بود. پری آرام کنارش ایستاد و گفت:

ـ خره باز که زل زدی بهش.

لب‌هایش را محکم به هم چسباند تا کلامی از دهانش نپرد. کم سر این کلاس ضایع نشده بود. همیشه هم باعث و بانی‌اش پری ورپریده بود. پری با خباثت، انگشت اشاره‌اش را

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

به پهلوی او فرو برد که بی‌اختیار صدایی شبیه آخ از دهان مژده بیرون پرید. کیاوش با ابروهای درهم گره خورده سمت صدا چرخید و نفس در سینه دخترک حبس شد. اگر باز هم مورد عتاب و سرزنش کیاوش قرار می‌گرفت این بار یحتمل پری را می‌کشت، اما مرد جوان نگاهی کوتاه به او انداخت و در کمال ناباوری دوباره سررشتهٔ کلام را در دست گرفت. ته دلش حسی شیرین و دلپذیر نشست و غنج رفت، اما مگر پری می‌گذاشت! امروز از آن روزها بود که دختر بچهٔ درونش قصد شیطنت داشت. خب به خاطر مهمانی شب گذشته حسابی کیفور بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ نه بچه‌مون آدم شده.

مژده با دندان‌های کلید شده زمزمه کرد:

ـ مرض!

دست خودش نبود، آن‌قدر قیافهٔ حرصی مژده بامزه شده بود که او را به خنده‌ای ناخواسته وا داشت و این بار با نگاه تند کیاوش به‌یک‌باره ساکت شد. بقیه همکلاسی‌ها با چشمان وغ‌زده به او خیره شده بودند که کیاوش گفت:

ـ هر دوی شما خانما. بعد کلاس دفتر من حاضر باشید.

مژده که خود را بی‌گناه احساس می‌کرد آرام گفت:

ـ ببخشید دکتر من...

کیاوش با عصبانیت دستش را بالا برد و گفت:

ـ نمی‌خوام چیزی بشنوم.

پری برای دفاع گفت:

ـ اما دکتر...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کیاوش قاطع جواب داد:

ـ بعد کلاس.

مژده بغض کرده به نیم‌رخ عصبی او خیره شد و پری زیرزیرکی گفت:

ـ واقعا بدجنسه. اصلا ذاتش خرابه این بشر!

مژده حرصی جواب داد:

ـ نه به اندازهٔ تو!

***

ـ ببخشید دیگه. مژده تو رو جون کیا...

حرصی در جایش ایستاد. اگر امکانش بود پس گردنی محکمی مهمانش می‌کرد.

ـ می‌دونستی مرض داری؟

ـ نه والا... شما دکتری بازم خوبه تشخیص دادی!

ـ اصلا من نمی‌فهمم تو چرا سر کلاس همه استادا آروم و مظلومی به مفتخر که می‌رسه قاتی می‌کنی؟

پری لب‌هایش را به شکل بوسه درآورد و گفت:

ـ بذار ماچت کنم... قربون اون دهنت، دست خودم نیست.

مژده نگاه عاقل اندرسفیهی به او انداخت و گفت:

ـ خُلی تو به خدا.

ـ اونو که مطمئنم درست تشخیص دادی خانم دکتر.

مقابل در اتاق که ایستادند مژده نگران نگاهش کرد، اما پری مشتی به بازوی او زد و گفت:

ـ چته تو؟ حالا خوبه عاشقته. دختر این‌قدر ترسو نباش.

سپس دستش را باز کرد و آرام لب زد:

ـ مردو باید تو مشتت بگیری.

دیگر دلش طاقت نیاورد و حرفی که از صبح فرصت گفتنش را پیدا نکرده بود به زبان راند.

ـ دیشب... دیشب رسما ازم خواستگاری کرد.

پری ناباورانه نگاهش کرد و گفت:

ـ خیلی خری! الان می‌گی؟

ـ اه چه‌قدر بی‌ادبی تو!

ـ نمی‌فهمی دیگه. چرا زودتر نگفتی؟

ـ مگه فرصت شد. اصلا مگه فرقی هم تو اصل ماجرا می‌کرد؟

ـ بله. حالام شما خودت بفرما تنها برو. بنده معذورم.

مژده بازوی او را گرفت و گفت:

ـ نه تو رو خدا نرو.

پری با حرص تقه‌ای به در زد و هم‌زمان گفت:

ـ حالا خوبه منِ بدبخت آب می‌خورم به خانم می‌گم. اون‌وقت توئه موذمار...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

با صدای آرام کیاوش در را باز کرد و هر دو پشت هم وارد اتاق شدند. کیاوش با همان ژست همیشگی پشت میز نشسته بود. مژده کنار پری سمت میز بزرگ اتاقش رفت. کیاوش خودکاری را که میان انگشتانش بود روی برگهٔ مقابلش انداخت و همان‌طور که دست به سینه می‌شد به صندلی‌اش تکیه زد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ خب خانما منتظرم.

پری با شیطنت جواب داد:

ـ من توضیح می‌دم دکتر.

تای ابروی او بالا رفت و با لحنی سخت‌گیرانه گفت:

ـ این چندمین باره که باید به شما دو تا تذکر بدم؟

پری مظلومانه جواب داد:

ـ تقصیر من بود دکتر... خانم سخایی بی‌گناهه!

نگاه کیاوش روی مژده سر خورد:

ـ شما توضیحی ندارید خانم سخایی؟

مژده سرش را بالا آورد و با دیدن برق شیطنت در چشمان کیاوش بی‌اختیار لبخند زد، اما کیاوش بدجنسی‌اش گل کرد و گفت:

ـ فکر نمی‌کنید الان باید معذرت‌خواهی کنید نه این‌که لبخند ژکوند تحویل من بدید؟

بیچاره مژده سردرگم گفت:

ـ ببخشید.

کیاوش همان‌طور جدی ادامه داد:

ـ بار آخرتون باشه، وگرنه دفعه بعد برخورد بدی می‌کنم.

حالام بفرمایید.

پری که از جدیت او ترسیده بود، فقط به معذرت‌خواهی آرامی اکتفا کرد. هر دو با سری پایین سمت در اتاق رفتند. واقعا وقتی کیاوش جدی می‌شد همه را می‌ترساند. پری در را باز کرد و اولین نفر خود را بیرون انداخت، اما هنوز مژده بیرون نرفته بود که کیاوش با همان لحن جدی گفت:

ـ شما صبر کنید خانم سخایی.

نگاه مژده به پری خشک شد که آن طرف در ایستاده بود و حالا دوباره با شنیدن کلام کیاوش بی‌صدا بالا و پایین می‌پرید و از همان فاصله با انگشتانش شکل قلب برایش در می‌آورد.

ـ در رو ببندید لطفا.

مژده نگاهی دیگر به پری انداخت و آرام در را بست و سمت او چرخید. کیاوش نرم و آرام سمتش راه افتاد... روپوش سفیدش را بیرون آورده بود و با آن پیراهن مردانهٔ قهوه‌ای سوخته و شلوار تیره‌ترش عجیب جذاب و خواستنی شده بود. مژده آب دهانش را قورت داد. واقعا سخت بود در برابر این همه جذابیت مقاومت کند. کیاوش آن‌قدر به او نزدیک شد که بی‌اراده گامی به عقب برداشت و به در تکیه داد... مرد جوان

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نگاه نافذش را به او دوخت و پرسید:
ـ خیلی خودمو کنترل کردم که از کلاس پرتتون نکنم بیرون.
لب‌های مژده گیر دندان‌هایش شد و خیرهٔ چشمان او گفت:
ـ ببخشید!
ـ به همین راحتی؟ تو داری از اخلاق خوب من سوءاستفاده می‌کنی.
دخترک مظلومانه سرش را به طرفین تکان داد، اما هم‌زمان چانه‌اش قفل انگشتان کیاوش شد... سرش که ثابت ماند کیاوش آرام زمزمه کرد:
ـ حیف که تازه بله رو گرفتم وگرنه می‌دونستم با تو و اون دوست دلقکت چه‌کار کنم!

دست خودش نبود، لبخندی بی‌اراده روی لب‌هایش نشست. پری هم در نظر او دلقکی بیش نبود.
نگاه در نگاه هم گره زدند. قلب دخترک همچون گنجشکی بی‌بال و پر در گوشهٔ سینه‌اش بال بال زد. باز هم همان حس غریب در دل کیاوش قوت گرفت. دلش می‌خواست شهد شیرین لب‌هایش را بچشد. سرش آرام پایین آمد و هرم نفس‌هایش روی صورت مژده پخش شد، اما قبل از آن که بتواند کاری کند کف دستان دخترک روی سینه‌اش نشست و او را به عقب راند.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ نه!

چشمان ترسیده دخترک او را به خود آورد. دستی پشت گردنش کشید و گفت:

ـ بهتره زودتر تکلیفمون روشن بشه.

مژده خشمگین و نفس‌زنان گفت:

ـ این‌طوری؟ آره؟ دارم به تمام اون ابراز علاقه‌هاتون شک می‌کنم.

کیاوش مات و متحیر به او خیره شد. همین چند روز پیش یکی از دخترها به او نخ داده بود. اصلا نمی‌توانست مژده را بشناسد. دخترها آن‌چنان به او پا می‌دادند که اگر اراده می‌کرد می‌توانست هر کدام را که خواست به تختخوابش هم بکشاند. آن‌وقت مژده طوری رفتار می‌کرد که او را متعجب می‌ساخت و ذهنیتش را به هم می‌ریخت.

مژده در اتاق را با حرص باز کرد و همان‌طور که قصد خروج داشت، گفت:

ـ دکتر بهتره دنبال یه کیس مناسب‌تر بگردید.

و میان بهت و حیرت او از اتاق خارج شد.

***

نفسش بالا نمی‌آمد. دقایقی بود که وحشتزده خود را داخل روشویی انتهای راهرو که مخصوص پرسنل بود حبس کرده بود. چشمانش سرخ و ملتهب شده بود... دلش گریه‌ای از ته دل و عمق جانش می‌خواست. هر بار که آمده بود به درستی

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کیاوش دل ببندد، او کاری کرده بود که همه چیز به جای اول برگشته بود. این کیاوش او را می‌ترساند و یاد حرف‌های روز اولش می‌انداخت.

مژده دیگر آن دختر نوجوان احساساتی نبود. مگر نه این که سخت این تجربه را به دست آورده بود. تجربه‌ای که با روحش عجین شده و هرگز اجازه نمی داد به خطا رود. شیر آب را باز کرد. کف دستانش را زیر آب برد و چندین و چند مرتبه صورتش را شست تا شاید از گرمای جانسوزی که تنش را پر کرده بود کاسته شود. حال دلش خراب بود خراب... اگر تا بعد از ظهر شیفت نداشت همان لحظه بیمارستان را ترک می کرد اما غیر از این حال غریب اون دانشجویی متعهد بود و باید در کنار دردسرهای زندگی‌اش از پس کار و درسش بر می‌آمد... وقتی که کاملا احساس خنکی کرد شیر آب را بست و با صورتی خیس به دیوار پشت سرش تکیه زد.

یاد رفتار کیاوش که می‌افتاد دیوانه می‌شد. کف دستانش را روی صورت گذاشت و با خود فکر کرد «آروم باش دختر... آروم باش... بعدا بهش فکر می کنی... الان برو و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، به کارت برس».

چند نفس عمیق پی در پی کشید و از روشویی بیرون زد. شده بود همان مژده کوشا و محکم. شاید دیگر وقت آن بود برای همیشه رویای عجیب کیاوش را از سر بیاندازد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

وارد اتاق تعویض لباس شد. شیفتش تمام شده بود. آن‌قدر خسته بود که می‌خواست فقط به خانه برود و تخت بخوابد. به طرف قفسهٔ لباس‌هایش رفت و کلید را در قفل انداخت. کیفش را بیرون کشید، اما متوجه پاکت نامه‌ای کنار کیفش شد. متعجب پاکت را برداشت. بی‌اختیار در قفسه را یک بار باز و بسته کرد. قفل در که سالم بود! پس چطور پاکت داخل کیف و قفسه رفته بود. با دستی که کمی مرتعش شده بود در پاکت را باز کرد و کاغذ تاخوردهٔ میان آن را بیرون کشید. فقط چند جمله تایپ شده بود: «**اگه دوست داری سر از همه چیز زندگی کیاوش در بیاری امروز ساعت پنج بیا به این آدرس. در صورتی که تنها باشی می‌آم جلو... پس تنها بیا!**»

و آدرسی زیر نوشته‌ها تایپ شده بود. پاهایش سست شد و تکیه به قفسهٔ پشت سرش داد. چه کسی این نامه را در قفسه لباس‌هایش که فقط خودش کلیدش را داشت گذاشته بود؟ نگاهی به دیگر قفسه‌ها انداخت. حتی کلید هیچ کدام از قفسه‌ها به هم نمی‌خورد. لب به دندان گرفت. یارای ایستادن نداشت. روی تک صندلی چوبی کنار دیوار نشست. بار دیگر نگاهش روی کلمات مقابلش لغزید. آیا می‌خواست سر از همه چیز دربیاورد؟ راجع به چه کسی قرار بود بشنود؟ کیاوش و زندگی‌اش؟ نکند هر چه شنیده بود دروغی محض بود؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دستانش می‌لرزید و قلبش تند تند می‌زد. مچ دستش را چرخاند و نگاهی به ساعتش انداخت. چهار و نیم بود. هر کس بود دقیقا او را می‌شناخت و از رفت و آمد و برنامه‌هایش خبر داشت. مصمم از جا برخاست. با اتفاقی که برایش افتاده بود باید کیاوش را کامل می‌شناخت. به قول معروف یا رومی روم یا زنگی زنگ. باید تکلیف همه چیز را مشخص می‌کرد.
بلافاصله و با سرعتی مضاعف لباس‌هایش را تعویض کرد و کیفش را برداشت، پاکت نامه را در کیفش چپاند و زیپش را بست. از اتاق که بیرون زد رنگ از رویش پریده بود. خستگی از یک طرف و هیجانی که او را داشت به محل قرار می‌کشاند باعث شده بود کمی بی‌حال و رنگ پریده به نظر برسد، اما تصمیم گرفته بود به این بازی پایان دهد. باید می‌رفت و سر از همه چیز در می‌آورد. سمت آسانسور رفت و خود را به پارکینگ رساند. وقتی سوار اتومبیلش می‌شد فکر نمی‌کرد راهی که می‌رود بازگشتی نخواهد داشت.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
@shahregoftegoo

فصل یازدهم

صدای گریه‌های زن تمام فضای کلانتری را در آن ساعت از شب پر کرده بود. دو مرد کلافه و سردرگم از اتاق افسر نگهبان خارج شدند. زن با دیدن آن‌ها دست از بی‌قراری کشید و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ چی شد مادر؟

محمد کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

ـ هیچی. باید صبر کنیم. می‌گن هر جا رفته خودش رفته.

دوربینای بیمارستان نشون دادن که سوار ماشین خودش شده. هیچ کسم باهاش نبوده.

پدر مژده دستی به دیوار گرفت. دچار سرگیجهٔ شدیدی شده بود. محمد به کمک او شتافت و گفت:

ـ بابا تو رو خدا بشینید. حالتون خوب نیست.

انسیه با بی‌قراری روی پایش کوبید و گفت:

ـ خدایا بچه‌مو به خودت سپردم. خدایا خودت کمکمون کن!

محمد، پدرش را روی نیمکت کلانتری نشاند و رو به هر دوی آن‌ها گفت:

ـ تو رو خدا محکم باشید. بذارید درست فکر کنم. مامان شما به پری زنگ زدید؟

ـ آره مادر داره می‌آد اینجا.

هنوز کلامش به اتمام نرسیده بود که پری دوان دوان همراه

پدرش وارد کلانتری شد. رنگ به رخسار نداشت و دستانش می‌لرزید. نزدیک که شد سمت انسیه خانم رفت و کنار او نشست. پدرش هم کنار آقای سخایی نشست و آرام شروع به صحبت با او کرد. انسیه خانم به پهنای صورت اشک می‌ریخت و پری باید تمام سعی‌اش را می‌کرد تا او را آرام کند.

ـ تو رو خدا انسیه جون نترسید. هنوز که چیزی نشده. شاید جایی کار داشته یادش رفته به شما خبر بده.

انسیه با صدایی پر از اضطراب و نگرانی گفت:

ـ پس چرا گوشیشو جواب نمی‌ده؟ خاموشم نیست که بگیم شارژش تموم شده. ای خدا چه‌کار کنم!

پری نگاهی به محمد انداخت و پرسید:

ـ کلانتری چی می‌گه؟

محمد عصبی دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

ـ تا بیست و چهار ساعت گمشده حساب نمی‌شه. باید خودمون بریم بیمارستانا و پزشکی...

با جیغ و فغان انسیه کلامش را قطع کرد و مقابل پاهای مادرش نشست:

ـ مامان جان اون مال مرحلهٔ آخره. تو رو خدا این‌قدر بی‌قراری نکن.

پری با مهربانی دخترانه‌ای گفت:

ـ انسی جون به خدا بهتون قول می‌دم حالش خوبه. مژده

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دختره قوی و محکمیه.

اما باید مادر می‌بود تا از حال دل پر آشوب زن کنار دستش خبردار می‌شد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

محمد روی پله‌های کلانتری ایستاد و انگار که تازه یاد چیزی افتاده باشد، پرسید:

ـ تو بیمارستان با کسی مشکلی نداشت؟

پری که داشت به انسیه خانم در پایین رفتن از پله‌ها کمک می‌کرد گفت:

ـ نه به خدا. مژده یکی از بهترین‌است. باورم نمی‌شه! یعنی کجا رفته که خبر نداده.

محمد با اشاره به مادرش گفت:

ـ تو زحمت مادرم اینا رو بکش برسون خونه. من برم یه چند جا سر بزنم.

دوباره نالهٔ انسیه بلند شد. آقای سخایی گفت:

ـ منم باهات می‌آم بابا. دلم طاقت نمی‌آره تو خونه.

***

پری کلافه و عصبی نگاهی به ساعت انداخت. انسیه خانم را با تزریق آرام‌بخش خواباند و سمت تلفن همراهش رفت.

نمی‌خواست جلوی آن‌ها حرفی از کیاوش بزند. اول باید خودش مطمئن می‌شد. گوشی را برداشت و شمارهٔ کیاوش را

گرفت. بعد از چند بوق صدای خش‌دار کیاوش در گوشش پیچید. پری مضطرب گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ دکتر مفتخر؟

ـ بله بفرمایید؟

ـ ببخشید بدموقع مزاحمتون می‌شم. راستش...

کیاوش که صدای او را شناخته بود آرام روی تخت نشست. تازه خوابش برده بود که با صدای زنگ گوشی همراهش از خواب پریده بود.

ـ چیزی شده خانم دکتر؟

پری لب به دندان گرفت و آرام پرسید:

ـ شما از خانم دکتر سخایی خبر ندارید؟

با چنین سؤالی آن هم در آن ساعت شب، خواب از سر کیاوش پرید و با صدایی که کمی از حد معمول بلندتر بود، پرسید:

ـ چی شده؟ درست حرف بزن ببینم.

پری طاقت از کف داد و زیر گریه زد و هق‌هق کنان گفت:

ـ دکتر، مژده چند ساعته گم شده.

کیاوش بی‌اختیار از جا پرید و فریاد کشید:

ـ چی داری می‌گی؟

ـ از چهار و نیم که از بیمارستان بیرون زده برنگشته خونه. دکتر شما ازش خبر ندارید؟

کیاوش که بی‌قرار شده بود، گفت:

ـ الان نزدیک نیمه شبه. یعنی چی؟ کجا رفته؟

ـ دکتر...

ـ من تا ساعت نه بیمارستان بودم، بعدش تا رسیدم خونه اومدم تو رختخواب.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پری ناامید نالید:

ـ آخه مژده کجا رفته؟

کیاوش سست و بی‌حال روی تخت نشست. چه اتفاقی می‌توانست برای دخترک افتاده باشد. قلبش با تمام شدت در سینه می کوبید. صدای بوق‌های ممتد نشان از قطع تماس داشت. گوشی را روی تخت انداخت و سمت پیراهنش رفت. باید مژده را پیدا می کرد!

***

با نفسی تنگ شده از اتاق بیرون آمد. تمام دل و روده‌اش به هم پیچیده بود و احساس تهوع می کرد. سمت دستشویی دوید و چندین و چند بار داخل روشویی عق زد. باورش نمی‌شد روزی کارشان به آنجا بکشد. چشمان خیس و سرخش را به آینه درب و داغان مقابلش دوخت و زیر لب نالید:

ـ مژده تو کجایی؟

سه روز بود از خواهرش خبری نداشت. سه روزی که به زحمت شاید چند ساعت بیشتر نخوابیده بود. سه روزی که به

هرجایی که فکر می‌کرد سر زده بود. حالا دیگر اعلام گمشدگی شده بود و پلیس هم دنبال خواهرش می‌گشت. خواهری که از سه روز پیش انگار آب شده و در زمین فرو رفته بود و حالا با دیدن یک یک جنازه‌ها حال و روزش بیشتر از قبل به هم ریخته بود، با آن‌که خدا را شاکر بود که مژده میان آن‌ها نبود، اما هنوز هم صورت کبود آن زن مقابل چشمانش رژه می‌رفت. زنی که هم قد و قوارهٔ خواهرش بود. به پدر و مادرش نگفته بود که از پزشکی قانونی برای شناسایی جسد مجهول‌الهویه‌ای تماس گرفته‌اند. مادرش در این چند روز آن‌قدر بی‌قراری کرده بود که جرأت حرف زدن با او را نداشت. از دستشویی خارج شد و همان‌طور که با دستمال کوچک داخل جیبش صورتش را پاک می‌کرد از پزشکی قانونی بیرون زد. باید سراغ پری می‌رفت. در این چند روز مدام خودش را سرزنش می‌کرد که به خاطر مشغلهٔ کاری و درسی از خواهرش غافل شده بود. باید می‌فهمید برای خواهرش چه اتفاقی افتاده است و این موضوع مثل خوره به جانش افتاده بود. با حالی خراب و دلی آشوب سوار اتومبیلش شد و سمت بیمارستان حرکت کرد. در راه چندین و چند بار عق زد و حالش بیشتر از ساعتی قبل به هم ریخت. به محض رسیدن به بیمارستان اتومبیلش را در اولین جای پارک خالی جا داد و پیاده شد. شماره پری را گرفت و منتظر شد جواب دهد. بعد از

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

چند بوق متمادی پری جواب داد:

ـ الو سلام.

با صدایی که حالا در اثر عق زدن‌های پی‌درپی خش‌دار شده بود، گفت:

ـ سلام.

پری با ناراحتی مشهودی پرسید:

ـ خبری نشد؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ نه. می‌خواستم ببینمت.

پری کمی مردد جواب داد:

ـ اومم. یه لحظه صبر کنید ببینم می‌تونم یکی از بچه‌ها رو جایگزین کنم.

ـ باشه.

ـ شما کجایی؟

ـ همین دور و برم. باهام تماس بگیر.

نمی‌خواست دخترک را معذب کند. او بهترین دوست خواهرش بود. بی‌اختیار اشک در چشمانش جمع شد. پری آرام گفت:

ـ من ده دقیقه دیگه تماس می‌گیرم.

تماس که قطع شد به اتومبیلش برگشت و برای دقایقی چشم بست.

***

پری روپوش سفیدش را عوض کرد و از اتاق بیرون زد و با دیدن بهراد به سرعت سمت او رفت و با نگرانی گفت:

- برادر مژده اومده.به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید @shahregoftegoo

بهراد با مهربانی پرسید:

- از دکتر سخایی خبری نشده؟

- نه. دارم دیوونه می‌شم. خیلی از دستش کفری‌ام! چرا هیچی به من نگفت؟ قبل رفتنش اومد پیشم عادی بود. مثل همیشه. اون‌قدر خسته بود که گفت بره خونه فقط می‌خوابه. به خدا نمی‌فهمم. خدایا کمک کن!

و دوباره به گریه افتاد. این چند روز فقط کارش گریه شده بود. مژده بی‌خبر هیچ جا نمی‌رفت.

بهراد گامی جلو گذاشت و آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

- عزیز دلم نگران نباش. اون کیاوش بدبختم داغونه.

مژده هق‌هق‌کنان جواب داد:

- تازه اوضاع داشت روبه‌راه می‌شد... حالا من به داداشش چی بگم؟

- می‌خوای باهات بیام؟

لب‌هایش را به هم چسباند و سرش را به طرفین تکان داد. داشت دیوانه می‌شد. نمی‌دانست محمد با او چه‌کار دارد، اما باید می‌رفت و او را می‌دید.

***

با تقه‌ای که به شیشه خورد سر از فرمان برداشت و چشم باز کرد. پری لبخند نیم‌بندی زد. محمد خم شد و قفل را باز کرد. پری که روی صندلی نشست، محمد هنوز گیج و منگ بود. چشمان سرخ و ملتهبش نشان از بی‌خوابی چند شب گذشته داشت. پری سلامی داد و گفت:

ـ ببخشید دیر شد، باید یکی رو می‌ذاشتم جام.

محمد آرام سری تکان داد و گفت:

ـ ممنون که اومدی.

و سپس اتومبیل را روشن کرد و آرام از پارک بیرون آمد. نمی‌خواست مقابل بیمارستان باشند. حالش از دیدن محیط آنجا بدون خواهرش آشوب می‌شد.

در سکوت کنار پارکی در همان نزدیکی بیمارستان نگه داشت و به سمت پری چرخید. پری بی‌اختیار دستهٔ کیفش را محکم به دست گرفت. نمی‌دانست محمد قرار است چه‌ها بپرسد و او قرار است چه جوابی بدهد، اما وجودش پر بود از دلهره و نگرانی. بالاخره محمد به حرف آمد:

ـ یه سؤال تو این چند روز مثل خوره افتاده به جونم. سؤالی که داره دیوونه‌م می‌کنه.

نگاه خیرهٔ پری را که حس کرد چشم از روبه‌رو گرفت و نگاه به او دوخت. دختری که از همان کودکی همبازی خواهرش بود. اصلا با هم بزرگ شده بودند. پری مثل خواهر دیگرش بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دخترک هم او را به جای برادر نداشته‌اش دوست داشت؛ این را همیشه در چشمان پر از شیطنت او می‌دید.
پری لب گشود و با دلخوری پرسید:
ـ چی راجع به مژده فکر کردین؟ ها؟
گفتنش سخت بود. به مژده با تمام وجود اطمینان داشت. خواهرش را خوب می‌شناخت، اما حرف‌های افسر پرونده داشت آزارش می‌داد: «ظاهرا این خانم با پای خودش و با میل خودش رفته، زوری در کار نبوده.» داشت دیوانه می‌شد. بالاخره با جان کندن گفت:
ـ تو با مژده دوست بودی. از جیک و پوکش خبر داشتی. تو رو به هر کی می‌پرستی قسمت می‌دم راستشو به من بگو. مژده با کسی فرار کرده؟
نفس در سینهٔ پری حبس شد! باورش نمی‌شد این حرف‌ها متعلق به محمد باشد. دلش می‌خواست سیلی محکمی به گوش او بنوازد. نفسش را با حرص بیرون داد و با ناراحتی دست به دستگیرهٔ در برد، اما با صدای عاجزانهٔ محمد سر جایش نشست:
ـ پس چرا آب شده رفته تو زمین؟ چرا خودش رفته؟ چرا به هیچ‌کس حرفی نزده، حتی تو که دوستشی؟
و بالاخره بعد از سه روز فشار عصبی، طاقت از دست داد و به گریه افتاد. دستانش را جلوی صورتش گرفت و شانه‌هایش از

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

شدت بغضی که این چند روز در خود خفه کرده بود شروع به لرزیدن کرد. پری هم بغض داشت و احساس خفگی می‌کرد. محمد برادر بود و نگرانی‌های خودش را داشت. چه‌قدر دلش از این برادرانه‌ها می‌خواست! بی‌اختیار دستش را جلو برد و روی سرشانهٔ او گذاشت و با صدایی که تعجب داشت، گفت:

ـ محمد گریه می‌کنی؟

محمد بی‌رمق دستانش را از روی صورتش برداشت. چشمان خیسش گویای دردش بود. دردی که سه روز بود داشت او را می‌کشت. با صدایی که می‌لرزید و خش داشت، جواب داد:

ـ دارم دیوونه می‌شم! خدا بالای سر شاهده یه لحظه هم به مژده شک نکردم. خواهرم بود، همه جوره می‌شناختمش. پاک بود مثل برگ گل، اما شواهد یه چیزه دیگه می‌گن...

هیچ مدرکی نیست. خودش و ماشینش آب شدن و رفتن تو زمین. می‌دونی دیروز پلیس چی به من گفت؟

نگاه غم‌زدهٔ پری باعث شد ادامه دهد:

ـ به من می‌گه مطمئنی خواهرت گم شده؟ نکنه با کسی رفته باشه!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پری انگشتانش را روی دهانش گذاشت و بی‌نفس به او زل زد. این مرد چه فشاری را داشت تحمل می‌کرد.

ـ می‌دونی اونام تقصیر ندارن. چیزی که زیاده، دختر فراری. بهش می‌گم آقا خواهر من تحصیل کرده‌ست، باسواده،

دانشجوی پزشکیه، اما جوابش فکر می کنی چی بود؟
صدایش را کمی کلفت کرد و ادامه داد:
ـ آقا دیگه سواد که این روزها ملاک نیست. بیا ببین تو جامعه چه خبره. شاید خطایی داشته که می‌ترسیده خونواده‌شو در جریان بذاره.
پری متحیر نگاهش کرد. کجای این دنیا بودند؟ باید از مژده دفاع می کرد. نباید می گذاشت در نبودش حیثیت و آبروی دوستش به یغما برود. بی‌اختیار لب باز کرد:
ـ مژده مثل برگ گل بود. پاک... مهربون! آزارش به مورچه هم نمی‌رسید. مسئول بود. نمی گم کسی رو دوست نداشت که داشت، اما طرفشم تو بیمارستان خودمونه... دکتره، باشخصیته. من نمی‌دونم چه بلایی سر مژده اومده که امیدوارم هر جا هست زنده باشه و سالم، اما دلم می‌خواد شما حداقل مثل یه برادر پشتش باشی. هر کی هر حرفی زد باید قبول کنی؟
محمد که انگار کمی سبک شده بود اتومبیلش را روشن کرد و آرام گفت:
ـ چرا تو این سه روز حرفی از این آقای دکتر نزدی؟
ـ آخه چیز زیادی بینشون نبود. مژده دلش با اون بود.
ـ باید این آقای دکتر رو ببینم.

***

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بی‌حوصله‌تر از هر وقتی، از اتومبیلش پیاده شد و نگاهش بی‌اختیار به جای پارکی کشیده شد که مژده تقریبا همیشه اتومبیل کوچکش را آنجا می‌گذاشت. درد بدی در قفسهٔ سینه‌اش نشست. چشمان دخترک نشاطی داشت که هر بار می‌دیدش تا شب سر حال می‌شد. سه روز سخت در بی‌خبری گذشته بود. دل و دماغ کار کردن نداشت و افکار درهم و برهمش داشت او را سمت و سوی دیوانگی می‌کشاند. هزاران فکر در سرش جولان می‌داد و هر چه فکر می‌کرد عقلش قد نمی‌داد برای دخترک چه اتفاقی رخ داده است. هر بار با یادآوری اخباری که از پری می‌گرفت اخم‌هایش درهم فرو می‌رفت. چشمان سرخش حال خرابش را به نمایش گذاشته بود و خودش هم باورش نمی‌شد دخترک آن‌قدر برایش مهم باشد. باید دوباره به دکتر متین‌زاده زنگ می‌زد و خبر می‌گرفت. گوشی را از جیبش بیرون کشید، اما قبل از آن که تماس بگیرد گوشی میان دستانش لرزید. شمارهٔ ناشناس باعث شد با تردید جواب دهد.

ـ دکتر مفتخر، خودتی؟

صدا کلفت و خش‌دار بود و لحنی لوطی و طلبکارانه داشت.

ـ بله شما؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ یه لحظه گوشی رو داشته باش.

به یک‌باره قلبش با تمام وجود ضربان گرفت. صدای ضعیف و

بی‌رمق مژده او را به نام خواند.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ کیاو...

اما دوباره صدای کلفت مرد در گوشش پیچید:

ـ فعلا اینو داشته باش تا دوباره باهات تماس بگیریم. پلیس بفهمه دختره پریده.

و صدای ممتد بوق! گیج و مات به بدنهٔ اتومبیلش تکیه زد. مژده را دزدیده بودند! و عجیب‌تر این که چرا به جای تماس با خانواده‌اش با او تماس گرفته بودند. تمام ذهنش درگیر صدای بی‌رمق و بی‌حال او شده بود. چه بلایی سرش آمده بود؟ دستهٔ کیفش را در دستانش جا به جا کرد. کف دستانش به عرق نشسته بود. یک سؤال مدام در ذهنش بالا و پایین می‌شد «چرا او؟» با صدای گوشی‌اش نگاهی به صفحهٔ آن انداخت و خیرهٔ نام دکتر متین‌زاده شد.

***

در خود مچاله شد و شروع به لرزیدن کرد. بدنش در اثر خوابیدن روی زمین خشک و خالی به شدت درد می‌کرد. مرد از جایش بلند شد و همان‌طور که دوباره گوشی را در جیب شلوار جین تنگ و رنگ و رو رفته‌اش جا می‌داد، گفت:

ـ شانس بیاری زودتر این دکتره پولی رو که می‌خواییم بسلفه. وگرنه حالا حالاها در خدمتیم مادمازل.

سپس قهقهه‌ای زد و بی‌توجه به رنگ و روی پریدهٔ او از اتاق

خالی از اثاث خارج شد و در را پشت سرش قفل کرد. کلید که در قفل چرخید به سختی در جایش نشست. هر بار که این مرد با آن اندام درشت و چهرهٔ خشن وارد اتاق می‌شد دخترک روح از تنش به پرواز در می‌آمد و هزاران بار خودش را سرزنش می‌کرد که چرا آن روز آن‌قدر احمقانه رفتار کرده بود. تمام این چند روز را به گریه گذرانده بود. نگران حال و روز خانواده‌اش بود و نمی‌توانست تصور کند که چه حالی دارند. تن خشک شده‌اش را بلند کرد و به زحمت خود را پشت در رساند و گوش به در چسباند. صدای مرد که داشت با کسی حرف می‌زد به گوشش رسید. واضح نبود. بیشتر گوشش را به در چسباند.

ـ نه قربان... حواسم هست. شما کی تشریف می‌آری؟ باشه... باشه. منتظرم. نه حواسم هست. فقط قربان این دختره تو این چند روز چیز درست و حسابی نخورده.

نمی‌دانست مخاطب آن سوی خط چه گفت که باز مرد از آن خنده‌های بلند و رعشه‌آورش سر داد. بی‌رمق پشت در نشست و برای بار هزارم خودش را برای غفلتش سرزنش کرد.

***

در با صدای خشک و ناله مانندی روی پاشنه چرخید. سرش را به سختی بلند کرد و پلک‌های بی‌حالش را از هم گشود. مردی بلند بالا آنجا ایستاده بود. لب‌هایش به هم خورد و

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نالید:

ـ کیاوش!

مرد قدمی جلو آمد. چهره‌اش در پی نوری که از پشت سرش می‌تابید تیره و تار بود و قابل تشخیص نبود. چرا نمی‌توانست چهره‌اش را تشخیص دهد، اما صدا کاملا آشنا بود.

ـ خوبی خانم دکتر سخایی؟

***

درد بدی در سینه‌اش احساس می کرد. انگار جایی روی قلبش می‌سوخت، با این حال تماس را برقرار کرد:

ـ بله؟

ـ سلام دکتر وقت دارین یه جا بیرون از بیمارستان با هم ملاقات داشته باشیم؟

ته دلش فرو ریخت. نمی‌دانست این چه حالی است که در این چند روز دچار شده است! حسی غریب و ناآشنا. شاید هم آشنا بود و او تمام مدت نمی‌خواست به آن توجه کند. مژده که برایش مهم نبود، بود؟! مگر خودش برای دخترک نقشه نداشت؟ اما حالا... حالا دلش می‌خواست هر جا که هست فقط سالم باشد و سالم بماند.

با صدای پری به خود آمد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ دکتر گوشی دستتونه؟

بی‌حواس جواب داد:

ـ بله. از دکتر سخایی خبری نشد؟

ذره‌ای به خود امید داد. شاید تلفن ناشناس فقط برای اذیت کردنش بوده و بس!

ـ نه متأسفانه، اما برادرشون می‌خوان شما رو ببینن. امکانش هست؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

با تعلل جواب داد:

ـ مشکلی نیست.

دوباره ذهنش درگیر مژده شد و آن صدای کلفت و خش‌دار! دستی به موهایش کشید و همان‌طور که سوار اتومبیلش می‌شد، گفت:

ـ آدرسو برام اس ام اس کن.

کلافه و سردرگم از پارکینگ خارج شد.

***

باورش نمی‌شد. داشت دیوانه می‌شد. این مرد؟! سست و بی‌حال در جایش نشست. کاش می‌توانست سر پا بایستد، اما جان نداشت. به همان حال اکتفا کرد و به قد و بالای او خیره شد. مرد مقابلش نشست و گفت:

ـ فکر هر کسی رو می‌کردی اِلا من، درسته؟

زبانش بند آمده بود. انگار وزنه‌ای سنگین به زبانش بسته

بودند که قادر به تکان دادن آن نبود. مرد عامرانه ادامه داد:

ـ دلم می‌خواست اون مردک بی‌همه چیزو از زندگی ساقطش کنم.

برق شیطنت در چشمانش درخشید.

ـ اما فکر نمی‌کردم به این راحتیا باشه. خودش طعمه رو داد دستم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مژده وحشت‌زده گفت:

ـ شُ... شما... کی هستید؟

ـ به زودی می‌فهمی دختر جون... به زودی!

ـ تو رو خدا به من بگید با من چه‌کار دارید؟ من کجای ماجرام؟

ـ تو دقیقا وسط ماجرایی دختر جون... وسطش! یادته بهت گفتم خودتو بکش کنار. اما چشمات می‌گفت اسیر کیاوش شدی. تو خودت خواستی تو این ماجرا باشی. وقتی که خیلی اتفاقی سر از دفتر مشاورهٔ من درآوردی، من و ژینوس داشتیم دنبال یه راه درست و درمون می‌گشتیم. باورم نمی‌شد داری از کیاوش حرف می‌زنی. باورم نمی‌شد خیلی راحت‌تر از اونچه فکرشو می‌کردیم داشتیم به افکار کیاوش دسترسی پیدا می‌کردیم.

مژده با تمام قوا فریاد کشید:

ـ من به شما اعتماد کردم دکتر! شما مثلا مشاورید.

مرد مقابلش زانو زد و چانهٔ او را محکم گرفت و جواب داد:

ـ خیلی ساده‌ای دختر... خیلی!

چشمان مظلوم مژده باعث شد ادامه دهد:

ـ اون حتی برای تو هم نقشه داشت.

با دندان‌های کلید شده گفت:

ـ از چی داری حرف می‌زنی؟

مردک از جا بلند شد و زمانی که داشت از اتاق بیرون می‌رفت، ادامه داد:

ـ دلم به حالت می‌سوزه که داری به آتیش کسی می‌سوزی که قرار بود نابودت کنه... تو فقط یه طعمه بودی براش.

تمام تنش یخ کرد. انگار پتک محکمی به تنش کوبیده شد... بدن بی‌رمقش طاقت این یکی را نداشت. بی‌جان روی زمین افتاد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

صدای مردک هنوز در گوشش می‌پیچید. نباید به کسی راجع به آن تلفن ناشناس حرفی می‌زد. می‌ترسید با بی‌احتیاطی بلایی سر مژده بیاید. به اینجای افکارش که می‌رسید به خودش هم پوزخند می‌زد. به چه فکر می‌کرد و چه شده بود! باورش نمی‌شد مژده چنین جایگاهی در قلب و روحش پیدا کرده باشد. با این فکر که می‌خواست روزی انتقام تمام نداشته‌هایش را از او بگیرد، شرم‌زده می‌شد.

داخل کافی‌شاپ رفت. پری از جا بلند شد و دستی تکان داد. هم‌زمان با دیدن او تلفن همراهش زنگ خورد. با گام‌هایی آهسته سمت میز رفت و ارتباط را برقرار کرد:

ـ هی دکتر داری چه غلطی می‌کنی؟

صدای کلفت مرد اعصابش را متشنج کرد، اگر جایش بود جواب دندان‌شکنی می‌داد، اما آرام پچ زد:

ـ چی شده مگه؟

ـ دارم می‌پرسم اونجا چه‌کار می‌کنی؟

ـ کجا؟

ـ پیش برادر دختره. مثل این که هنوز نفهمیدی.

داشت تعقیب می‌شد؟!

ـ قرار نیست حرفی بزنم.

ـ خوبه... خوبه دکتر جون. اگه حرفی بزنی دیگه دختره رو نمی‌بینی. فکر می‌کنم بیشتر از اونی که هست برات مهمه.

به میز مقابلش رسید و هم‌زمان با بلند شدن پری و محمد گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ باشه... حتما.

و تماس را قطع کرد و گیج و مات خیرهٔ آن دو شد. ذهنش درگیر مرد و حرف‌هایش بود. تمام مدت تعقیب شده بود. بی‌اختیار نگاهش سمت در کافی‌شاپ چرخید. هر که بود با او کار داشت. طرف این دزدی او بود نه خانوادهٔ مژده و حالا

مژده به خاطر او گیر افتاده بود. کم کم داشت برای سؤالاتی که در ذهنش ایجاد شده بود جواب پیدا می کرد. کلافه دستش را سمت دست دراز شدهٔ محمد گرفت و گفت:

ـ کیاوش مفتخر.

نگاه محمد روی مرد خوش‌پوش و خوش استایل مقابلش نشست و همان‌طور که براندازش می کرد، آرام گفت:

ـ محمدم.

کیاوش که از نوع نگاه او حس خوبی پیدا نکرده بود با لبخندی تصنعی گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ اجازه می‌دید بشینم؟

محمد با گیجی جواب داد:

ـ ببخشید بفرمایید.

هنوز هم از درون لرزش خفیفی را احساس می کرد، اما خیلی زود به خود مسلط شد و گفت:

ـ بهتره یه نوشیدنی سفارش بدیم. هوا واقعا گرمه.

محمد سری به نشانهٔ تأیید تکان داد و رو به پری گفت:

ـ ممنونم که اومدید. دیگه مزاحمتون نمی‌شم.

پری که هنوز در جایش ننشسته بود، گفت:

ـ باشه ببخشید. خودت که می‌دونی من سر شیفتم.

کیاوش بازوانش را حائل میز کرد و انگشتانش را زیر چانه درهم گره زد. پس محمد می خواست تنها با او صحبت کند.

خودش هم همین را ترجیح می‌داد... پری خداحافظی کرد و از آن‌ها دور شد. محمد آرام گفت:

ـ خب آقای دکتر چی میل دارید؟

ـ بریم سر اصل مطلب.

با اشارهٔ محمد، پیش‌خدمت لاغر اندامی جلو آمد.

ـ برای آقا یه نوشیدنی خنک بیارید.

کیاوش رو به پیش‌خدمت گفت:

ـ ترجیح می‌دم فعلا یه لیوان آب خنک باشه.

بعد از رفتن پیش‌خدمت، کیاوش آرام زمزمه کرد:

ـ بین من و خواهرتون یه علاقهٔ ساده پا گرفته بود که روزبه‌روز داشت بیشتر رنگ می گرفت، اما...

چه‌قدر حرف زدن و اعتراف کردن برایش سخت شده بود. دلش نمی‌خواست بیشتر از این توضیح بدهد، اما خب باید صبر می کرد تا ببیند مرد جوان از او چه می‌خواهد. محمد انگشتش را دور بشقاب چینی روی میز کشید و گفت:

ـ مژده هیچی راجع به شما به من نگفته بود.

***

با شنیدن صدای مرد به سختی از جایش بلند شد و سمت در رفت. تمام استخوان‌هایش از درد ذق‌ذق می کرد، اما با هر جان کندنی بود خود را به در رساند و سر به درز بین در و چارچوب گذاشت.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ پس کجا موندی؟

ـ ...

ـ باشه منتظرم.

ـ ...

قلبش با تمام وجود در سینه می کوبید. انگار تماس را قطع کرده بود که فریاد کشید:

ـ خسرو!

صدای خشن و کلفت مرد دیگر بلند شد:

ـ جانم قربان؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ دختره رو آماده کن.

ـ بله قربان.

با چند قدم بلند خود را به جایی رساند که خوابیده بود و نشست. درد بیشتری در تن و جانش پیچید و دوباره ضعف کرد. در که با صدای بلندی باز شد هراسان از جایش پرید. بدنش بی‌اختیار واکنش نشان داد و شروع به لرزیدن کرد. مردی که حالا می‌دانست خسرو نام دارد کنار در ایستاد و دکتر سمیعی وارد اتاق شد. رنگ از رخ مژده پرید. دکتر جلو آمد و گفت:

ـ آماده‌ای کوچولو؟

چشمان از حدقه بیرون زدهٔ مژده باعث شد به وجد بیاید:

ـ تازه ماجرا شروع شده.

- چی... چی می‌خوایید از جون من؟ شما کی هستید؟
مردک بلند زیر خنده زد و رعشه به تن او نشاند.
- نترس کسی با تو کاری نداره. می‌خواییم ببینیم این مرتیکه قراره چه‌قدر به خاطر تو بسلفه. البته بستگی داره.
سپس رو به خسرو چرخید و گفت:
- تا اومدن خانم آماده‌ش کن.
خسرو سؤالی نگاهش کرد:
- خنگ خدا یه چیزی بده بخوره. حوصلهٔ غش و ضعفشو نداریم. از نوید چه خبر؟
- خبری نیست. نگران نباشید.
سرگیجه امانش را بریده بود و چشمانش سیاهی می‌رفت.
خسرو سمت در رفت. دکتر نزدیک او شد و با سرخوشی گفت:
- زود باش.
به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
و هر دو از اتاق خارج شدند.

***

دست روی بوق اتومبیل گذاشت و پی در پی صدای آن را درآورد، اما از مش قاسم خبری نبود... اتومبیل را خاموش کرد و پیاده شد. خسته از افکاری که از صبح دیوانه‌اش کرده بود، سمت در رفت و با دسته کلیدش آن را باز کرد. وارد حیاط شد. ساختمان در تاریکی فرو رفته بود. متعجب سمت عمارت راه افتاد. با دیدن در ورودی که طاق‌باز مانده بود سمت

ساختمان دوید. همه جا خاموش و ساکت، در خود فرو رفته بود. بلند صدا کرد.

ـ مش قاسم؟ مقدس؟

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. کلید روی دیوار را فشرد و چلچراغ بزرگ میان سالن روشن شد. صدای خش‌خشی از سمت آشپزخانه شنید. سمت آنجا پا تند کرد و با دیدن تصویر مقابلش در جا خشک شد.

مقدس و مش قاسم با دست و پای طناب پیچ شده و دهان‌هایی که چسب رویشان زده شده بود، گوشهٔ آشپزخانه روی زمین مچاله شده بودند. سمت آن‌ها دوید و همان‌طور که یک زانویش را روی زمین می گذاشت و چسب روی دهان مش قاسم را می کشید، پرسید:

ـ اینجا چه خبر شده؟

مش قاسم نفسی عمیق کشید و با اشاره به همسرش گفت:

ـ آقا جان، مقدس.

کیاوش چسب روی دهان پیرزن را هم باز کرد. قفسهٔ سینهٔ مقدس بالا آمد و نفسش را محکم و پرصدا بیرون داد. کیاوش همان‌طور که دست و پای پیرمرد را تند تند باز می کرد، پرسید:

ـ چرا حرف نمی‌زنید؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مقدس با گریه گفت:

ـ خدا رو شکر سالمید آقا.

با صدای بلند توپید:

ـ دارم می گم چه اتفاقی افتاده؟

مقدس هق‌هق کنان جواب داد:

ـ آقا آقا... خانم رفتن... باورم نمی‌شه.

کیاوش شوکه سمت او چرخید.

ـ چی گفتی؟

چشمان سرخ کیاوش، زن را به لکنت انداخت.

ـ خا...خا... خانم رفتن!

دست خشک شدهٔ کیاوش نشان از شوکه شدنش می‌داد.

ـ آقا باورتون می‌شه؟ خانم سرپا بودن. روی پای خودشون.

کیاوش از جا بلند شد. هیچ چیز برایش مهم نبود. تنها به یک چیز فکر می کرد. مژده!

***

در اتاق با صدای قیژی باز شد. پلک‌هایش را بی‌رمق از هم باز کرد. ضعف و استرس بیشتر از قبل به او فشار آورده بود. نمی‌دانست قرار است چه بلایی سرش بیاورند، اما تنها چیزی که آزارش می‌داد نگرانی برای خانواده‌اش بود. هر بار با تجسم پدر و مادرش اشک به چشمانش می‌نشست و دلش مرگ می‌خواست. خسرو مقابلش ایستاد و با همان صدای کلفت گفت:

ـ پاشو دختر زود باش. باید یه چیزی بخوری.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

آرنجش را حائل بدنش کرد و به سختی در جایش نشست.
خسرو سینی غذا را مقابلش سُر داد و گفت:
ـ شروع کن.
نگاهش سمت سینی کشیده شد. تکه‌ای نان بربری، قطعه‌ای پنیر و لیوانی آب... همین!
دست لرزانش سمت لیوان آب رفت. گلویش خشک خشک بود. بی‌اختیار بغض کرد و دوباره کاسه چشمانش پر از آب شد. چانه‌اش لرزید و به زحمت جرعه‌ای از آب را نوشید.
خسرو بی‌تفاوت از جا بلند شد و گفت:
ـ زود تمومش کن.
و بلافاصله از اتاق خارج شد و در را پشت سرش قفل کرد. نگاه مژده هنوز به تکه نان بود و با بغضی که می‌شکست به هق‌هق افتاد. هرگز کیاوش را نمی‌بخشید. این را به خودش قول داد!
میان اشک و آه چند لقمه‌ای را به زور آب از گلو پایین فرستاد تا حداقل از ضعف و سستی‌اش بکاهد. دلش نمی‌خواست بیهوش شده و از اطرافش غافل شود. به خصوص که مردی مثل خسرو خطرناک هم به نظر می‌رسید.
زمان می‌گذشت و استرس امانش را بریده بود، با خوردن همان تکه نان و پنیر حالش کمی بهتر از قبل شده بود و هوشیارتر نشان می‌داد. سینی را کنار زد و به دیوار پشت سرش تکیه داد. نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظارش است، اما

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

تنها یک چیز مثل خوره جانش را می‌خورد. «اون حتی برای تو هم نقشه داشت!» باورش نمی‌شد کیاوش به قصد انتقام او را وارد زندگی‌اش کرده بود. به تصورات احمقانه‌ای که برای خودش داشت پوزخندی زد و باز هم بغض کرد. دلش شکسته بود. بدجور هم شکسته بود!

با صدای گام‌های متفاوتی کمی خود را جمع و جور کرد و با چشمانی گشاد شده نگاه به در دوخت.

در با صدا باز شد و خسرو را دید که کنار رفت و اندام زنی بلند قامت در آستانه در ظاهر شد. بی‌اختیار آب دهانش را فرو داد و نگاه در چشمان زنی دوخت که واقعا زیبا بود. دکتر سمیعی هم پشت سرش وارد اتاق شد و کنار او ایستاد... نمی‌دانست این زن کیست و با او چه خصومتی دارد! زن با گام‌هایی حساب شده جلو آمد و مقابلش ایستاد. مژده تکانی خورد. زن با نگاهی محقرانه رو به دکتر سمیعی گفت:

ـ باورم نمی‌شه پسرخاله‌ت این‌قدر بدسلیقه شده باشه.

دکتر سمیعی پوزخندی زد و نگاه به دخترک دوخت و گفت:

ـ همچین بدم به نظر نمی‌آد.

زن کج‌خندی زد و گفت:

ـ حقا که جون به جونتون کنن مثل همید.

مژده لب باز کرد... صدایش خشک و خش‌دار شده بود.

ـ شما کی هستید؟ چی از جون من می‌خوایید؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

زن کمی جلوتر آمد و چانهٔ او را میان انگشتانش گرفت و گفت:
ـ نگو که هنوز نفهمیدی من کی‌ام!
بوی عطر زنانه در مشامش پیچید. احساس تهوع کرد.
نمی‌دانست چه بگوید. چانه‌اش را با تکان سر از میان دستان
زن بیرون کشید و گفت:
ـ چی می‌خواید از من؟
اما سیلی محکم زن زبان را در کامش خشک کرد. یک سمت
صورتش سرخ و گلگون شد و به شدت لرزید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

- چی می‌خوایم ازت؟
و بلند قهقهه سر داد... درست مثل دیوانه‌ای می‌مانست که زنجیر پاره کرده و از قفس فرار کرده بود.
- من زن اون آشغالم. اونی که هیچ‌وقت نخواست منو بفهمه. اونی که می‌خواست با آوردنت توی زندگی من، ازم انتقام دوباره بگیره.
سپس سمت دکتر سمیعی رفت و در مقابل دیدگان وق‌زده او کاری انجام داد که مژده را شوکه کرد. این همه وقاحت را باور نداشت. کیاوش از پستی و هرزگی این زن بارها گفته بود، اما باورش نمی‌شد. زن قهقهه‌ای زد و ادامه داد:
- اما اون بدبخت پخمه‌تر از این حرفا بود که منو خوب بشناسه. فکر می‌کرد من می‌شینم تا هر بلایی سرم بیاره.
دست خودش نبود، تحت تأثیر تصویر مقابلش فریاد کشید:
- پس راست می‌گفت! چرا مثل احمقا باور نکردم.
ژینوس همچون ماده ببری وحشی سمتش هجوم برد و سیلی محکم‌تر دیگری به صورتش نواخت، طوری که دخترک پخش زمین شد.
به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
- خفه‌شو کثافت!
اما او با همان ضعفی که داشت و با همان نفرتی که نسبت به کیاوش در دلش احساس می‌کرد باز هم بی‌طاقت فریاد زد:
- تو خفه‌شو... تویی که هنوزم باهاش صادق نیستی!

ژینوس با نوک کفشش محکم به پهلوی او کوبید و گفت:
ـ خوشم اومد! زبونتم درازه. پس با همین زبون براش عشوه می‌ریختی؟ اون کثافتم با تو داشت به من خیانت می‌کرد.
اشک‌های مژده سرازیر شد. درد حرف‌های ژینوس از درد پیچیده در پهلویش هم زیادتر بود. نفرت را در چشمانش ریخت و نثار زن مقابلش کرد. ژینوس کفری دست انداخت و موهای او را اسیر انگشتانش کرد و صورتش را سمت خود کشید:
ـ تو از من چی می‌دونی؟ ها؟ کجا بودی وقتی پشیمون شده بودم و می‌خواستم باهاش زندگی خوبی رو شروع کنم، اما اون نخواست. قبول نکرد. بد کرد با من، می‌فهمی بد کرد! تموم این سال‌ها فکر می‌کردم یه زن فلجم که دیگه به هیچ دردی نمی‌خوره... اون با من مثل یه حیوون کثیف رفتار می‌کرد تا این‌که یه روز حس کردم توی انگشتام حس دارم و می‌تونم تکونشون بدم.
از جا بلند شد و او را به عقب هل داد. دخترک بی‌رمق روی زمین افتاد. ژینوس دیوانه‌وار دور خودش چرخید و گفت:
ـ اون موقع بود که فهمیدم اون کثافت منو به بازی گرفته. از اون‌وقت بود که منم خواستم درست مثل خودش باهاش بازی کنم. سکوت کردم و بیشتر از قبل خودمو به بیماری زدم. باید خودشم باور می‌کرد. همون‌طور که داشت به من تلقین

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می‌کرد. اون داشت منو شکنجه می‌کرد، اما نمی‌دونست براش چه نقشه‌هایی دارم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مژده پر درد نالید:

ـ چرا من؟

دکتر سمیعی پوزخندی زد. ژینوس ادامه داد:

ـ تو بهترین مهره‌ای بودی که می‌تونستم باهاش کیاوش رو به زانو دربیارم... خودش تو رو وارد بازی کرد. اون بود که می‌خواست با آوردن تو منو دیوونه کنه. البته قرار بود بعدش تو رو هم مثل یه آشغال از زندگیش بیرون بندازه. کیاوش یه بیمار روانیه.

ـ اما بین ما هیچی نیست.

زن و مرد مقابلش زیر خنده زدند. ژینوس گفت:

ـ خیلی احمقی دختر جون... خیلی!

دکتر سمیعی کنار ژینوس ایستاد و گفت:

ـ چه‌کار می‌خوای بکنی؟ نباید زیاد معطل کنیم.

ـ بهش زنگ بزن. باید بفهمه که قراره چه بلایی سر معشوقه‌ش بیاریم. خسرو آماده‌ای؟

مرد قوی هیکل جلو آمد:

ـ بله خانم.

ـ وسایلتو آماده کن. انوش تو هم دوربینتو راه بنداز.

مژده خود را عقب کشید و بی‌طاقت فریاد کشید:

ـ ولم کنید لعنتیا.

ژینوس جلو آمد و گفت:

ـ باید ببینم کیاوش بابت جونت چه‌قدر قراره پرداخت کنه.

ـ می‌خوای با من چه‌کار کنی؟

ژینوس بی‌توجه به او رو به خسرو گفت:

ـ دست و پاشو ببندید.

خسرو سمتش قدم برداشت. مژده بی‌قرارتر فریاد زد:

ـ کثافتا ولم کنید.

صدای ژینوس در گوشش پیچید:

ـ فعلا خفه‌ش کنید.

با تمام تقلایی که می‌کرد دست و پایش بسته شد. دیگر رمقی برایش نمانده بود. وقتی دکتر سمیعی گوشی‌اش را مقابل ژینوس گرفت، مژده داشت از ترس جان می‌داد. خواست تماس را برقرار کند که با جیغ مژده سمت عقب برگشت و چشم غره‌ای به خسرو رفت. خسرو با دستان قدرتمندش مقابل دهان دخترک را گرفت. مژده بی‌نفس تکان می‌خورد. درست مثل پرنده‌ای اسیر با تمام وجود بال بال می‌زد، اما تلاشش بی‌فایده بود. دیگر داشت از حال می‌رفت که ژینوس شروع به حرف زدن کرد.

ـ باورت نمی‌شه، نه؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

...

ـ داد نزن. تو خفه شو، فهمیدی؟ دختره تو چنگ ماست.

...

ـ برام هیچی مهم نیست. می‌فهمی؟

...

ـ ساکت شو احمق. قبل از هر اقدامی فیلمشو ببین.

...

و تماس را قطع کرد. دکتر سمیعی بلافاصله پشت گوشی را باز کرد و سیم کارتش را درآورد و شکست.

ـ دوربینو روشن کن. به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید @shahregoftegoo

سپس رو به خسرو گفت:

ـ آماده‌ای؟

خسرو سر تکان داد و روسری دخترک را از سرش کشید. مژده با جیغ خفه‌ای که زیر دستان خسرو کشید رنگش کبود شد:

ـ کیاوش... ببین. نمی‌دونی دارم چه لذتی می‌برم، اما نترس... قرار نیست اون چیزی که فکر می‌کنی بشه. ما به نجابت این دختر کاری نداریم. فکر کنم تو پیشونیت نوشته تا آخر عمرت باید با یه زن فلج زندگی کنی. می‌خوام پاهای این دخترو ازش بگیرم. کاری که تو با من کردی. موافقی؟

خسرو دخترک را رها کرد. فریادهای ممتد مژده در فضای اتاق پیچید، اما ژینوس بی‌رحمانه به خسرو اشاره کرد.

***

با انگشتانی مرتعش فایل فیلم فرستاده شده را باز کرد. تمام مدت قلبش در دهانش زده بود. هر تصوری می کرد، اما این را که ژینوس پشت پردهٔ این اتفاقات باشد هنوز هم باور نداشت. آب دهان خشک شده‌اش را به زحمت فرو داد و به تصویر مقابلش و جیغ‌های دختری که به خاطر حماقت او به این دام افتاده بود چشم دوخت. وقتی مژده را میان دستان آن مرد وحشی در حال تقلا دید با تمام وجود لرزید و نفرت و کینه‌ای که در دلش نسبت به ژینوس داشت هزار برابر شد.

فکری دائم در هزار توی ذهنش می چرخید. چرا همان موقع او را به خاطر خیانتش خفه نکرده بود؟! این فکری بود که داشت دیوانه‌اش می کرد. خود کرده را تدبیر نبود. مدام در حال سرزنش خودش بود. نفرت و کینه بیچاره‌اش کرده بود. نفرت و کینه‌ای که تمام این سال‌ها عقلش را زایل کرده بود.

مقدس کنارش ایستاد و لیوان آب را مقابلش گرفت و گفت:

ـ بخورید آقا رنگتون کبود شده.

دندان‌هایش از حرص و عصبانیت روی هم کلید شده بود. با صدای جیغ مژده که در فضا پیچید، چشمان مقدس کنجکاو روی تصویر روی مانیتور گوشی نشست. این همه رذالت را باور نداشت. نمی‌دانست این دختر چه ارتباطی با کیاوش دارد، اما با دیدن صحنه‌ها و جیغ‌های ممتد مژده کف دستش را روی دهانش گذاشت و هینی کشید. گوشی میان انگشتان کیاوش

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

محکم فشرده شد. بی‌اختیار یک بار محکم پلک‌هایش را باز و بسته کرد و درست جایی که باید می‌فهمید چه بلایی سر دخترک آوردند فیلم قطع شد.

دستی به گلویش کشید. داشت خفه می‌شد. مقدس تکرار کرد:

ـ آقا الهی قربونتون برم یه کم از این آب بخورید. آقا این دختره کی بود که این جوری جیغ می‌زد؟

بی‌اختیار دست برد و لیوان آب را گرفت. دستش می‌لرزید و احساس خفگی امانش را بریده بود... نفسش بالا نمی‌آمد.

ژینوس لعنتی بدجور به او رکب زده بود. لیوان را سمت دهانش برد، اما تصویر درمانده مژده دیوانه‌اش کرده بود و رهایش نمی‌کرد. با حرص و بغض لیوان را به دیوار مقابلش کوبید و دیوانه‌وار سمت میز بزرگ رفت و هر چه روی آن بود با تمام قدرت به این طرف و آن طرف پرت کرد و یک نفس فریاد کشید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ می‌کشمت کثافت. این دفعه می‌کشمت...!

***

همه جا را به هم ریخته بود و حالا با حالتی پریشان و نزار روی مبل تک نفرهٔ کنار پنجره نشسته بود.

آرنج‌هایش را حائل زانوانش کرد و سرش را میان دست‌هایش گرفت. دیدن آن همه تصویر ناخوشایند حالش را خراب کرده

و به مرز جنون رسانده بودش. دیدن چندین و چندبارهٔ فیلم، حال و روزش را بدجور به هم ریخته بود. باور نمی‌کرد انوش هم همدست آن زن کثیف باشد. انوش... انوش... پسرخالهٔ بی‌معرفتش! همیشه حسادت را در نی‌نی چشمان او حس می‌کرد، اما نه در این حد. باور نمی‌کرد این همه دشمنی را! انوش تنها کسی بود که به خانه‌اش راحت رفت و آمد داشت. دکتر مشاور بود... پسرخاله‌اش بود!

سر مقدس فریاد کشیده بود:

ـ لعنتیا چرا یه کلمه از رفت و آمدای تازهٔ انوش به من چیزی نگفتید؟

مقدس به هق‌هق افتاده بود:

ـ آقا به خدا من فکر می‌کردم شما در جریانید. یه بار یادتونه خانم دیوونه شده بود. خودتون زنگ زدید آقا انوش اومدن. پسر خاله‌تون بودن. کی فکر می‌کرد خانم سرپا شده. همیشه تو رختخواب بودن. همه چی عادی بود. خب هر بار خانم قاتی می‌کرد پرستارش زنگ می‌زد از آقا انوش کمک می‌گرفت. منم نمی‌خواستم همه‌ش گزارش بهتون بدم. می‌دیدم بیشتر به هم می‌ریزید و می‌رید با خانم دعوا می‌کنید. به خدا من نمی‌دونستم اینا چه‌کار می‌کنن... خود انوش خان هم یه بار گفت برای خودتون بهتره خبر نداشته باشید، کمتر به هم می‌ریزید. آقا به خدا کی فکر می‌کرد پسرخاله‌تون قصدش

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

چیه! به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

کلافه دستی به موهایش کشید و از روی مبل بلند شد و مقابل پنجره ایستاد. ظاهرا کمی آرام شده بود. مقدس و قاسم را فرستاده بود بروند. حوصلهٔ هیچ کس را نداشت. نگاهش را به باغ دوخت و هر دو دستش را در جیب‌هایش فرو برد. حالا باید انتظار می کشید تا آن زن لعنتی تماس می گرفت. مطمئن بود ژینوس عقده‌ای‌تر از آن شده که به همین راحتی‌ها از مژده بگذرد. بی‌شک او چنین فرصتی را از دست نمی‌داد. نگاهش روی گوشی کنار دستش افتاد... لعنتی داشت عذابش می‌داد! می‌خواست با انتظار او را بکشد. گوشی را برداشت و محکم نفسش را بیرون داد، هم‌زمان گوشی میان دستانش لرزید. عصبی و دستپاچه تماس را برقرار کرد. صدای قهقههٔ ژینوس در گوشش پیچید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ خوشت اومد دکتر جون؟

نعره‌کشان از جا پرید:

ـ کثافت عوضی یه تار مو از سر اون دختر کم بشه دودمانتو به باد می‌دم.

ـ اوه اوه دکتر جون جوش نزن این‌قدر. خودت که دیدی دست نگه داشتم. پس بهش دل بستی. عاشق شدی کیا؟

ـ خفه‌شو لعنتی! اون دختر پاکه... نه آشغالی مثل تو.

ـ خب همین کافیه. می‌خوام قیمتو بالا ببرم. برای هر تار موش که این‌قدر برات عزیزه چه‌قدر می‌دی؟

با تمام وجود خودش را کنترل کرد تا دوباره فریاد نکشد. این زن داشت از نقطه ضعفش تمام بهره را می‌برد.

ـ صد هزار دلار پول نقد تا فردا آماده می کنی. بی کم و کاست، وگرنه قسم می خورم دختره رو نمی‌بینی.

صد هزار دلار پول کمی نبود، ولی نه برای او! اما چطور می‌توانست چنین مبلغی را در این مدت زمان کوتاه جور کند.

ـ زمان بده لعنتی. تو این مدت کوتاه نمی‌شه این مبلغو جور کرد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ دیگه خود دانی... تا فردا.

صدای بوق ممتد نشان از قطع تماس داشت. درست مثل شوک زده‌ها به نقطه‌ای زل زد... بی‌شک مژده ارزش این تلاش را داشت. دخترک بی گناه با آن چشمان مظلوم لحظه‌ای از جلوی چشمانش دور نمی‌شد. کی توانسته بود آن‌قدر در دل سنگش جا بگیرد!

بدون مکث وارد فایل شماره‌های همراهش شد و روی نام سعید دست کشید. این پول را هر طور شده جور می کرد!

***

خسته و داغان وارد خانه شد. خانه که نه ماتمکده. در شیشه‌ای را آرام باز کرد و کفش‌هایش را بی‌صدا در آورد... دلش کمی آرامش می‌خواست که بی‌شک در این روزها یافت نمی‌شد. هنوز پیچ راهرو را طی نکرده بود که مادرش را در

آستانهٔ در دید. غم، صورت انسیه را پر کرده بود. چشمانش بر اثر گریه‌های شبانه‌روزی سرخ و ملتهب بود.

ـ چی شد مادر؟

سرش را پایین انداخت و همان‌طور که سعی می‌کرد جوراب‌هایش را دربیاورد زمزمه کرد:

ـ هیچی مامان جان... فعلا که خبری نیست.

انسیه دوباره شکست و هق‌هق‌کنان میان چارچوب در آوار شد... محمد با چهره‌ای گرفته مقابلش زانو زد و گفت:

ـ مامان با این کارا مژده پیدا می‌شه؟ تو رو خدا یه کم به خودت مسلط باش.

نگاه دردمند انسیه به چشمان او دوخته شد. خستگی از چشم‌هایش می‌بارید. دستش نرم بالا آمد و روی گونهٔ پسر برومندش نشست و نوازش‌گونه گفت:

ـ چه‌کار کنم مادر! دلم آروم و قرار نداره. هزار تا فکر بد تو ذهنم می‌آد. نمی‌دونم بچه‌م کجاست، تو چه وضع و حالیه!

ـ مامان جان با خودت این جوری نکن. امروز آگاهی بودم. می‌گن همین که تو بیمارستان و پزشک قانونی نیست یعنی زنده است. مامان پیداش می‌کنیم. بهت قول می‌دم!

و محکم او را به آغوش کشید. به نظرش تن مادرش در این چند روز از غم و غصه آب شده بود. خودش هم روزهای بدی را در این چند روز با تمام پوست و گوشتش لمس کرده بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

حال بد مادرش را درک می کرد و کاملا می‌فهمید، اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. پلیس آگاهی در جریان بود و خودش هم به همراه پدرش تمام بیمارستان‌ها را زیر و رو کرده بود. همین امروز صبح بود که در پزشک قانونی حالش خراب شده بود، اما با تمام تلاش‌هایش، انگار مژده آب شده و زیر زمین فرو رفته بود. انگار فقط باید صبر می کردند تا گذر زمان خودش همه چیز را درست می کرد. دیگر کاری از دست او بر نمی‌آمد.

کنار گوش مادرش زمزمه کرد:

ـ بابا کجاست؟

ـ رفته بیرون. نمی‌تونه تو خونه بمونه. اونم داره دیوونه می‌شه مادر.

دلش برای پدرش سوخت. چه دردی می کشید. پدر بود و برخلاف مادر همه چیز را در خودش می‌ریخت.

درد بدی در معده‌اش پیچید. این چند روز غذای درست حسابی نخورده بود. انگشتانش که روی معده‌اش مشت شد انسیه با نگرانی پرسید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ چی شدی مادر؟

ـ مامان چیزی داری بخورم؟

ـ آره مادر... پاشو. الان برات غذا گرم می کنم.

***

با حوله دستانش را خشک کرد و پشت میز نشست. مادرش

میز را چیده بود. محمد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

ـ راستی مرسده کجاست؟

ـ پیش مهتابه. برده خونه‌شون باهاش درس کار کنه. دید من حال و حوصلهٔ درست و حسابی ندارم. گفت بذار بیاد با غزل باشه. هم کاراشو انجام بده هم زیاد دور و بر ما نباشه غصه بخوره.

بشقاب پلو را مقابلش گذاشت و ادامه داد:

ـ بچه‌م توداره. حرف نمی‌زنه اما می‌دونم که داره غصهٔ خواهرشو می‌خوره.

دوباره اشک‌هایش سرازیر شد. دست خودش نبود. انگار بند دلش با هر بار یادآوری دختر گمشده‌اش پاره می‌شد و اشک به چشمانش می‌نشست. همان‌طور فین‌فین‌کنان ظرف خورش را مقابل او گذاشت و گفت:

ـ بخور مادر.

و روبه‌روی پسرش سر میز نشست. محمد برای تغییر فضا گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ به به چه رنگ و لعابی داره.

اما انسیه بغض کرد. تمام روز را برای پختن خورش قیمه وقت گذاشته بود. منتظر مژده بود که خسته از در بیاید و بگوید مامان ناهار چی داریم؟ دلش می‌خواست همهٔ این چند روز را در خواب و خیال گذرانده باشد. دوباره اشک‌هایش سرازیر

شد. محمد کلافه پرسید:

ـ مامان فکر می‌کنی ما کم کاری کردیم؟

انسیه درمانده نگاهش کرد و جواب داد:

ـ نه مادر این چه حرفیه! دارم می‌بینم کارتو ول کردی و چند روزه داری دنبال خواهرت می‌گردی. به خدا دارم دیوونه می‌شم. هزار تا فکر و خیال تو سرم می‌چرخه.

نگاه محمد بالا آمد و روی چهره غمگین انسیه نشست.

ـ یه چیزی مثل خوره افتاده به جونم.

ـ چی می‌خوای بگی مادر من؟

انسیه لب به دندان گزید. داشت دیوانه می‌شد.

ـ محمد!

ـ بگو مامان؟

تردید داشت، اما هر چه فکر می‌کرد دلش آرام نمی‌گرفت.

شاید این حرف‌ها به دخترش کمک می‌کرد... به پیدا شدنش!

ـ خواهرت... خواهرت...

محمد تأکیدی صدایش زد:

ـ مامان!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

زن به هق‌هق افتاد.

ـ یه باریکی از دکترای بیمارستان خواهرتو رسوند خونه.

ـ خب؟

ـ چی بگم مادر! می‌گم یه پرس و جو می‌کردی. ببینی این

دکتره کیه؟ نکنه به گم شدن مژده ربط داشته باشه.

ـ چرا داری الان بهم می‌گی؟ چرا همون موقع بهم نگفتی؟

ـ ترسیدم مادر. ترسیدم سر به سرش بذاری.

انگشتانش در هم مشت شد... حالا وقتش نبود. مادرش حال و روز خوشی نداشت. از جایش بلند شد. اشتهایش کور شده بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ مادر غذاتو نخوردی؟

ـ اشتها ندارم.

و بی‌آن که به مادرش بگوید چه در سرش می‌گذرد از آشپزخانه بیرون رفت.

***

تمام چند ساعت گذشته را راه رفته بود. کف پاهایش از درد ذق‌ذق می‌کرد.

خیلی ناگهانی و دیوانه‌وار به اتاق ژینوس رفت و همه چیز را به هم ریخت و هر چه را که از او اثری داشت شکست و داغان کرد. باید کمی با خود روراست می‌شد. چطور توانسته بود این زن را کنار خود نگه دارد؟ دیگر به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید. حسی ته دلش موج می‌زد. حسی که نامش عشق بود. عشقی که آلوده به نفرت شده بود. نفرتی که کینه به همراه داشت و کینه‌ای که تنها خودش را آزرده بود و پایان! خسته و دردمند مقابل پنجره ایستاد. هنوز از سعید خبری

نشده بود. کلافه دستی به موهایش کشید و نفسش را با پوفی صدادار بیرون داد... ماه در آسمان شب مثل همیشه می‌درخشید. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. انگار اینجا روی زمین همه خوشبخت بودند و ماه کار دیگری جز تابیدن نداشت. لحظه‌ای تصویر مژده از مقابل دیدگانش کنار نمی‌رفت... انگشتانش مشت شد و محکم روی رانش ضرب گرفت. دخترک الان در چه حالی بود؟ ردی از سوزش و درد روی قلبش راه گرفت و کم کم همچون خونی زهرآلود در رگ‌هایش جاری شد. این چه دردی بود که از وقتی آن صحنه‌ها را دید در جانش ریشه انداخت! عصبی و کلافه سمت تختش رفت و دراز کشید. چشم بست، منتظر تماس بود اما خسته از روزی سخت و طاقت‌فرسا به خوابی نه چندان آرام فرو رفت.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

کم و زیاد شدن نور چراغ‌ها باعث شد چشم‌هایش را ببندد. داخل فضایی سر بسته بود و چیزی همچون برق و باد هوکشان از مقابلش گذشت. چشم باز کرد. داخل تونلی عریض و طویل ایستاده بود. نگاه چرخاند. باز هم چراغ‌ها روشن و خاموش شدند. بی‌اختیار پلک‌هایش باز و بسته شد. قلبش با تمام قوا در سینه کوبید، انگار منتظر اتفاقی شوم بود. این بار که چشم باز کرد نگاهش خیرهٔ دخترکی شد که درست

لبهٔ مترو ایستاده بود. عجیب آشنا به نظر می‌رسید. نگاهش روی خط قرمز زیر پای دخترک نشست... قدمی به جلو برداشت اما قبل از هر اقدامی دخترک پریده بود.
با صدای گوشی همراهش پلک از هم گشود و روی تخت نشست. بی‌نفس به خوابی فکر کرد که عرق سرد به تنش نشانده بود. با صدای دوباره موبایلش سمت پاتختی چرخید و گوشی را برداشت. نام سعید روی صفحه‌اش روشن و خاموش می‌شد. با عجله تماس را برقرار کرد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

ـ دکتر جون سلام.

جواب سلامش را داد. صدایش خش‌دار و کلفت شده بود.

ـ اِ ظاهرا بدموقع مزاحمت شدم دکتر. خواب بودی؟

ـ نه بگو!

ـ جور شد اما نگفتی این همه پولو واسه چی می‌خوای؟

انگشتانش دور گوشی محکم شد، مردک فضول داشت سؤال‌پیچش می‌کرد، بی‌توجه به سؤال او گفت:

ـ فردا صبح اینجا باش.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ باشه دکتر جون. باز کمکی...

ـ نه ممنون.

بی‌حوصله تماس را قطع کرد. هنوز هم درگیر خوابش بود. معنی‌اش را نمی‌فهمید! در عین آشنایی بسیار غریب بود. به دخترک فکر کرد. چهره‌اش را ندیده بود، نیم‌رخش در هاله‌ای پنهان بود. کلافه از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. پله‌ها را سرازیر شد و خود را به باغ رساند. دوباره همان دلهره و نگرانی وجودش را پر کرده بود. تا خود صبح راه رفت و فکر کرد. با طلوع خورشید سمت عمارت برگشت. باید خود را آماده می‌کرد. برای نجات مژده هر کاری می‌کرد... هر کاری!

***

با صدای نخراشیدهٔ در چشم باز کرد. کل شب را در هراس و دلهره بیدار مانده بود و هر بار که به خواب رفته بود با کابوسی

هولناک از جا پریده بود. حالا خسته و بی‌رمق از انرژی‌ای که روز گذشته از دست داده بود چشمان نیمه بازش را به تصویر مقابلش دوخت. پلک‌هایش در اثر گریهٔ زیاد، متورم و دردناک شده و روی چشمانش سنگینی می کرد. ژینوس زیبا و سرحال وارد اتاق شد و درست مقابلش ایستاد... نگاهش آرام بالا آمد و روی اندام خوش‌تراش او نشست. باور نمی کرد این زن روزی بیمار و افلیج بوده. کفش‌های اسپرت و شلوار تنگ و چسبان و بلوزی از جنس حریر گل‌دار به تن داشت و موهایش مواج و زیبا روی سرشانه‌هایش ریخته شده بود. چهره‌اش نقص نداشت و به کیاوش حق می‌داد که با دیدن خطایش آن‌طور دیوانه شود. کیاوش! با یادآوری او بغض بدی در گلویش نشست. هنوز هم حرف‌هایی را که ژینوس زده بود باور نداشت. باور نداشت قصد کیاوش آنی بوده که ژینوس گفته است. زن مقابلش خم شد و گفت:

ـ امروز روزه موعده! به وصال معشوقت می‌رسی.

و بلند خندید. تنها جواب مژده کج‌خند تلخی بود.

ـ بدجور برات سنگ تموم گذاشته. الان بهش زنگ زدم پولو آماده کرده، باور می کنی؟

پلک‌های مژده روی هم افتاد. او این کیاوش را باور داشت نه آنی که ژینوس برایش به تصویر کشیده بود.

ژینوس یقهٔ مانتواش را در مشت گرفت و او را روی زمین

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نشاند. دست زیر چانه‌اش برد و سرش را بالا کشید.
ـ تو چی داشتی که داره این‌قدر برات خرج می کنه؟
سپس کفری و کلافه محکم او را به عقب پرت کرد، از جایش بلند شد و ادامه داد:
ـ حتی یه قیافه درست و درمونم نداری. چرا نخواست منو ببخشه؟ منی که عاشقش شده بودم. منی که التماسشو کردم... چرا نخواست؟
صدایش جیغ‌مانند شده بود. مژده بی‌رمق نگاهش کرد. دلش می‌خواست فریاد بزند. ژینوس کلافه دست زیر موهایش انداخت و زیر لب زمزمه کرد:
ـ براش دارم... براش دارم. هنوز تموم نشده!
و از اتاق بیرون رفت. نفس در سینه دخترک حبس شد. این زن چه نقشه‌ای برایشان داشت؟ چه خوابی برای کیاوش دیده بود؟!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***
با تمام قدرت پا روی پدال گذاشته بود و به جلو می‌راند. قرار بود در منطقه‌ای خارج از شهر پول را بدهد و مژده را پس بگیرد. پشت تلفن با زن ملعون اتمام‌حجت کرده بود و او فقط خندیده بود. هنوز هم فکرش آشوب بود. نگاهش روی ساک بزرگ دلارها می‌رفت و برمی گشت بود. نمی‌توانست قبول کند ژینوس فکر انتقام را از سر بیرون کرده باشد و فقط به پول

فکر کند، اما چاره‌ای نداشت. می‌دانست تحت تعقیب آن‌هاست. تهدیدش کرده بودند و او جرات ریسک کردن نداشت. جان مژده مهم‌تر بود و بیشتر از هر چیزی برایش می‌ارزید. کافی بود از وجود پلیس آگاه شوند تا دیگر مژده را نبینند. خطر را به جان خریده بود و تنها و بی‌آن که به کسی حرفی بزند پا به میدان گذاشته بود. می‌دانست دارد اشتباه می‌کند اما چاره‌ای نبود. ژینوس خطرناک‌تر و زخمی‌تر از این حرف‌ها بود. اتومبیل مشکی رنگ تمام مدت پشت سرش می‌آمد. وارد جاده فرعی شد و داخل مسیر خاکی افتاد. در دل خدا خدا می‌کرد که همه چیز بر وفق مرادش باشد. بعد از طی مسیری طولانی به جای مورد نظر رسید. اتومبیل مشکی پشت سرش ایستاد. هوا کاملا تاریک شده بود... از اتومبیل پیاده شد. فردی از اتومبیل دویست و شش مقابل بیرون آمد. نور چراغ اجازه دیدن چهرهٔ او را نمی‌داد. با صدای در به عقب برگشت. شخص تنومند که از پشت سر به او نزدیک می‌شد با صدای بلند به مرد مقابلش گفت:

ـ دختره کجاست؟

حالا دیگر فرد تنومند کاملا پشت سرش ایستاده بود. پوزخند روی لب مرد مقابل نشست و با صدایی آشنا جواب داد:

ـ نگران نباش قرار ملاقات داریم پسرخاله.

و قبل از هر عکس‌العملی ضربه‌ای به پشت سرش خورد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پاهایش تا شد و کنار پاهای مرد روی زمین غلتید.

ـ زودتر دست و پاشو ببندید. کسی که دنبالتون نبود؟

ـ نه قربان.

ـ ساک پولا رو از تو ماشینش دربیار. خودشم بندازید تو صندوق عقب.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

پلک‌هایش آرام گشوده شد. نوری سفید با حجمی زیاد چشمش را زد. به ناچار چشم بست. انگار از خوابی طولانی بیدار شده بود. خواست حرکت کند اما هیچ حسی در اندامش حس نکرد، پاهایش تکان نمی‌خوردند؛ حتی دست‌هایش. لعنتی! هر چه تلاش کرد نتوانست ذره‌ای به خود حرکت دهد. حس خفگی داشت. بی‌اختیار اشک از گوشهٔ چشمانش جاری شد. با خود چه کرده بود؟ تنها عضوی که حرکت می‌کرد چشمانش بود. نگاه به سقف دوخت. هم‌زمان در باز شد و زنی سفیدپوش داخل اتاق آمد. زن، جوان بود و تا حدودی زیبا. با ملایمت و مهربانی نگاهش کرد و گفت:

ـ خدا رو شکر به هوش اومدید.

خواست لب باز کند چیزی بگوید، اما زبانش سنگین شده بود و قادر به حرف زدن نبود. چیزی جز خرخر از گلویش خارج نشد. زن جلو آمد و با همان ملایمت گفت:

ـ عزیزم به خودت فشار نیار.

چشمانش از ترس گشاد شد. چه بلایی سرش آمده بود؟ چرا اینجا بود؟ چشم به سقف سفید اتاق دوخت. زن خم شد و انگار که ترس را در چشمانش خوانده بود، کنار گوشش زمزمه کرد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ خوب می‌شی.

تصاویر یک به یک مقابل چشمانش جان گرفت.

***

با تکان شدید، درد همچون نیشتری پشت سرش فرو رفت. به زور چشم باز کرد. دستی با خشونت او را از صندوق عقب بیرون کشید و سرپایش کرد.

ـ یالا راه بیفت.

دستانش را از پشت بسته بودند و عملا قادر به هیچ عکس‌العملی نبود. همهٔ لباس‌هایش خاکی و کثیف شده بود. پشت گردنش به شدت می‌سوخت... هنوز جای ضربه‌ای که ناغافل خورده بود آزارش می‌داد، اما دلش خوش بود که به مژده نزدیک شده است. می‌ارزید نه؟ بی‌اختیار لبش به لبخندی تلخ کج شد. لبخند زهرآلودش از مردی که داشت او را سمت ساختمان روبه‌رو می کشید پنهان نماند و او را به حرف در آورد:

ـ آره بخند. اگه بدونی چی در انتظارته به جای اون لبخند ژکوند حتما خودتو خیس می کنی.

و بلند زیر خنده زد. از حرص دندان‌هایش به هم کلید شد، اما بی‌توجه به حرف‌های مرد نگاه به اطرافش چرخاند. از انوش و بقیه خبری نبود. حتما جلوتر داخل رفته بودند. باید موقعیتش را می‌شناخت، اما آن‌قدر هوا تاریک شده بود که چیز زیادی عایدش نشد. تنها صدای لغزیدن ماسه‌های زیر پایش را می‌شنید. مسیر هم با نور کم چراغ قوه‌ای که در دست مرد بود تا حدی روشن بود. هوا بوی خاصی داشت. انگار در فضای روستا قدم برمی‌داشتند. بی‌اختیار قدم‌هایش کند شد، اما با تلنگر مرد به شانه‌هایش چند قدم سمت جلو تلوتلو خورد. با دست‌های بسته تعادل نداشت.

ـ د یالا تندتر عوضی!

دلش می‌خواست دستش باز بود تا از خجالت مردک در می‌آمد، اما در وضعیتی نبود که بتواند تلافی کند.

با رسیدن به ساختمان کوچک آجری، مرد یقه‌اش را از پشت گرفت و او را محکم به داخل هل داد. در ورودی باز بود و این بار کیاوش قادر به کنترل خود نشد و با ضرب نقش زمین شد.

***

صدای قدم‌هایی که درست بالای سرش ایستاد باعث شد سرش را بلند کند. زیر پاهای کسی افتاده بود که وجودش پر بود از نامردی و... زنی که این روزها ذات کثیف و آلودهٔ او را بیشتر می‌شناخت. ژینوس مقابلش زانو به زمین چسباند و

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

گفت:

ـ بالاخره اومدی عزیزم؟

دندان قروچه‌ای کرد و غرید:

ـ کثافت!

ژینوس با قیافه‌ای حق به جانب سر تکان داد و گفت:

ـ اوهوم. راست می گی من کثافتم اما نه به اندازهٔ تو.

و با سر به مرد مقابلش اشاره کرد. یقه‌اش از پشت کشیده شد و با قدرت از جا کنده شد و روی پا ایستاد. افسوس خورد، کاش دست‌هایش باز بود... کاش!

ژینوس خرامان خرامان به جلو حرکت می کرد. فضای ساختمان بافت خانه‌ای روستایی را داشت. هم‌زمان در اتاق مقابلش باز شد و مژده اسیر در دستان انوش به بیرون آورده شد. چشمان دخترک را بسته بودند. صدایش در گوش جانش نشست:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ ولم کنید آشغالا.

ـ برو جلو ببینم. برو که امشب کار تمومه.

ژینوس روی مبل کوچک زهواردررفته‌ای نشست و گفت:

ـ پولا رو چک کردی؟

خطابش به انوش بود. انوش پوزخندی زد و گفت:

ـ آره. همه چی اوکیه. زود باش باید زودتر بریم. بیشتر از این خطرناکه.

کیاوش اسیر دست مرد کنار دستش فقط خیره مژده‌ای بود که مقابلش ایستاده بود، اما او را نمی‌دید... ژینوس با آرامش گفت:

ـ بذار اول تکلیف اینا رو مشخص کنیم بعد.

انوش دخترک را مقابل پاهای او رها کرد و کنارش نشست:

ـ پس زود باش عزیزم.

مژده هق‌هق‌کنان روی زمین افتاد. فریاد کیاوش لبخند کریهی روی لب ژینوس نشاند.

ـ بی‌شرفا ولش کنید.

ژینوس مقابل چشمان سرخ و به خون نشستهٔ کیاوش لب‌هایش را یک‌وری کرد و رو به انوش گفت:

ـ می‌بینی داره چه جوری بهم انگ می‌زنه. من کثیفم؟ من بی‌شرفم؟

رسما مرد مقابلش را به سخره گرفته بود. مژده با چشمانی بسته سر سمت صدا چرخاند. کیاوش آنجا بود؟! اسیر دست آن‌ها؟! در کسری از ثانیه تمام امیدش ناامید شد... چه‌قدر به نجاتش دل بسته بود و حالا او را هم اسیر دست آن‌ها می‌دید.

ناامیدانه زیر لب نالید:به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ خدایا!!

ژینوس از جا بلند شد و با دست چشم‌بند دخترک را از روی چشمانش برداشت. مژده بی‌اختیار پلک برهم فشرد... ژینوس رو به کیاوش فریاد زد:

ـ من کثیفم یا تو که این دخترم انداختی تو مخمصه؟ این تویی که کثیفی نه من! تویی که می‌دونستی امکان خوب شدن پاهام هست و گذاشتی من مدت‌ها با این درد بسوزم. حالا به من می گی کثیف؟

کیاوش محکم خود را از میان دستان مرد بیرون کشید و مقابل مژده انداخت. زانوهایش محکم به زمین خورد. هر دو دست بسته به هم خیره شدند. چشمانشان هزاران حرف داشت... همان‌طور خیره به دخترک جواب داد:

ـ آره من باعث شدم. چون تو این‌قدر کثیف و ناپاک بودی که دید منو نسبت به زن‌ها خراب کردی. فکر می کردم همه‌تون مثل حمید، اما آشنایی با تو...

این بار خطابش به مژده بود.

ـ تو نمی‌دونی با من چه‌کار کردی!

ژینوس خشمگین او را عقب کشید و گفت:

ـ این دخترو نابود کردی. جلوی چشمات بلایی سرش می‌آرم که بفهمی...

چشمان مژده پر از ترس شده بود. کیاوش دردمند لب زد:

ـ معذرت می‌خوام.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ هه! ازش معذرت می‌خوای؟ از این؟ دیگه چه فایده‌ای برای این بیچاره داره.

با همان دستان بسته سعی کرد از جایش بلند شود:

ـ آشغال تو که پولتو گرفتی. منم در اختیارتم. بذار این بره.

ـ بذارم بره؟ پس این پنج سالو چه جوری برام جبران می‌کنی؟ اون همه التماس...

کیاوش نگاهی پر از نفرت به انوش انداخت و جواب داد:

ـ تو هیچ‌وقت دست از خیانتت نکشیدی.

منظورش به رابطهٔ کثیف آن‌ها بود. انوش در جایش تکان خورد. کیاوش اضافه کرد:

ـ باورم نمی‌شه که پسرخاله‌م، کسی که همیشه ادعای دوستی داشت، کسی که این همه سال بهش اعتماد داشتم بهم خیانت کنه.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ژینوس سمت انوش برگشت:

ـ بهش بگو انوش... بگو!

انوش از جا بلند شد. دست در جیب‌هایش کرد و رو به مرد جوان و خشمگین مقابلش گفت:

ـ یادته همیشه دایی هوای تو رو داشت؟ منم خواهرزاده‌ش بودم اما با تو یه جور دیگه رفتار می‌کرد. تو پولدار بودی، بابات برات کلی پول و پله گذاشته بود. دایی‌ام بیشتر تحویلت می‌گرفت. ازت متنفر بودم. حالم از اون ژستات به هم

می‌خورد، اما من چی؟ از اون پیر خرفتم متنفرم. هیچ‌وقت نخواست منو ببینه.

ـ کم کمکت کرد؟ هر چی داری، اون مطبت... خونه و زندگیت. چی کم گذاشت برات؟

ـ من بیشتر می‌خواستم... بیشتر! احترام می‌خواستم همون اندازه. می‌دونی یه بار بهم چی گفت؟

نگاه خیره و منتظر کیاوش باعث شد ادامه دهد:

ـ گفت کیاوش جنمی داره که توی تو نمی‌بینم. همون موقع قسم خوردم یه روزی جنممو بهش نشون بدم.

ژینوس کنارش ایستاد و با لحنی خاص گفت:

ـ تو جنمتو به من نشون دادی.

احساس خفگی می‌کرد. نفرت و کینه سلول به سلول بدنش را پر کرده بود. قصد آن‌ها آزار روح و روانش بود، اما هیچ‌کدام در حال حاضر برایش مهم نبودند، مهم نجات مژده بود و بس! حاضر بود این خفت را با تمام دل و جان بپذیرد، اما مژده زنده و سالم از این خانه بیرون برود. دستانش را با تمام قدرت به هم فشرد تا بلکه آن‌ها را از هم باز کند. باید کاری می‌کرد. مرد کنار دستش با دیدن تقلای او پشت سرش ایستاد. لعنتی! مطمئن بود اگر دست‌هایش باز بود زن مقابلش را خفه می‌کرد. ژینوس رو به انوش گفت:

ـ باید کار ناتموممونو تموم کنیم عزیزم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

و سمت دخترک رفت. کیاوش فریاد زد:

ـ ولش کن ملعون. بیا خود من اینجام.

زن پوزخندی زد و جواب داد:

ـ اما زجر دادن تو دل منو خنک نمی‌کنه. تو این جوری عذاب نمی‌کشی.

و با تمام قدرتش فریاد زد:

ـ تو تموم این سال‌ها منو زجر دادی، حالا باید همون‌طوری زجر بکشی.

رو به خسرو که پشت سر کیاوش ایستاده بود، گفت:

ـ دختره رو آماده کنید. می‌خوام عذاب کشیدنشو ببینم.

کیاوش مستأصل به التماس افتاد:

ـ نکن ژینوس... ولش کن. اون دختر گناهی نداره.

خسرو جلو آمد و سرنگی را دست ژینوس داد. مژده جیغ کشید و دست و پا زد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ تو رو خدا ولم کنید.

حرف‌های آن‌ها را دیروز شنیده بود. ژینوس سرنگ را سمت مژده برد و گفت:

ـ می‌دونی این چیه خانم دکتر؟

چشمان مژده از حدقه بیرون زد و صدا در گلویش خفه شد. قادر به حرف زدن نبود و از ترس زبانش بند آمده بود. کیاوش بار دیگر فریاد زد:

ـ لعنتی ولش کن!

اما ژینوس بی‌توجه به او رو به مژده ادامه داد:

ـ این دارو یه نوع سم خاصه. سمی که بعد از تزریق تک تک عصب‌های بدن رو از کار می‌ندازه. می‌خوام ببینم کیاوش می‌تونه به عهدش وفا کنه و پای یه زن تمام فلج بمونه. اون عاشقته دختر!

مژده بی‌اختیار جیغ می کشید و ترس تمام وجودش را گرفته بود. حالا کیاوش در حصار دستان انوش، روی پا ایستاده بود و صدای عربده‌هایش فضا را پر کرده بود. دست ژینوس بالا رفت، اما قبل از آن که در تن بی‌رمق دخترک فرو برود مردی از بیرون داخل دوید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ خانم پلیسا اومدن!

نگاه ترسیدهٔ ژینوس منحرف شد و سمت انوش چرخید، اما به‌یک‌باره با حملهٔ غافلگیرکننده کیاوش که در فاصلهٔ کمی از او ایستاده بود تعادل خود را از دست داد و محکم به زمین پرت شد و چیزی در تنش فرو رفت. همه میخکوب صحنهٔ مقابل بودند، حادثه آن‌قدر سریع اتفاق افتاده بود که شوک در چشمان تک تکشان مشهود بود. نگاه خشک شدهٔ زن مات دختر مقابلش ماند. انوش ناباورانه سمت کیاوشی یورش برد که از یک لحظه غفلت او استفاده کرده و دست بسته به او تلنگر زده بود، اما با صدای نیروهایی که به داخل ساختمان

هجوم آورده بودند در جایش خشک شد. سرگرد احمدی همراه نیروهایش داخل ساختمان آمد.

مژده بی‌نفس به صحنه مقابلش خیره مانده بود. باورش نمی‌شد! با صدای محمد که سمت او می‌دوید به گریه افتاد و با دستانی بسته در آغوش برادرش فرو رفت. افراد پلیس سمت خسرو و انوش غافلگیر شده رفتند و بلافاصله هر دو را دستگیر کردند. دستان کیاوش باز شد و از جا برخاست. تن ژینوس در اثر تزریق داروی زهرآلود، سفت و خشک شده و روی زمین افتاده بود. از کنار او گذشت و سمت مژده رفت. باور نمی‌کرد هر دو از این مخمصه جان سالم به در برده باشند. محمد دستان خواهرش را باز کرد و گفت:

ـ خدا رو شکر که تعلل نکردم.

کیاوش پرسید:

ـ چطور تونستید ما رو پیدا کنید؟

محمد همان‌طور که دستان برادرانه‌اش را حمایت‌گرانه دور بدن خواهرش قفل می‌کرد جواب داد:

ـ همون روز که باهات حرف زدم. بدجور فکری شدم. این که گفتی مژده به خاطر زنت عقب کشیده و نخواسته وارد زندگیت بشه. احساسم می‌گفت این قضیه یه جورایی ممکنه به زندگی تو مربوط باشه. به خصوص که ممکن بود حسادت زنت کار دست خواهر من بده. در ضمن حس و حالت... نوع

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

حرف زدنت... انگاریه ترس تو چشمات بود. نمی‌دونم شاید خدا می‌خواست اما جریانو با پلیس درمیون گذاشتم. بهشون گفتم که به تو شک دارم، چون خواهرم بهت جواب منفی داده. از طرفی به خودتم شک داشتم. یه حسی بهم می‌گفت باید در موردت به پلیس بگم. تا این که با حرفای مامانم مطمئن‌تر شدم که تو این قضیه پای تو هم یه‌جورایی وسطه. پلیس ازم خواست هیچ اقدامی نکنم. می‌خواستن نامحسوس تحت نظر بگیرنت و الحق هم که موفق بودن. تلفن خونه و موبایلتو تحت نظر گرفتن. از سرگرد احمدی واقعا ممنونم که با هوش و ذکاوتش تونست این پرونده رو ختم به خیر کنه.

کیاوش نگاه به مژده دوخت که با رنگ و رویی پریده در آغوش برادرش بود و هنوز از ترس می‌لرزید. دلش آرام و قرار نداشت، باید چیزی می‌گفت. نگاه هراسان مژده در چشمانش قفل شد و او آرام پرسید:

- خوبی؟

مژده از آغوش برادرش بیرون آمد و خیرهٔ چشمان او شد، اما تنها پاسخش به سؤال او سیلی محکمی بود که به صورتش نواخته شد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پشت در اتاق ایستاد. انگشتانش روی دستگیرهٔ در قفل شد، اما حسی او را از رفتن به جلو ممانعت می‌کرد. حسی شبیه

نفرت و انزجار... یکی از پرستارها کنارش ایستاد و گفت:

ـ نمی‌خوایید داخل بشید دکتر؟

این بار فشار کمی به دستگیره وارد کرد و در به آرامی باز شد. داخل اتاق که رفت پرستار هم پشت سرش وارد شد. یکی یکی از جلوی تخت‌ها گذشت و مقابل تخت مورد نظر ایستاد. زن درست مثل چوبی خشک آنجا خوابیده بود. هنوز هم آن چشمان خشک شده و خیره را از یاد نبرده بود. پرستار کنارش ایستاد و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ دکتر فلج کامل.

ـ جواب آزمایش چی شد؟

ـ هنوز نیومده اما ظاهرا داروی تزریقی دست‌ساز بوده.

دستی پشت گردنش کشید و نفسی به راحتی بیرون داد. در دل خدا را شکر کرد. این زن داشت با کینه و نفرت خانمان‌سوزش آدمی بی گناه را به مرز نابودی می کشاند.

ـ نظر دکتر منصوری چیه؟

ـ چی بگم دکتر! ظاهرا امیدی به بهبودشون نیست. می گن دارو از یه نوع سم خاص درست شده. البته تا جواب کامل آزمایشات نیاد نمی‌شه نظر قطعی داد، اما انگار تمام اعصابشون از کار افتاده.

سرش را به تأسف تکانی داد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ خود کرده را تدبیر نیست.

فصل دوازدهم

گوشی را از روی گوشش برداشت و دور گردنش انداخت. ساعت کاری‌اش به اتمام رسیده بود و باید هر چه سریع‌تر به خانه برمی گشت. خستگی از چهره‌اش می‌بارید. کلافه و دل‌تنگ بود. خستگی یک طرف و دل‌تنگی یک طرف. دلش کیاوش را می خواست، اما از سویی غرورش مانع از پذیرفتن او می‌شد. بعد از آن ماجرا دیگر اجازه نداده بود کیاوش بیشتر از حد و اندازه‌اش نزدیکش شود. به هیچ کدام از پیغام و پسغام‌هایش جواب نداده بود، اما کیاوش دست‌بردار نبود و کار خودش را می کرد و حالا یک ماه و نیم بود که از کیاوش خبری نداشت و همین داشت دیوانه‌اش می کرد... رفتن به سمیناری پزشکی در آلمان و فاصله گرفتن چهل روزه‌شان باعث شده بود پی به عشقی ببرد که با تک تک تار و پودش عجین شده بود. حداقل آن روزها با دیدن دورادورش دل‌تنگی‌هایش را برطرف می کرد، اما حالا...

نفسش را به آرامی بیرون داد و از کنار تخت بیمار دور شد. با همان افکار درهم و برهم از اتاق بیرون رفت و سمت انتهای راهرو و اتاق تعویض لباس قدم برداشت.

مانتواش را به تن کرد و کیفش را برداشت و هم‌زمان با بستن دکمه‌هایش گوشی همراهش زنگ خورد. زیپ کیفش را باز کرد و با دیدن نام مادرش روی صفحهٔ گوشی، تماس را جواب

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

داد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ سلام مامان جان.

ـ کجایی مادر؟

عجله و نگرانی را در صدای مادرش به وضوح حس می کرد.

ـ مامان جان دارم راه می‌افتم، همین الان لباس پوشیدم.

ـ می خوای داداشتو بفرستم دنبالت؟

ـ اِ مگه بچه‌م؟

هنوز هم بعد از آن اتفاق ترس از وجود مادرش بیرون نرفته بود.

ـ مادر زود بیا، زشته تو بعد خواستگارا برسی. خانوم صادقی رو که می‌شناسی. ناراحت می‌شه. فکر می کنه داریم بهشون پز می‌دیم.

کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:

ـ بله چشم دارم می‌آم. نترس تا یه ساعت دیگه خونه‌م.

ـ باشه مادر مواظب خودت باش.

باورش نمی‌شد بالاخره جواب مثبت داده و زیر بار این خواستگاری رفته! مگر نه این که برای فرار از آن عشق باید ازدواج می کرد؟

از اتاق خارج شد و با عجله مسیر بیرون از بیمارستان را در پیش گرفت، اما با دیدن بهراد که مثل همیشه دنبال پری بود لبخند روی لبش نشست. گام‌هایش را تند کرد تا به آن‌ها

برسد. بهراد با دیدنش گفت:

ـ سلام خانم دکتر.

ـ به به آقای دکتر امیری! بازم که چسبیدی ور دل این دوست ما.

ابروی دکتر بهراد به طرز جالبی بالا رفت و لبخندی خاص زینت‌بخش لب‌هایش شد.

راه نفس مژده بند آمد. چه‌قدر این لحظه برایش آشنا بود! درست مثل رویایی که برایش اتفاق افتاده بود.

با صدای بهراد توجهش به او جلب شد.

ـ خانم دکتر از دوست گرام ما خبر ندارید؟

بی‌اختیار شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌تفاوتی جواب داد:

ـ دوست شما چه ربطی به من داره؟

پری که حالا کنارش ایستاده بود ادامه داد:

ـ بهراد جان فکر نمی‌کنی موضوع بین خودشونه و شما نباید دخالت کنی؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بهراد خندهٔ ریزی کرد و جواب داد:

ـ آخه این دو تا نمی‌دونن که با لجبازی‌هاشون چه فرصت‌های خوبی رو از دست می‌دن.

دست خودش نبود. انگار جواب‌هایش هم اختیاری نبود. لبی کج کرد و با کنایه گفت:

ـ همین که شما از دست نمی‌دی بسه... نمی‌خواد زیاد فکر

اون دوست مغرور و خودخواهتو بکنی.

این بار بهراد بلند خندید و همان‌طور که دست‌هایش را به نشانهٔ تسلیم بالا می‌برد، گفت:

ـ اوکی... خرما از کُره‌گی دم نداشت... هر کاری خودتون صلاح می‌دونید انجام بدید.به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پری با مهربانی از مژده پرسید:

ـ امشب شیفتی؟

تن صدایش را پایین آورد و کنار گوشش جواب داد:

ـ نه دارم می‌رم خونه. مامان منتظره. بازم از اون برنامه‌های مزخرف چیده.

لبخند با نمکی روی لب پری نشست و گفت:

ـ انشاءالله که خیره.

ـ آره معلومه. برم که دیرم شده.

و با خداحافظی کوتاهی از کنار هر دو گذشت... حس این که بهراد پشت سرش چه خواهد گفت لرزی به تنش نشاند، او این صحنه را یک بار به وضوح دیده بود.

بهراد دست در جیب روپوشش کرد و گفت:

ـ وای اگه این دوست عزیزمون بفهمه چه خبره بازم قات می‌زنه‌ها... گفته باشم!

پری لب پایینش را داخل دهان کشید و متفکرانه گفت:

ـ نمی‌دونم این لجبازی تا کجا می‌خواد پیش بره، اما مژده

بدجور داره تلافی می کنه.
بهراد همان‌طور که گوشی دور گردنش را برمی‌داشت و داخل جیب می گذاشت، گفت:
ـ اما مطمئنم کیاوش بالاخره راضیش می کنه.
تک تک این لحظات را به عینه دیده بود!
قفسه سینه‌اش تند و ملتهب بالا و پایین شد. کیاوش! با نفسی که رو به بسته شدن می‌رفت داخل سالن چشم چرخاند. اصلا کیاوش کجا بود؟ آرام نام او را زمزمه کرد... چه‌قدر این صحنه‌ها برایش آشنا بود. چشمانش بی‌اختیار دورتادور راهروی بیمارستان را رصد کرد. فقط یک نام، هزار توی ذهنش را پر کرده بود. «کیاوش»
دیوانه‌وار طول راهرو را دوید. او این صحنه را به خوبی به یاد می‌آورد. اگر همه چیز درست مثل قبل پیش می‌رفت الان کیاوش آن بیرون، خارج از بیمارستان بود. حسی غریب وجودش را پر کرد و به لرزه انداخت. چشم‌هایش را بست. دنیا داشت دور سرش می چرخید!
عرض خیابان را طی کرد. لحظه‌ای پاهایش بی‌حس شد و به گذشته برگشت. میان خیابان ایستاده بود و به تصویر مقابلش نگاه می کرد. کیاوش با آن قد بلند آنجا بود.
با صدای ممتد بوق اتومبیلی از جا پرید... درست میان خیابان ایستاده بود. حالا کیاوش هم متوجه او شده و سمتش برگشته

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

بود... بی‌اختیار ضربان قلبش بالا رفت و نگاهش در چشمان او قفل شد... دل‌تنگ بود اما باید به خود می‌آمد. «خب دل‌تنگیتم رفع شد. راتو بکش برو... عین احمقا وایستادی چی رو نگاه می کنی؟ کم اذیتت کرد؟ کم خرد شدی؟»

ـ هی خانم خوابی؟

با صدای راننده پاهایش جان گرفت و دوباره راه افتاد... نگاه از مرد متحیر مقابلش گرفت و بی‌توجه به او سمت پارکینگ رفت. اصلا آنجا چه می کرد؟ اتومبیلش که در خیابان نبود. باز صدا در سرش فریاد کشید: «احمق می‌تونی ازش بگذری؟ چند شبه داری براش بال بال می‌زنی... اصلا دیدیش؟» ته دلش ضعفی نشست... این روزها بی‌قراری دیوانه‌اش کرده بود. دل‌تنگ بود و این چیزی نبود که دست خودش باشد. امشب قرار بود به خواستگارش جواب مثبت بدهد. پس آن لعنتی چرا هنوز در قلبش جا خوش کرده و بیرون نمی‌رفت! با صدای کیاوش در جایش ایستاد.

ـ خانم دکتر؟

اصلا این صدا تک و خاص بود. شاید هم او این‌چنین فکر می کرد... خب عاشق بود دیگر و دلش در طلب یار... داخل لبش را به دندان گرفت تا مبادا «جانمی» از دهانش بیرون بپرد. کیاوش آنجا بود. درست پشت سرش! به عقب برگشت. لبخند روی لب مرد جوان نشست و زمزمه کرد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ چه‌قدر دلم برات تنگ شده بود!

نه به اندازه او! حسی مانع می‌شد تا خود را مشتاق نشان دهد. بی‌اختیار پوزخند زد. کیاوش انگشت به پیشانی‌اش کشید:

ـ هنوزم نمی‌خوای تو حرفا و کارات تجدیدنظر کنی؟

جوابی نداشت... می‌ترسید لب باز کند و حرفش آنی نباشد که عقلش می‌گفت. دلش این روزها بدجور ساز ناکوک می‌زد. گامی سمت عقب برداشت، اما کیاوش بلافاصله بازویش را گرفت و او را سمت خود کشید... همین باعث خشمش شد:

ـ به من دست نزن... ولم کن!

دیگر از آرامش مرد جوان خبری نبود. او هم خسته و دل‌تنگ بود. او هم روزهای سختی را گذرانده بود. کفری سرش فریاد زد:

ـ تا کی می‌خوای ادامه بدی؟ خسته نشدی؟

ـ چیزی برای ادامه دادن نیست... چند بار باید بهت بگم؟ بین ما همه چیز تموم شده.

ـ نه لعنتی تموم نشده. تو می‌خوای تمومش کنی نه من. بس نیست؟ این همه عذاب دادن بَسِت نیست؟ حداقل بهم بگو چه‌قدر می‌خوای عذابم بدی. می‌خوام بدونم کی آتیش خشمت فروکش می‌کنه؟ من صبر می‌کنم.

دلش چزاندن مرد مقابلش را می‌خواست. هنوز هم کابوس شب‌هایش ژینوس و آن اتفاقات وحشتناک بود. برای کیاوش

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

هنوز کم بود. حرصی و بی‌قرار جواب داد:

ـ هیچ‌وقت... هیچ‌وقت!

چرا نمی‌توانست کوتاه بیاید؟ چرا اصلا کیاوش نمی‌توانست او را آرام کند. این خشم هنوز در درونش بود و زبانه می کشید. چرا دلش آرام نمی گرفت؟

ـ مژده خواهش می کنم. می‌دونم کار من اشتباه بود، اما ازت می‌خوام یه کم بیشتر درکم کنی. این خواستهٔ زیادیه؟

بازویش را که هنوز میان انگشتان او قفل بود بیرون کشید و گفت:

ـ چه‌قدر باید تکرار کنم؟ اینو همون چند ماه پیش هم گفتم... برای من همه چی تموم شده.

اما قلبش چیز دیگری می گفت. تمام که نشده بود هیچ بدتر هم شده بود.

ـ د لامصب نمی‌شه! مژده؟

ـ دیگه مزاحمم نشید دکتر.

ـ حرف آخرت همینه؟

خیره در چشمان او لب زد:

ـ همینه.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

آن‌قدر عصبانی و حرصی بود که متوجه سلام نگهبان نشد و بی‌توجه به او از کنارش گذشت. او این دختر را سر جایش

می‌نشاند. تمام این مدت در آلمان به او فکر کرده بود. به اویی که نتوانسته بود ذره‌ای از جان و دل بیرونش کند. سرش پر از نقشه بود. این دختر سرکش را رام می‌کرد. اگر کیاوش بود شک نداشت که مژده مال خودش بود... سمت اتاقش می‌رفت که با بهراد مواجه شد.

ـ رسیدن به خیر دکتر.

بی‌حوصله جواب سلام و احوال‌پرسی‌اش را داد، اما بهراد متوجه کلافگی‌اش شد و گفت:

ـ سر رات دکتر سخایی رو دیدی؟

دستی به موهایش کشید. همان‌طور که سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌داد، نفسش را با حرص بیرون ریخت... لبخند کنج لب بهراد نشست. این حس و حال را خوب می‌شناخت. این کلافگی‌ها و بی‌قراری‌ها... این عاشقی‌ها... آرام دست روی شانهٔ او گذاشت و گفت:

ـ بعضی موقع زنا دنبال یه اعتراف صریحن.

متعجب به بهراد نگاه کرد. او که به مژده گفته بود چه‌قدر می‌خواهدش! دیگر بیشتر از این؟ دخترک معلوم نبود چه می‌خواست و حرف حسابش چه بود! این همه کینه‌ای بودن را باور نداشت! با صدای بهراد به خود آمد:

ـ بابا مثلا دکتر مملکتی. یه کم اون کله رو به کار بنداز.

و اشاره به شقیقه‌اش کرد و افزود:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ ببین پری درجریانه، دختره یه خواستگار پر و پا قرص داره.
دیر بجنبی دختره از دستت پریده‌ها.
ته دلش هری فرو ریخت. مژده از دستش می‌رفت؟!
ـ چی داری می گی؟
ـ امشب برنامه دارن. ظاهرا دکتر سخایی هم نه نگفته.
انگشتانش که روی دستگیره در اتاقش چفت شده بود شل شد و از روی دستگیره سر خورد. خیره به او نگاه می کرد، اما در دلش آشوبی به پا شده بود.
بهراد لبخندی زد و گفت:
ـ هی کیا کجایی؟ برو تا دیر نشده! امشب بله برونه.
حالا چه اشکال داشت کمی پیاز داغش را بیشتر می کرد. نیاز بود تا مرد مقابلش را بیشتر تحریک کند. کیاوش خشمگین دستی به موهایش کشید و گفت:
ـ می‌دونم باهاش چه‌کار کنم.
لبخند روی لب‌های بهراد عمیق‌تر شد، در همان حال گفت:
ـ تا نرفته خونه باید راضیش کنی پسر.
کیاوش همان‌طور که با قدم‌های بلند از او دور می‌شد، گفت:
ـ راضیش می کنم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

در آسانسور که باز شد فقط دعا دعا می کرد مژده نرفته باشد.
یاد لحظه‌ای افتاد که او را میان خیابان دید. اصلا او آنجا چه

می‌کرد؟ دخترک با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید. عشق را در نی‌نی چشمانش می‌خواند اما غرور دخترانه‌ای که به دست خودش شکسته بود اجازه نمی‌داد تا پرده از حقیقت بردارد و عشق را عریان و بی‌پرده مقابلش ظاهر سازد.

از آسانسور بیرون رفت و سمت جایی که همیشه اتومبیل مژده پارک می‌شد حرکت کرد، اما با دیدن جای خالی اتومبیلش آه از نهادش برآمد. لعنتی رفته بود. دستی پشت گردن دردناکش کشید و مستأصل ایستاد... مانند دیوانه‌ای سرگردان نگاه در پارکینگ چرخاند اما این بار با دیدن رنوی مژده آن طرف پارکینگ وجودش به یک‌باره از هیجان پر شد... سمت اتومبیل قدم تند کرد اما از آنجا راننده‌اش دیده نمی‌شد... اصلا کسی داخل اتومبیل نبود. عصبی خود را به اتومبیل رساند. با دیدن تصویر مقابلش بی‌اختیار تمام غم‌هایش پر کشید. دخترک آنجا بود. در حد فاصل میان دو اتومبیل روی زمین نشسته بود و تکیه داده به بدنهٔ اتومبیلش گریه می‌کرد، بی‌اختیار لبخند روی لبش نقش بست:

ـ فکر نمی‌کنی برای یه خانم دکتر زشته این‌طوری بشینه و مثل بچه‌ها گریه کنه؟

مژده طوری از جا پرید که لبخند کیاوش تبدیل به خندهٔ بلندی شد. عصبی و کفری با چشمانی که خیس از اشک بود، گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بایدم بخندی!
کیاوش با نگاهی که پر شده بود از رنگ عشق جواب داد:
ـ باور نمی‌کنم به خاطر من زانوی غم بغل بگیری و این‌طوری گریه کنی!
مژده که حسابی عصبانی شده بود از جا بلند شد و مقابل او ایستاد.
ـ آره مسخرم کن. راست می‌گی من احمق‌تر از اونی هستم که فکر می‌کنی.
اخم‌های کیاوش در هم فرو رفت و گفت:
ـ اجازه نمی‌دم به خودت توهین کنی.
پوزخند مژده بیشتر روی لبش عمق گرفت.
ـ من از وقتی با تو آشنا شدم همه‌ش داره بهم توهین می‌شه. فکر نمی‌کنم بلاهایی رو که سرم آوردن یادت رفته باشه.
کیاوش دستی به موهایش کشید و گفت:
ـ تو چرا نمی‌خوای اون اتفاقو فراموش کنی؟ کسایی که اون اتفاقا رو برات رقم زدن می‌بینی که بدجور تاوان پس دادن.
دخترک با حرص لب به دندان گرفت و گفت:
ـ هنوز اصل کاری سر و مُر گنده جلوم وایستاده.
کیاوش که حسابی جا خورده با چشمانی که از تعجب گشاد شده بود، پرسید:
ـ واقعا منتظری منم تاوان پس بدم؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ته دل مژده فرو ریخت. حرفی از روی عصبانیت زده بود و حالا نمی‌دانست چه جوابی بدهد. اما کیاوش عصبانی ادامه داد:

ـ کم پس دادم؟ بسم نبود؟ باشه تو این‌طور می‌خوای حرفی نیست. مطمئن باش به آرزوی دلت می‌رسی.

و گامی به عقب گذاشت. نفس در سینهٔ دخترک بند آمد، اما محکم در جایش ایستاد. چرا نمی‌توانست مرد جوان را ببخشد؟ بارها به این موضوع فکر کرده بود، اما چیزی مثل خوره به جانش افتاده بود و آزارش می‌داد: «تمام این مدت جز وسیله‌ای برای رسیدن به هدف کیاوش نبود.»

کیاوش با قدم‌های بلند داشت از او دور می‌شد. پر بغض فریاد زد:

ـ تو فقط هدفت رسیدن به خواسته‌های خودت بود. تو منو وسیله کردی تا بتونی از زنت انتقام بگیری. وقتی من عاشقت بودم تو دنبال چیز دیگه‌ای بودی و تا آخرین لحظه هم...

کیاوش در جایش ایستاد. تک تک کلمات دخترک را قبول داشت. به عقب برگشت و به چشمان دوباره خیس او زل زد. مگر نه این که بهراد گفته بود باید هر کاری بکند. دلش این دختر را با تمام قوا می‌خواست. سمت او قدم برداشت و بازویش را با خشونت گرفت و سمت خود کشید. مژده تکانی خورد، خواست عقب بکشد که کیاوش عصبانی گفت:

ـ اگه دوستت نداشتم، اگه عاشقت نشده بودم الان اینجا

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

واینستاده بودی بلبل زبونی کنی. فهمیدی؟
مژده که از این همه خشونت، دوباره خونش به جوش آمده بود بازویش را محکم عقب کشید و محکم به سینه او زد و گفت:
ـ این دوست داشتن به درد عمه‌ت می‌خوره آقای دکتر. بهتره از زندگی من بری بیرون.
کیاوش دندان قروچه‌ای کرد و گفت:
ـ حرف آخرت همینه؟
حرف آخرش همین نبود. چرا نمی‌فهمید! چرا نمی‌فهمید که نباید برای دخترک شاخ و شانه بکشد و طلبکاری کند. هنوز هم دیوانه‌وار دوستش داشت اما چه می‌کرد که روی قوز افتاده بود و کیاوش هم نمی‌دانست چطور دلش را راضی کند.
ـ امشب همه چی تموم می‌شه. از... زندگی... من... برو... بیرون.
کیاوش خیره در چشمانش گفت:
ـ باشه. خودت خواستی! منتظر عواقب کارت باش خانم دکتر.
مژده حرصی جواب داد:
ـ ازت بدم می‌یاد. می‌فهمی؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

سر کیاوش کینه‌توزانه بالا و پایین شد و با گام‌های بلند از او فاصله گرفت.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

موهای بلندش را کامل جمع کرد و پشت سرش بست. روسری خوش‌رنگی را که هدیهٔ پری بود روی سر انداخت و مدل لبنانی کنار شقیقه‌اش سنجاق کرد. نگاه دوباره‌اش را به آینه دوخت. با آرایش ملایمی که کرده بود کمتر سرخی چشمانش به نظر می‌رسید. دستی به کت و دامنش کشید و آرام عقب رفت و روی تخت نشست. بغض لعنتی رهایش نمی‌کرد. بی‌اراده و برخلاف آنچه دلش می‌خواست کیاوش را از خود رنجانده بود و حالا دلش آرام و قرار نداشت. انگشتانش را درهم فرو برد و به او فکر کرد. چه‌قدر عصبانی‌اش کرده بود. حالا که بیشتر فکر می‌کرد کیاوش دنبالش آمده بود. خواسته بود او را به خود بیاورد، اما مژده کینه‌توزانه رضایت نداده بود. دست خودش نبود، هر بار که به آن چند روز تلخ و سخت فکر می‌کرد که چطور اسیر آن مردها و ژینوس شده بود قادر به بخشیدن کیاوش نمی‌شد. ترسی که انگار با تمام گوشت و پوستش عجین شده بود. حتی بعضی شب‌ها هراسان از خواب می‌پرید و تا خود صبح بی‌خواب می‌شد. حالا کیاوش با چند جمله می‌خواست همه چیز را تمام کند.

با صدای مادرش از فکر بیرون آمد. امشب باید همه چیز را

تمام می‌کرد و رویای چند ساله را به هم می‌زد. از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت و آرام از پله‌ها سرازیر شد. مادرش از داخل آشپزخانه سرک کشید تا دوباره صدایش کند، اما به محض دیدنش گفت:

ـ ماشالا مادر... بذار برات الان اسفند دود می‌کنم.

لبخند نمکینی زد و گفت:

ـ مامان جان نمی‌خواد الان مهمونا سر می‌رسن، اون‌وقت می‌گن اینا چه خودشیفته‌ن که برای خودشون اسپند دود می‌کنن.

ـ وا بی‌خود کردن. دختر به این خوشگلی و خانمی... خانم دکتر و همه چی تموم. از خداشونم باشه!

جلو رفت و مادرش را به آغوش کشید، در همان حال گفت:

ـ مامان جان اسپند رو بذارید برای بعدش.

مادرش دست روی گونه‌های او گذاشت و گفت:

ـ هر چی تو بخوای مادر. ببین بابات هنوز تو حموم گیر کرده. محمدم که نرسیده. آخه اینا چرا این‌قدر حرصم می‌دن.

ـ مامان جان چرا این‌قدر نگرانید؟ حالا تا اومدنشون یه ساعتی وقت هست.

مادرش با نگرانی جواب داد:

ـ آخه تو این خانم صادقی رو نمی‌شناسی. کلی رو سر وقت بودن و نظم و نظام پایبنده. منم نمی‌خوام اول کاری برامون

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

حرف دربیارن.

ـ وا مامان همین الان گفتین از خداشونم باشه. یه دختر خوشگل و اینا...

مادرش میان کلامش پرید و گفت:

ـ دختر رو حرف من حرف نزن! برو یه سر به پذیرایی بزن ببین چیزی کم و کسری نباشه. من برم ببینم این بابات چرا تو حموم گیر کرده. هر کی ندونه فکر می‌کنه داماد اونه.

خندهٔ ریزی کرد و سمت پذیرایی رفت. بعد از آن اتفاق وابستگی‌هایشان بیشتر شده بود. به قول معروف قدر حضور همه را فهمیده بود.

نگاهش دور تا دور اتاق چرخید. مادرش همه جا را مثل دستهٔ گل کرده و حسابی برق انداخته بود و میز وسط را به طرز زیبایی برای پذیرایی آماده کرده بود. بی‌اختیار قلبش گرفت. چه‌قدر دلش می‌خواست این مهمانی برای او و کیاوش برگزار می‌شد، اما حالا... باز یاد چشمان پر غضب و کینهٔ او افتاد. چه‌قدر عصبانی‌اش کرده بود و نمی‌دانست چرا با هر بار یادآوری‌اش انگار کسی قلبش را محکم در سینه می‌فشرد. لب به دندان گرفت و سرش را آرام تکان داد، از امشب باید فکر کیاوش را از سر بیرون می‌کرد.

با صدای پدرش به عقب برگشت:

ـ به به عروس خانم!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

نگاهش روی پدرش نشست که آنجا ایستاده بود و داشت به سرش حوله می کشید تا موهایش خشک شود. بوی شامپو و صابونی که فضای اتاق را پر کرده بود زیر مشامش زد. با لبخندی که به زحمت به لب می‌نشاند، گفت:

ـ عافیت باشه بابا جان.

پدرش چشمکی زد و در جواب گفت:

ـ عجب حمومی بود. تا باشه از این حموم‌ها دختر.

صدای مادرش بلند شد و گفت:

ـ آقا برید لباس بپوشید الان مهمونا می‌رسنا.

ـ چشم خانم، نترس هنوز وقت هست.

سپس رو به او کرد گفت:

ـ همیشه نگرانه این زن.

باز صدای مادرش از آشپزخانه بلند شد:

ـ غیبت نکن مرد، برو لباساتو بپوش. اون پسره هم که معلوم نیست کی می‌خواد بیاد خونه. حالا خوبه صبح تا حالا ده دفعه بهش سفارش کردما.

پدرش همان‌طور که سمت پله‌ها می‌رفت، گفت:

ـ چشم خانم چشم. من که رفتم. محمدم الان می‌آد. تو جوش نزن.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
***
@shahregoftegoo

با صدای مادرش که او را فرا می‌خواند تا به جمع بپیوندد از جا

بلند شد و سمت سینی استکان‌ها رفت. مادرش گفته بود هر وقت صدایش زد با سینی چای به هال برود، اما هم‌زمان تلفنش تکان خورد و آرام صدا داد... بی‌اختیار نگاهش روی صفحهٔ گوشی خشکید. دیدن شماره و نام کیاوش تمام وجودش را به لرزه انداخت. باورش نمی‌شد، کیاوش زنگ زده بود! نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و دست یخ کرده‌اش را روی پیشانی گر گرفته‌اش گذاشت و بی‌اراده نگاهش سمت بیرون آشپزخانه کشیده شد. باید جواب می‌داد، این قلب بی‌قرار برای کیاوش دیوانه‌وار تپش گرفته بود. دستش را جلو برد و گوشی را برداشت و انگشتش سمت صفحه رفت، اما قبل از آن که تماس را برقرار کند کسی در سرش فریاد زد.

«چه کار می کنی؟ مژده تو و اون به درد هم نمی خورین. ندیدی رفتارشو؟ حالا که تا اینجا پیش رفتی تمومش کن!»

سست و بی‌رمق گوشی را روی میز برگرداند و سمت سماور رفت و قوری را برداشت. باید هر چه زودتر چای می‌ریخت و از آشپزخانه بیرون می‌رفت. مهمان‌ها منتظرش بودند.

استکان‌ها را دانه دانه پر کرد و داخل سینی گذاشت، دستی به روسری‌اش کشید و آن را مرتب کرد. خواست سینی را بردارد که محمد وارد آشپزخانه شد. لبخندی زد و گفت:

ـ کجا موندی تو دختر؟

سینی را نشان داد و با صدایی که از بغض نشسته در گلویش

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کمی خش‌دار شده بود، جواب داد:

ـ داشتم چای‌ها رو می‌ریختم.

محمد جلو آمد و بی‌مقدمه پرسید:

ـ کیاوش بهت زنگ نزد؟

چشمانش متعجب به محمد دوخته شد که او ادامه داد:

ـ چرا جوابشو ندادی؟ بدجور از دستت شکاره. نمی‌خوای ببخشیش مژده؟ نمی‌دونم این بساطی که راه انداختی درسته یا نه، اما اگه دلت پیشه اونه بی‌خیال امشب شو.

سینی را برداشت و همان‌طور که از کنار او می‌گذشت، گفت:

ـ ما به درد هم نمی‌خوریم.

فرصتی برای بحث و جدل نبود. چند ساعت قبل آمدنش را پیش کیاوش گذرانده بود و دیر رسیده بود، طوری که فرصت نکرده بود با خواهرش حرفی بزند، اما حالا دلش نیامد چیزی نگوید و پرس و جو نکند. مژده از کنارش گذشت و از آشپزخانه خارج شد. انگشتش را روی شقیقه گذاشت و آن قسمت را کمی ماساژ داد.

به کیاوش قول داده بود تمام سعی‌اش را بکند، اما مژده مثل کوهی سخت و مقاوم شده بود. هیچ‌وقت روزهای بعد از برگشتش را فراموش نمی‌کرد. بی‌خوابی‌ها و بدخوابی‌هایش را از یاد نبرده بود... به خواهرش حق می‌داد. هر کس جای او بود به این زودی نمی‌بخشید، اما حالا این بساط کار را سخت

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

می‌کرد.
کلافه نفسش را بیرون داد و همان‌طور که دستی پشت گردنش می‌کشید از آشپزخانه خارج شد.

***

انگار لب‌هایش را به هم دوخته بودند... مقابل مرد جوان سکوت کرده بود و از بلبل‌زبانی‌هایی که مقابل کیاوش داشت خبری نبود. بی‌اختیار انگشتانش را درهم چفت کرده بود و فقط به حرف‌های او گوش می‌داد، اما تمام فکر و ذکرش جایی دیگر درست پیش کیاوش بود.
ـ ببخشید شما حواستون به من هست؟
بی‌اختیار نگاهش را بالا کشید و به چشمان مرد مقابلش دوخت. چشمان خوش‌رنگ میشی رنگی داشت. لب و دهانی مناسب و چهرهٔ مردانهٔ خوبی، اما در برابر کیاوش شاید هیچ!
بالاخره سکوت را شکست و جواب داد:
ـ بله می‌شنوم.
مرد جوان که سهیل نام داشت کج‌خندی زد و گفت:
ـ خب پس نظرتون چیه؟ می‌تونم بدونم؟
لب‌هایش را به هم چسباند و صدایی همچون «اومم» از گلویش خارج شد. بدجور ضایع شده بود. هیچ چیز از حرفای او را نشنیده بود!
ـ ببخشید من یه لحظه حواسم پرت چیز دیگه‌ای رفت، می‌شه

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دوباره بپرسید؟

سهیل با آرامش گفت:

ـ متوجه شدم که حواستون نبود.

خجالت‌زده گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ معذرت می‌خوام.

سهیل خیره نگاهش کرد. درست مثل این که می‌خواست تأثیر حرف‌هایش را از عمق چشمانش بخواند.

ـ خواهش می‌کنم. راستش حرف من این بود نظرتون چیه بعد ازدواج از تایم کاریتون کم کنید. حقیقتا من دوست دارم همسرم تو خونه باشه تا دائم بیرون از خونه.

بی‌اختیار ابرویش بالا پرید و پرسید:

ـ مگه شما از کار من خبر نداشتید؟ مادرتون از شغل من حرفی نزدن؟

ـ چرا چرا... راستش می‌خواستم بدونم شما... یعنی برای بعد ازدواج قراره چه‌کار کنید؟

کم‌کم داشت احساس ناراحتی می‌کرد. مگر سهیل نمی‌دانست او یک پزشک است و متعهد؟ این همه سال درس نخوانده بود که خانه‌نشین شود. او فعالیت بیرون از خانه را دوست داشت، هر چند که بسیار متعهد بود و می‌دانست بعد از ازدواج همان اندازه نیز به خانواده‌اش اهمیت خواهد داد، اما انگار کسی او را به مخالفت وا می‌داشت. یکی مثل آن‌هایی

که طرف کیاوش بودند و دوست نداشتند مژده امشب بله را بدهد. لب‌هایش تکان خورد و بی‌اختیار گفت:

ـ متأسفانه کارم در اولویته.

چرا می‌خواست خودش را آدم خودخواهی نشان دهد؟

درونش جنگ و درگیری بود. گروهی طرفدار سهیل بودند و گروهی کیاوش. عجب آشوبی در دلش به پا بود. خودش هم نمی‌دانست این همه تناقض برای چیست!

***

گوشی را میان دستانش دست به دست کرد و روی گوش دیگرش گذاشت، در همان حال گفت:

ـ خدا رو شکر کابوس امشب تموم شد.

پری از آن سوی خط گفت:

ـ مژده چرا وقتی دلت پیش کیاوشه داری لج می‌کنی؟

لب به دندان گزید... حال دلش خراب بود.

ـ پری تو می‌دونی اون چند روز چی به من گذشت؟ مهم گیر افتادن دست اون آدما نبود. مهم این بود که تو به دست کسی که دوستش داری این بلا سرت بیاد. آره من هنوزم عاشقشم اما نمی‌تونم دلمو باهاش صاف کنم.

ـ می‌دونم. راست می‌گی سخته، اما گذشتم چیز خوبیه. ببین الان تو چه برزخی گیر افتادی. نمی‌دونی چه‌کار کنی. من که می‌گم به ندای قلبت گوش کن.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مژده مردد نالید:

ـ واقعا نمی‌دونم چه کار کنم! تمام مدت داشتم با کیاوش مقایسه‌ش می کردم.

ـ ببین کار ما خیلی سخته. این که هر وقت از شبانه‌روز بتونی همسرتو سر کار ببینی خیلی خوبه، مخصوصا من و تو که عشق کارمون رو هم داریم. من فکر می کنم اگه پسره رو سنگ قلابش کردی به خاطر حرفاش نبوده... نه؟ تو نمی‌تونی و نمی‌خوای کیاوشو از دست بدی.

انگار پری از ته دلش حرف می‌زد. همه چیز برای خودش که هیچ برای همه کاملا واضح و روشن بود. بی‌اختیار جواب داد:

ـ تمام مدت داشتم با خودم می جنگیدم. مخصوصا که قبل مراسم بهم زنگ زد.

ـ اون‌وقت تو چه کار کردی باهاش؟ تحویل نگرفتی و حرفم باهاش نزدی. اون بیچاره داره تمام سعیشو می کنه. همین که رفته سراغ داداشت. همین که تو رو از اون خواستگاری کرده. اینا یعنی چی؟ یعنی هنوز می‌خواد تو رو به دست بیاره.

نفسش را عمیق از سینه بیرون داد و گفت:

ـ نمی‌دونم. شاید یه مقدار زمان بگذره بتونم با این قضیه کنار بیام.

ـ آره بسپارش به زمان... دلت تو رو جایی می‌بره که متعلق به اونه.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

سردرد بدی داشت. لحظه‌ای فکر کیاوش از او جدا نمی‌شد و همین کلافه‌اش کرده بود. نمی‌دانست چرا آن‌قدر آشفته است. مادرش حسابی از دستش دلخور شده بود، اما مژده در درونش بابت رد خواستگارش اصلا متأسف نبود. همین تناقضات به همش ریخته و بی‌حوصله‌اش کرده بود.

بی‌تاب در جایش نشست... ساعت‌ها از نیمه شب می‌گذشت و او بی‌خواب شده بود. از جا بلند شد. گوشی‌اش را برداشت و با دیدن چند تماس بی‌پاسخ از جانب کیاوش لب به دندان گرفت. انگار تمام وقتش را گذاشته بود تا او را به راه بیاورد.

بی‌اختیار شروع به نوشتن کرد:

- چی از جونم می‌خوای؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

به ثانیه نکشید پیام آمد:

- از جونت هیچی. خودتو می‌خوام.

دوباره تایپ کرد:

- خودتم می‌دونی اصرارت بی‌خوده.

- دارم تمام تلاشمو می‌کنم.

به سماجتش لبخند زد، اما تایپ کرد:

- بهتره دنبال کسی باشی که به دردت بخوره. نه منی که نمی‌تونم یه ثانیه تحملت کنم.

بلافاصله گوشی میان انگشتانش بی‌صدا لرزید... دلش بی‌تاب

شنیدن صدایش بود. تماس را برقرار کرد:

ـ خبرای خوب زود می‌رسه عزیزم. امشب تا صبح بیدارم.

اوه لعنتی! پری دهن‌لق. یادش رفته بود به او بسپارد به بهراد چیزی نگوید.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

در کمدش را باز کرد و روپوش سفیدش را برداشت. آرام و با طمأنینه مانتواش را در آورد و داخل کمد گذاشت و روپوشش را پوشید. برخلاف همیشه دلش نمی‌خواست زود در محل کارش حاضر شود. از دیدن کیاوش هراس داشت. هراس از این که قلب بیچاره‌اش یاری نکند و مقابلش کم بیاورد.

نمی‌دانست چرا آن‌قدر کلافه است! شاید تأثیر حرف‌های ملایم دیشب کیاوش بود. حرف‌هایی که عجیب دل سفت و سختش را نرم کرده بود.

با یادآوری حرف‌های او گونه‌هایش بی‌اختیار رنگ گرفت و پشتش را به کمد چسباند. با صدای در به خود آمد و افکار دخترانه‌اش بیرون خزید. مهتاب یکی از هم دوره‌ای‌هایش وارد اتاق شد و به محض دیدنش گفت:

ـ اِ سلام تو اینجایی مژده؟

ـ آره چطور؟

ـ هیچی بابا دکتر مفتخر خودشو کشت بس که به در خیره شد. من گفتم حتما امروز نمی‌آی. نگو ناقلا خبر داشته کلاس

داری باهاش.
بعد از آن اتفاق خیلی از دوستانش از علاقهٔ کیاوش به او خبردار شده بودند و همین کلافه‌اش می‌کرد. با بی‌حوصلگی گفت:
ـ هر کی به در خیره بشه منتظر منه؟
مهتاب جلو آمد و دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:
ـ ببین هر کس نه. کیاوش مفتخر تابلو دوستت داره. از چشماش معلومه. امروز جزو روزایی بود که صد دفعه سوتی داد. مژده دلم براش سوخت. تو رو خدا دریابش.
بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت، اما در دلش آشوب غریبی به پا شده بود. دلش پرواز می‌خواست. عشق چه حس عجیب و غریبی بود! خودش بی‌هوا می‌آمد و گوشه‌ای جا خوش می‌کرد اما بیرون کردنش دیگر کار خودت نبود.
دل! دلش نمی‌آمد عشق را بیرون کند. محکم و سفت و سخت می‌چسبیدش. عجیب بود کار دل... عجیب بود کار عشق!
از اتاق بیرون زد و سمت استیشن رفت، اما هنوز پشت کانتر نایستاده بود که با صدایی که مخاطب قرارش داد به عقب برگشت و به مرد خوش‌تیپ مقابلش که حتی در آن روپوش سفید دل از کفش می‌برد خیره شد.
ـ تا پنج دقیقهٔ دیگه تو اتاق من باشید خانم سخایی.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

تقه‌ای به در زد و با صدای بفرمایید کیاوش دست روی دستگیرهٔ گذاشت و وارد اتاق شد. کیاوش مشغول نوشتن چیزی بود و بی‌آن که نگاهش کند گفت:

ـ درم پشت سرت ببند.

آرام به عقب برگشت و در را روی هم گذاشت و بی‌صدا بست. سپس با قدم‌های نرم و سبک جلو رفت و مقابل میز او ایستاد. کیاوش برگهٔ آخر را امضا کرد و کنار گذاشت و سپس سرش را بالا کشید و نگاه به نگاه او دوخت که همچون نیروی مغناطیسی او را سمت خود می‌کشید. انگار راه فراری نداشت. کیاوش بی‌آن که ارتباط چشمی را قطع کند از جا بلند شد و سمتش آمد. حالا مقابل هم ایستاده بودند. نفس در سینهٔ دخترک حبس شد. لب‌های مرد تکان خورد و زمزمه‌وار پرسید:

ـ تا کی می‌خوای به این موش و گربه بازیت ادامه بدی؟ چرا سر کلاست حاضر نشدی؟

صدایش به زحمت از سینه خارج شد:

ـ تا وقتی دست از سرم برداری... تا وقتی سر کلاس آروم باشم.

ـ من باعث ناآرومی‌ام؟ پس چرا تمومش نمی‌کنی تا هر دومون آروم بگیریم؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ تو چرا تمومش نمی‌کنی؟

صورت کیاوش کبود شد و کفری لب زد:

ـ می‌دونی صبر منم حدی داره؟

گامی به عقب گذاشت. شاید از عکس‌العمل او می‌ترسید، اما باز جسارت را در صدایش ریخت و تقدیم مرد مقابلش کرد:

ـ چرا نمی‌خوای قبول کنی که دیگه بین ما چیزی به اسم عشق نیست؟

ـ تو می‌تونی به خودت دروغ بگی اما به من نه. این چشما همیشه راست گفتن... من راحت می‌خونمشون.

مژده پوزخندی زد و جواب داد:

ـ پس چرا اون موقع نتونستی بخونیشون. اون موقع که می‌خواستم؟

ـ اون موقع چشمامو پرده‌ای از انتقام پر کرده بود. نمی‌تونستم درست ببینم. مژده من هیچ‌وقت نمی‌خواستم به تو لطمه‌ای بزنم. تو اون چند روز داشتم دیوونه می‌شدم. حاضر بودم تموم ثروتمو بدم تا اون لعنتیا تو رو به من برگردونن. دیدی که دریغم نکردم.

ـ همهٔ این‌ها قبول... اما با دل من که دیگه نمی‌تونه تو رو بپذیره چه‌کار می‌خوای بکنی؟

ـ یعنی بازم می‌خوای نادیدم بگیری؟

ـ ما نمی‌تونیم؛ یعنی من...

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

کلمات میان سینه‌اش گم می‌شدند. باید تصمیم می گرفت! اگر این بار کیاوش کم می‌آورد و بی‌خیالش می‌شد چه؟ تحمل از دست دادنش را داشت؟ اما قبل از هر تصمیمی دندان‌های کیاوش روی هم چفت شد و با عصبانیت بازوی او را گرفت و سمت خودش کشید و با حرص غرید:

ـ تمومش کن این بازی احمقانه رو! چی می‌خوای از من بشنوی؟

فریادش آن‌چنان او را از جا پراند که در تصمیمی بی‌تفکر جواب داد:

ـ من هیچی نمی‌خوام. فقط دست از سرم بردار.

لعنتی! دلش یک چیز می‌خواست و عقلش چیز دیگری! وجودش پر شده بود از تناقض. شب تا صبح خیلی فکر کرده بود... شک نداشت هنوز هم دیوانه‌وار عاشق این مرد است، اما رفتار انحصارطلبانه و پر از غرور کیاوش را نمی‌پسندید.

نمی‌توانست کسی را که این‌طور مغرور و ازخودراضی بود تحمل کند. فشار انگشتان او و دردی که در استخوانش پیچید باعث شد لب به دندان بگزد و آه خفیفی بکشد. فشار انگشتان کیاوش کم شد و چیزی نامفهوم در چشمانش درخشید که برای مژده خوانا نبود. لب‌هایش آرام تکان خورد و کلمات شمرده شمرده بیرون آمد.

ـ باشه... مطمئنم... یه... روزی پشیمون... می‌شی!

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

دخترک بی‌اختیار بغض کرد و گامی به عقب گذاشت. دست کیاوش کنارش افتاد و رنگ چشمانش سرد و بی‌روح شد. انگار هیچ‌وقت شعلهٔ سوزانی از عشق در آن‌ها روشن نبود. مژده ایستادن را جایز ندید و همان‌طور عقب عقب رفت. هر چه بینشان وجود داشت به راحتی از بین رفته بود. چرا نمی‌توانست به کیاوش بگوید که عاشق همان مردی است که در رویایش با او بود؟ نه... او قادر نبود از رویایی حرف بزند که کیاوش چیزی از آن را به خاطر نمی‌آورد. باید می‌رفت... حالا که همه چیز تمام شده بود دیگر بودن کنار او جایز نبود.

***

ـ لعنتی بدجور داره بهت بی‌محلی می‌کنه. من که تحملشو ندارم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

زیر لب غرید:

ـ بس کن پری! بین ما چیزی نیست. اون حق داره که با هر کسی باشه.

ـ اون دختره داره از این قضیه استفادهٔ کاملو می‌بره. می‌دونه بین شما چی بوده. اصلا کل پرسنل می‌دونن. اون‌وقت این‌جوری داره زرنگی می‌کنه. ببین چطور کیاوش خیره‌ش شده. مژده خدا لعنتت نکنه! نمی‌خوای کاری کنی؟

گوشهٔ لبش را به دندان گرفت و با صدایی که خفه و در سینه گم شده بود جواب داد:

ـ نه.

با صدای کیاوش هر دو لب‌هایشان به هم دوخته شد.

ـ خانم سخایی هنوز دست از این عادت بچگانه‌تون برنداشتین؟ این چندمین باره که تذکر می‌دم.

جا خورده از آن همه عتاب نشسته در صدای او لب‌هایش تکان خورد تا جواب دهد، اما پری جای او تیز گفت:

ـ دکتر همه‌ش تقصیر من بود. من سؤال کردم ازشون.

کیاوش بی‌حوصله گفت:

ـ به روباهه می‌گن شاهدت کیه می‌گه دمم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پری ناباورانه گفت:

ـ دکتر!

دست کیاوش بالا رفت و به نشانه کافیه تکان خورد و گفت:

ـ بهتره وقت کلاس رو نگیرید. کافیه! هر بار من تذکر می‌دم و باز نتیجه عکس می‌بینم.

مژده نگاه به مرد مقابلش دوخت. چهره‌اش آرام و بی‌حس نشان می‌داد، اما نگاهش گرم و طوفانی بود. نگاهی که پر بود از حرف... پر بود از گلایه! بی‌اختیار قلبش آرام و قرار از دست داد و در سینه ضربانی دو چندان گرفت. کیاوش با نگاهش با او حرف می‌زد، اما زبانش چیز دیگری می‌گفت:

ـ این آخرین اخطاره که می‌دم، دفعهٔ بعد برای هر دوتون بد می‌شه.

زیر گرمای نگاه او در حال ذوب شدن بود. با تمام بی‌محلی‌ها و سگ اخلاقی‌های دو هفتهٔ گذشته، باز هم مطمئن بود کیاوش او را می‌خواهد، اما در تلاش بود خود را از او دور نگه دارد.

با تمام وجود سعی کرد زیر آن نگاه سوزاننده خود را پیدا کند. برای همین با صدایی که از میان نفس‌های لرزانش بیرون می‌زد، گفت:

ـ دیگه تکرار نمی‌شه دکتر.

انگار همین کلمات کافی بود تا شعله‌های گرم چشمان کیاوش خاموش شوند. شاید هم دنبال بحثی بود تا حرص این چند وقت را سر مژده خالی کند، اما نه آنجا جای چنین کاری بود و نه مژده دیگر اجازه می‌داد چنین اتفاقی بیفتد.

کیاوش که نگاه از او گرفت و دوباره شروع به توضیح کرد، پری آرام دستش را دراز کرد و انگشتان یخ کرده‌اش را گرفت.

***

بغض خفه کننده‌ای که گلویش را پر کرده بود به زحمت فرو داد و نگاهش را به ساندویچی که در دست داشت دوخت.

پری کلافه غرید: به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ الان چته تو؟

لبش را محکم گزید:

ـ هیچی به خدا...

ـ دِ پری نیستم اگه نفهمم این حال مزخرفتو... شیطونه می گه برم سراغش.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

عصبی توپید:

ـ پری!

ـ پری و کوفت... پری و زهر مار...

بی‌اختیار از چهرهٔ گر گرفته او به خنده افتاد:

ـ تو چته؟ چرا جای من حرص می خوری؟

پری بغض کرد و این بار مژده را متحیرتر از قبل کرد.

ـ تو نمی‌فهمی من چه قدر نگرانتم.

مژده زمزمه‌وار نالید:

ـ همین که از دور می‌بینمش حالم خوشه...

ـ اگه به خاطر لج تو هم شده با این دختره...

مژده پر غصه میان کلامش پرید:

ـ اون وقت مطمئن می‌شم که همهٔ حرفاش دروغ بوده...

ـ چطور می‌تونی این گیر دادناش رو تحمل کنی؟

لبخند تلخی زد:

ـ وقتی سر کلاس بهم گیر می‌ده یعنی تموم مدت حواسش به منه تا یه آتویی ازم پیدا کنه...

ـ واقعا که دیوونه‌ای دختر. که چی مثلا؟

شانه‌ای بالا انداخت و گازی دیگر به ساندویچش زد:

ـ نمی‌دونم فکر کنم دچار خود آزاری شدم. در آن واحد هم

می‌خوامش هم نمی‌خوامش...

و بغض دوباره نشسته بر گلویش را با لقمه فرو داد.

پری لبخندی زد و گفت:

ـ یعنی از شما دوتا لجبازتر ندیدم.

بعد انگار چیزی به خاطرش رسید که هیجان زده گفت:

ـ وای مژده یادم رفت بهت بگم.

ـ چی رو؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ تو کلاس...

ـ تو کلاس چی؟

ـ اه... حواست نبود امیری میخ تو شده بود...

گیج و مات پرسید:

ـ امیری؟

ـ اوهوم... همون پسره که تازه اومده...

ـ خب!

پری با نیشی باز گفت:

ـ فکر کنم فاتحه‌اش خونده‌ست.

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی که داشتیم از کلاس می‌زدیم بیرون استاد کیاوش بهش گفت بره اتاقش...

چشمان مژده اول گرد شد و بعد بی‌اختیار زیر خنده زد... پری هم به خندهٔ او خندید و گفت:

ـ جون من پاشو بریم ببینیم چه خبره... حتما کیاوش تا حالا نسخه‌شو پیچیده...

وقتی نگاه عاقل اندر سفیه‌اش را به او دوخت پری با خنده گفت:

ـ دیوونه یه فرصت دیگه بهش بده...

***

ـ وای هنوزم باورم نمی‌شه...

پری با عشق نگاهش کرد:

ـ بهراد تو رو خدا راست می گی؟

بهراد با اشاره به بشقاب غذای او گفت:

ـ بخور تا برات بگم چه بلایی به سرش آورد.

نگاه پری هنوز هیجان زده بود.

ـ حالا قول بده هر چی می گم فردا صبح نبری بذاری کف دست اون دوست بی‌رحمت.

ابروی پری بالا پرید:

ـ الان دوست شما مظلومه دیگه؟

بهراد چنگالش را در کاهوی توی سالادش فرو برد و گفت:

ـ تو چی فکر می کنی؟ کیاوش چند بار دیگه باید بگه غلط کردم تا خانوم نیم نگاهی بهش بکنه؟

پری لب‌هایش را جلو داد و گفت:

ـ واقعا فکر می کنی مژده نیاز به معذرت خواهی کیاوش داره؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

-پس چی؟

پری قاشق را کنار بشقابش گذاشت و انگشتانش را درهم گره زد:

ـ ببین عزیزم... مسئله الان امنیت روحی و فکری مژده‌ست... کاری که دوست جنابعالی داره بدترش می کنه.

ـ متوجه نمی‌شم!

ـ همین که می‌ذاره دخترا دوروبرش بپلکن.

ـ مزخرفه... این وصله‌ها به دوست من نمی‌چسبه... کیاوش زیادی جذابه... خب مسلما توجهات بهش زیاده اما من مطمئنم دیوونه مژده‌ست... اصلا همین امروز... واقعا هنوزم باور نمی کنم رسما به پسره اولتیماتوم داد... فکر کنم از فردا پسره از سه فرسخی مژده ردم نشه.

پری دو به شک نگاهش کرد که بهراد گفت:

ـ باورت نمیشه اما ما مردا وقتی واقعا قلبمون در گرو زنی بره دیگه محاله رهاش کنیم. من می‌تونم کیاوش رو همه جوره تضمین کنم. مطمئنم اگه مژده یه بار دیگه این فرصت رو بهش بده ضرر نمی کنه.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

آن‌قدر عجله داشت که اصلا نفهمید چطور پله‌ها را پایین دوید. حتی منتظر آسانسور هم نمانده بود. هنوز هم صدای گرفته و ترسیدهٔ مادرش در گوشش فریاد می‌زد. به آخرین پله

که رسید وارد پارکینگ شد و سمت اتومبیلش دوید، اما با وجود کفش پاشنه‌دارش مچ پایش آن‌چنان پیچ خورد که بی‌اختیار پخش زمین شد. نگرانی و ترس از دست دادن پدرش از یک سو، درد پیچیده در مچ پایش از سوی دیگر اشک را به چشمانش آورد و بی‌اختیار با صدای بلند زیر گریه زد، اما جای تعلل نبود. حال خراب پدرش اجازه معطلی نمی‌داد. کف دستانش در اثر سایش با زمین می‌سوخت و به ذق‌ذق افتاده بود. با همان درد به سختی از جایش بلند شد و سمت اتومبیلش راه افتاد، اما درد در کل پایش پیچید و نفسش بالا نیامد. پر عجز به دیوارهٔ اتومبیلش تکیه داد و آرام شلوارش را بالا کشید. مچ پایش به شدت ورم کرده بود... لعنتی!

نمی‌دانست چه کند! با آن حال و روز و درد چطور می‌توانست پشت فرمان بنشیند؟

کیفش را بالا کشید و گوشی‌اش را درآورد. هم‌زمان با بالا کشیدن آب بینی‌اش شمارهٔ پری را گرفت. صدای پری در گوشش پیچید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

- جانم؟

وقتی نام پری را با بغض به زبان آورد، پری ترسیده و نگران پرسید:

- چی شده مژده؟ کجایی؟ تو بخش ندیدمت.

اصلا یادش نمی‌آمد چطور پستش را به خانم زمانی تحویل

داده بود. هق زد:

ـ من تو پارکینگم، فقط بیا.

ذهنش درگیر پدرش بود... علائمی که مادرش گفته بود علائم سکته بود و تنها کاری که توانسته بود انجام دهد زنگ زدن به موقع به اورژانس بود، اما با تمام این اوصاف تا رساندن خودش به خانه و دیدن پدرش حال خرابش خوب نمی‌شد. اگر بلایی سر پدرش می‌آمد چه؟

صدای «باشه باشه» گفتن‌های پری که در گوشش نشست کمی آرام شد. به زحمت با دردی که ذره ذره وجودش را پر کرده بود و کم کم نفس گیرتر می‌شد در اتومبیلش را باز کرد و روی صندلی نشست، اما لحظه‌ای تصویر صبح پدرش از مقابل چشمانش دور نمی‌شد. صبح خیلی سالم و سرحال دیده بودش اما هنوز چند ساعتی نگذشته بود که انسیه تلفن زده و خبر بد حالی او را داده بود. سرش را روی فرمان گذاشت و دوباره به گریه افتاد.

ـ خدایا بابامو بهت سپردم!

با صدای درآسانسور و شنیدن صدای پای پری سر از فرمان برداشت و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد، اما با دیدن کیاوش در کنار او نفس در سینه‌اش حبس شد. پری جلو دوید و با دیدن او نفسی به آسودگی کشید و گفت:

ـ دختر تو که نصفه عمرم کردی! چی شده؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

اما کیاوش هنوز سر جایش ایستاده بود و خیره به او نگاه می‌کرد. انگار او هم قادر به حرف زدن نبود. با وجود درد شدید، در ماشین را باز کرد و روی پای سالمش ایستاد. با صدایی پر بغض و لرزان سلام کرد. کیاوش قدمی جلو آمد و جوابش را آرام داد، اما هنوز هم سکوت را ترجیح می‌داد. اصلا وقتی پری را پریشان دید نفهمید چطور با سؤال و جواب‌هایش دنبال او آمد. هنوز هم بر خلاف بداخلاقی‌های سر کلاس وقتی مژده را می‌دید هیجانی عجیب وجودش را پر می‌کرد.

ـ باید برم خونه. حال بابام بد شده.

پری که تازه متوجه لنگیدنش شده بود، پرسید:

ـ پات چی شده؟

ـ تو پارکینگ خوردم زمین. پری زود باش بابام.

اما قبل از هر جوابی از سوی پری، کیاوش طلسم سکوت را شکست و خشک گفت:

ـ شما برگردید خانم دکتر... من می‌برمشون.

و سمت اتومبیل قدم برداشت. چشمان مژده پر بود از التماس به پری اما او لبخندی زد و بی‌توجه به دوستش، انگار که عمدا کیاوش را دنبال خود کشانده بود، گفت:

ـ ممنون دکتر.

ـ برید خانم. من کاری نداشتم الان.

مژده مستأصل به پری نگاهی کرد و پری با گفتن:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ باشه پس من برم.

به گونهٔ مژده بوسه‌ای زد و گفت:

ـ نگران نباش... هیچی نیست. زود برید. منم برم بالا... اصلا نفهمیدم چطوری اومدم.

و با قدم‌های تند از آن‌ها دور شد. مژده که در جایش خشک شده بود با صدای خشک و سرد کیاوش به خود آمد.

ـ بشین اول پای تو رو ببینم.

بی‌اختیار سرش را به طرفین تکان داد و لب‌هایش لرزید:

ـ با... بام.

و قطره اشکی از چشمش پایین چکید.

ـ باشه... باشه. صبر کن برم ماشینمو بیارم.

ـ نه.

دندان‌هایش را به هم سایید و گفت:

ـ الان وقت لجبازی نیست. تو فکر می کنی با این رنو می‌تونم تو رو سریع برسونم خونه. زود باش دختر این‌قدر بدقلقی نکن.

آن‌قدر تند و چابک به آن سوی پارکینگ دوید که مژده نفسی به آسودگی بیرون داد. باورش نمی‌شد کیاوش آنجا باشد و بخواهد کمکش کند. در اتومبیلش را بست و قفل کرد و به سختی اتومبیل را دور زد. خیس عرق از درد لعنتی که پایش را بی‌حس کرده بود خود را جلو کشید. هم‌زمان اتومبیل کیاوش مقابلش ایستاد.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

***

با دیدن آمبولانس ایستاده مقابل خانه بی‌هوا در اتومبیل را باز کرد. کیاوش فریاد زد:

ـ چه‌کار می‌کنی دیوونه؟ الان پرت می‌شی بیرون.

دیوانه‌وار میان هق‌هق‌هایش فریاد کشید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

ـ کیا بابام.

کیاوش حین رانندگی دست انداخت و بازویش را گرفت.

ـ وایسا رسیدیم.

با ترمز اتومبیل آن‌چنان بازویش را از چنگال او بیرون کشید و در را باز کرد که کیاوش نتوانست کنترلش کند. با وجود درد پایش سمت خانه دوید. نفسش از درد منتشر شده بریده بریده شده بود، اما هیچ کس و هیچ چیز به اندازه پدرش مهم نبود. تمام مسیر را گریه کرده بود. هر چه تلفن مادر و برادرش را می‌گرفت کسی پاسخگو نبود و همین باعث به هم ریختگی بیشترش شده بود. درست زمانی که به در خانه رسید. دو پرستار مرد، برانکارد حامل پدرش را داخل آمبولانس منتقل کردند. نگاهش سمت پدری رفت که با رنگ و روی سفید روی برانکارد خوابیده بود. صدای محمد را از پشت سر شنید:

ـ مژده...

نگاه ناباورش با تأخیر سمت او چرخید که دستش دور شانهٔ مادر جا خوش کرده بود. بی‌اختیار نگاهش سمت پدرش چرخید... چشمان بسته پدرش، نفسش را قطع کرد. با تنگی نفس و خس‌خس‌کنان نالید:

ـ با... باااا...

کیاوش که تازه رسیده بود جلو رفت و شروع به چند پرسش و پاسخ کرد، اما گوش‌های مژده در حال سوت کشیدن بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

احساس این که مقابل چشمانش کوچه چند دور چرخید، سرش را به دوران انداخت و میان فریاد کیاوش که نامش را به زبان می‌راند از هوش رفت.

***

پلک‌های لرزانش را باز کرد. مادرش با مهربانی دستش را گرفت و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ مادر با خودت چه‌کار کردی!

چانه‌اش لرزید و اشک‌هایش جاری شد:

ـ بابا.

ـ خوبه مادر... خوبه.

صدای محمد نگاهش را سمت او کشاند:

ـ خانم دکتر ما رو باش! بابا آبروی هر چی دکتره که بردی.

این بار صدای کیاوش آرام‌بخش جانش شد:

ـ آقا محمد اذیت نکن. تقصیر شما هم هست که تلفنتونو جواب نمی‌دادید. اگه بدونید چه حالی داشت. من موندم با این پای دررفته چه جوری کوچه رو دویید!

مادرش که خیرهٔ کیاوش بود گفت:

ـ الهی بگردم. بچه‌م چی کشیده!

مژده دست مادرش را فشرد و او را متوجه خود کرد. انسیه دستی به موهای پریشانش کشید که از زیر روسری بیرون زده بود و پرسید:

ـ جونم مادر؟ چی می‌خوای؟

ـ تو رو خدا راستشو بگو... بابا خوبه؟

ـ آره مادر من... خدا رو شکر سکته رو رد کرده. الان بابات تو سی‌سی‌یو بستریه عزیزم.

نفسش را به آسودگی بیرون داد و لب زد:

ـ خدا رو شکر.

کیاوش کمی جلو آمد و کنار گوش محمد زمزمه کرد:

ـ می‌تونم یه خواهشی ازت کنم؟

محمد ممنون از ساعتی قبل به خاطر حضور او سری به تأیید تکان داد و گفت:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ خواهش می‌کنم.

ـ می‌خوام چند دقیقه باهاش تنها باشم.

محمد سری تکان داد و از جا بلند شد و رو به مادرش گفت:

ـ مامان جان بریم به بابا یه سر بزنیم؟

ـ آره مادر خدا رو شکر حال خواهرت بهتره، بریم دوباره برمی‌گردیم.

انسیه از جا بلند شد و با تیزبینی به کیاوش چشم دوخت. مرد جوان سری تکان داد و آرام کنار ایستاد. می‌دانست انسیه هم از لجبازی‌های مژده خبر دارد. انسیه سمت مژده چرخید و خم شد و بوسه‌ای روی گونهٔ او زد و آرام زمزمه کرد:

ـ بهتره تمومش کنی مادر! خودتم می‌دونی که بهتر از دکتر

گیرت نمی‌آد.

چشمان مژده که درشت شد انسیه بلند گفت:

ـ مادر ما یه سر بریم پیش بابات.

و قبل از آن که دخترک جوابی بدهد از تخت دور شد.

نگاه مژده روی کیاوش نشست که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود. ثانیه‌ای در نگاه هم گم شدند تا این که کیاوش از دیوار کنده شد و سمتش آمد. قلب مژده با شدت ضربان گرفت. کیاوش صندلی را سمت خود کشید و نرم و مهربان پرسید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ خوبی؟

مژده نرم سرش را تکان داد. کیاوش پنجهٔ مشت شده‌اش را مقابل دهان گرفت و چشمان متفکرش را به او دوخت و با صدایی که به نظر مژده عجیب نرم و مخملی بود، زمزمه کرد:

ـ می‌خوام باهات حرف بزنم.

دخترک زبان روی لب‌های خشکش کشید. کیاوش مصرانه نگاه به چشمانش دوخت و گفت:

ـ می‌شه دست از لجبازیت برداری؟ می‌شه یه کم گذشت داشته باشی و کینه رو کنار بذاری؟ ببین پدرت امروز تا لب مرگ رفت و برگشت. خدا خیلی وقتا این فرصت رو به آدم نمی‌ده. می‌شه این فرصت‌هایی رو که داریم از دست ندیم. من دوستت دارم دخترا!

مژده پلک بست تا راحت‌تر بتواند حرفش را بزند.

ـ اما توی این دو هفته تو چیز دیگه‌ای نشونم دادی. رفتارت... کارات...

دندان‌های کیاوش رو هم ساییده شد.

ـ مثلا داشتم تمام تلاشمو می کردم. می‌خواستم حس حسادتتو تحریک کنم، اما تو اون‌قدر کینه و انتقام جلوی چشماتو گرفته بود که بازم منو نمی‌دیدی. بی‌محلیات دیوونه کننده است!

ـ دیروز صبح...

ـ دیگه می‌دونی بحث کلاس و درس فرق داره. چند بار مچ تو و اون دوستت رو گرفتم. خودت می‌دونی تو این زمینه کوتاه نمی‌آم.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ من... من...

دلش می‌خواست پرده از رازی بردارد که تمام این ماه‌ها در دلش جا گرفته بود. خودش هم خسته بود از این همه دوری. برایش ثابت شده بود مرد مقابلش را می‌خواهد. پس باید سد بینشان را برمی‌داشت.

ـ تو چی؟

ـ یه چیزایی هست که باید بهت بگم.

ـ از چی داری حرف می‌زنی؟

ـ خیلی منتظر شدم. یعنی فکر می کردم بالاخره یه روز یادت

می‌آد.

ـ منظورت چیه؟ چی رو باید یادم بیاد؟

ـ هیچ‌وقت نتونستم از چیزایی که دیدم بهت بگم.

سر از حرف‌های دخترک در نمی‌آورد. این بار تکلیفش را با او یک‌سره می‌کرد. دیگر طاقت دوری از او را نداشت. پس باید تمام حرف‌هایشان را می‌زدند. تا بله را از او نمی‌گرفت از آن اتاق بیرون نمی‌رفت. جدی و محکم گفت:

ـ بهم بگو. اون چیه که خواستی بهم بگی و نگفتی؟ چی رو باید یادم بیاد که نیومده. کاری کردم که خودم خبر ندارم؟

مژده خود را روی تخت بالا کشید. بی‌اختیار بغض کرده بود. سخت بود از آن اتفاق حرف زدن. کیاوش کمی خود را جلو کشید. عطر خوش مردانه‌اش زیر مشام دخترک زد و هوش از سرش برد. وقت حرف زدن بود. شاید این آخرین فرصت بود.

ـ نگو که هیچی یادت نیست؟ نگو که یادت نمی‌آد من و تو، توی اون سفر با هم بودیم!

چشمان کیاوش کمی گشاد شد. دخترک دیوانه شده بود؟! از چه حرف می‌زد؟ کدام سفر؟ بیهوشی یا فشار امروز مغزش را مختل کرده بود؟

انگشتانش دور مچ دخترک حلقه شد و نگاهش را به چشمان او دوخت و پرسید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ از کدوم سفر حرف می‌زنی؟

دخترک لب برچید و بغض کرده گفت:
ـ کیا... تو اون مترو. تو تنها کسی بودی که بهم کمک کردی.
تو اونجا بودی. یادت نیست؟
خاطره‌ای دور از ذهنش گذشت. همین چند شب پیش دوباره خواب دیده بود. خوابی که بارها و بارها برایش تکرار شده بود. دخترکی آنجا بود، اما در هاله‌ای محو گم می‌شد و او نمی‌توانست چهره‌اش را تشخیص دهد.
ناباورانه به او چشم دوخت، مژده اشک‌ریزان و بی‌وقفه تمام اتفاقات را برایش تعریف کرد... تمام وجودش گوش شده بود و خیره به او نگاه می‌کرد. حرف‌هایش که ته کشید با نگاه متحیر کیاوش، لب به دندان گرفت و پر بغض گفت:
ـ خیلی بدی که هیچی یادت نیست!
بی‌اختیار لبخند روی لبش نشست و با خباثت جواب داد:
ـ تو فکر می‌کنی اگه یادم بود ماجرامون به اینجا می‌کشید؟
بالاخره لبخند روی لب مژده هم نشست.
ـ واقعا هیچی یادت نمی‌آد؟
ـ راستش از اون اتفاقایی که می‌گی چیزی به خاطر نمی‌آرم، اما چند وقته همه‌ش یه خواب برام تکرار می‌شه.
مژده مشتاق نگاهش کرد، کیاوش متفکرانه ادامه داد:
ـ توی یه جایی مثل مترو... یه تونل... یه دختری... یعنی تو واقعا یه روزی می‌خواستی همچین کاری کنی؟

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

مژده نگاه شرمگینش را زیر انداخت. با یادآوری کار احمقانه‌اش نفس کشیدن برایش سخت شده بود. حالا می‌توانست دلیل سخت‌گیری‌های مژده را بفهمد. شیطنت کیاوش بیشتر گل کرد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ یعنی من اونجا کمکت کردم؟

سر مژده آرام بالا آمد و خیرهٔ مرد جوان شد. کیاوش با آرامش ادامه داد:

ـ پس این‌جور که معلومه شما به بنده مدیونی. این‌طور نیست؟ فکر کنم حالا وقته جبرانه... نه؟

چشمان دخترک که گرد شد، نگاه کیاوش برقی زد و گفت:

ـ این‌جوری نگام نکن. خودت گفتی.

دخترک با حالتی خاص پشت چشمی نازک کرد. در دل مرد جوان چیزی فرو ریخت و این بار بی‌طاقت گفت:

ـ می‌دونستی خیلی زیبایی؟

یعنی باز هم داشت دروغ می‌گفت؟ دیگر حداقل خودش می‌دانست در برابر زیبایی‌های ژینوس او فقط دختری معمولی بود، اما کیاوش اجازه نداد این افکار بیش از این در ذهنش جولان دهد و ادامه داد:

ـ منظورم به قیافهٔ ظاهریت نیست. منظورم ذکاوتت، اشکات و شکنندگیتم هست. به نظرم خیلی زیبا هستند. تو با اینا منو درگیر خودت کردی. من عاشقتم و دیگه اجازه نمی‌دم با من

و خودت کاری کنی که بعدا پشیمون بشی. مهم نیست که از کجا این دوست داشتن شروع شده مهم اینه که ما الان اینجاییم و من...

چشمان خیس دختر باعث شد ادامه دهد:

ـ و من اجازه نمی‌دم بدون بله دادن از در این اتاق بری بیرون.

اشک‌ها دانه دانه روی گونه‌های دخترک غلتیدند، اما روی لبش لبخندی شیرین نشست. بینی سرخ شده و لب‌های متورمش باعث شد کیاوش خیره خیره نگاهش کند. مژده کلافه پرسید:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ چیه چرا اون جوری نگام می کنی؟

کیاوش تای ابرویش را بالا انداخت و با بدجنسی گفت:

ـ الان که بیشتر نگات می کنم حس می کنم به طرز دردآوری زشتی.

ـ فکر نمی کنی هنوز بهت جواب ندادم.

ـ اما من جوابمو گرفتم دختر خانم. حالا که فهمیدم شما به من مدیونی دیگه نمی‌ذارم قسر در بری. باید دینتو ادا کنی. دیگه راه فراری نیست خانم دکتر.

ـ خیلی اعتماد به نفس داری آقای دکتر!

مطمئن باش اگه نداشتم الان اینجا نبودم.

***

بی‌اختیار نگاهش را از چشمان خیس او گرفت و تا روی

برجستگی لب‌هایش پایین آمد. دلش می‌خواست شیرینی این لب‌ها را برای یک بار هم که شده بچشد. زبان روی لب‌های خشکش کشید و گفت:

ـ بازم گریه کردی؟

دخترک مژه‌هایش را به هم زد و دوباره مروارید درشتی روی گونه‌هایش غلتید و تا روی لب‌هایش پایین آمد...

با چشمانی که پر از سؤال بود، محکم و قاطع گفت:

ـ اینم یه جور معذرت‌خواهیه برای تموم اذیت‌های این چند وقت.

و چشمکی نثار دخترک کرد. قلب دخترک به شدت در سینه می‌کوبید و احساس می‌کرد هر آن صدای کوبشش به گوش او خواهد رسید. لب‌های مرد جوان که مقابل صورتش قرار گرفت، بی‌هوا جواب داد:

ـ باشه بخشیدم.

لبخند عریضی روی لب کیاوش نشست و با شیطنت زمزمه کرد:

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ دیر جواب دادی!

***

ـ این چند شب رو نخوابیدم.

مژده لب به دندان گرفت. باور نمی‌کرد محرمیت بینشان آن‌قدر شیرین و خواستنی باشد. انگار تمام احساساتش صد

درصد تغییر کرده بود. حالا با لمس این حس که کیاوش تمام و کمال مال او است احساس بی‌نظیری داشت. کیاوش انگشت شستش را روی گونهٔ او کشید و آرام پرسید:

ـ به چی فکر می کنی؟

ـ به این که تو باورت نشده من و تو، توی عالم خیال با هم آشنا شدیم.

لبخند محوی گوشهٔ لب کیاوش نشست و جواب داد:

ـ خیلی فکر کردم بهش. شاید عجیب باشه، اما غیرممکن نیست. تازه مهم نحوهٔ آشناییمون نیست. مهم اینه که بعد این همه ماجرا الان من و تو اینجاییم. من تونستم بالاخره بله رو از تو بگیرم و امشب توی اتاقت باشم. تو میون بازوی‌های من باشی و بعد چند وقت من احساس آرامش کنم.

لبخندی نمکین روی لب‌های دخترک نشست و آرام سرش را تکان داد. انگشتان کیاوش روی گیرهٔ روسری‌اش نشست و قفل آن را باز کرد. روسری ساتن لغزید و از سر شانه‌هایش پایین افتاد. نگاه کیاوش روی موهای خوش‌رنگش نشست و بی‌اختیار انگشتانش را میان آن‌ها فرو برد و زمزمه کرد:

ـ چه‌قدر تصورت کردم. چه‌قدر مشتاق بودم برای دیدن زیبای‌های پنهونت. باورم نمی‌شه، تو بی‌نظیرتر از اونی هستی که فکرشو می کردم!

گونه‌های دخترک رنگ گرفت و لذتی شیرین را به قلب مرد

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

جوان سرازیر کرد. چه چیز بالاتر از آن که دختر دست نیافتنی‌اش را به دست آورده بود. این بار بی‌طاقت سر در گریبان او فرو برد و دمی عمیق گرفت.

***

داخل بالکن زیر سقف آسمان نشسته بودند. مژده سرش را به شانه کیاوش تکیه داد و گفت:

ـ اون اتفاق از این خونه شروع شد.

با انگشت اشاره خانه مسعود را نشان داد و افزود:

ـ اونجا پسری بود که قلب بزرگی داشت و حالا خدا به خاطر همون قلب بزرگ بهش چیزی رو داده که سال‌ها ازش محروم بود. اون هیچ‌وقت از نادونی و بچگی من سوءاستفاده نکرد. هر چی بیشتر بهش فکر می کنم می‌فهمم که اون لایق داشتن این بچه‌ها بود.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

ـ بچه‌ها؟

ـ اوهوم. بچه‌ها... خانمش بالاخره باردار شده. اونم سه قلو.

کیاوش بلند خندید و گفت:

ـ بیچاره شده که!

ـ اگه بدونی چه‌قدر خوشحالن.

ـ می‌دونم. راستی گفته باشم منم بچه خیلی دوست دارم. لطفا سه قلو!

مژده سر از شانه‌اش برداشت و چهره به چهرهٔ او پرسید:

ـ جدی که نمی‌گی؟

کیاوش ابرویی بالا انداخت و با خباثت جواب داد:

ـ من هیچ‌وقت شوخی نمی‌کنم.

ـ نه!

ـ آره.

به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo

پایان

@shahregoftegoo


به گپ تلگرام شهرگفتگو بپیوندید
@shahregoftegoo
شهر گفتگو